



رمان انتقام دلباخته | مهدیه رزازیپور



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان آقای هنر پیشه](#)

[دانلود رمان بانوی گندم زار](#)

[دانلود رمان از قنوت تا غنا](#)



مقدمه :

آدمک آخر دنیا یست بخند / آدمک مرگ همیجاست بخند / دست خطی که تو را
عاشق کرد / شوخی کاغذی ماست بخند / آدمک خل نشوی گریه کنی / کل دنیا
سرآبست بخند / آن خدایی که بزرگش خواندی / به خدا مثله تو تنهاست بخند /
توی این دنیای دیووونه کسی عاشق نیمونه بین ساختن چقدر سخته ولی ویرونی
آسونه.

بنفش، چه رنگ جالب، قشنگ و با مفهومی؛ بنفشی که رنگ قرمزش رو از آتیش
عشق و رنگ آبی اش رو از شعله های انتقام گرفته است. گاهی آدم در زندگی اش
انتظار یه سری چیزا رو نداره، با خودش میگه عشق هیچ وقت سراغ من نیما، اصلا
نمی تونه این حس گنگ رو درک کنه، اما نمی دونه وقتی که حواست نیست و بی
تابی، وقتی که زل میزنی به یه نقطه و دل تنگی، یا وقتی که با یاد کسی لبخند
میزنی، دیگه تمومه تو محکومی به عشق. تو الان دیگه یه دلباخته ی. با اینکه خوب
می دونی عشق واقعی کم پیش میاد و گاهی آدم ها روی هایشون اسم عشق می
گذارند و عشق واقعی سعادتیه است که نصیب هر کسی نمی شود اما با این همه تو
ان دیگه عاشقی تو یه دلباخته ی. اما امان از اون روزی که معشوق عاشقی با
دیگری به سرش بزند، اون وقته که گرفتار میشوی در شعله های آبی انتقام، چه کسی
ترسناک تر از دلباخته ی است که می خواهد انتقام بگیرد؟. حالا دیگه رنگ قرمز
آتیش عشق مخلوط با شعله های آبی انتقام شده است. حالا دیگه رنگ قلب دلباخته
بنفش شده است؛ متاسفانه این عشق تنها دردیست که حال آدم رو خوب می کند.
دوستت داشتن که کالا نیست یه حسه، حسی که همیشه هست و از بین نمیره فقط
تغییر حالت میده گاهی یه اندوه گاهی یه درد و گاهی بد تر از همه میشه نفرت. وقتی
که شعله های انتقام شعله ور شدن آیا راه برای عشق باز است؟.



خلاصه : انتقام دلباخته داستان دختری ست که عشق رو نمی شناسه و برنامه ی برای عاشق شدن نداره. اما نمی دونه که عشق بدون برنامه میاد و ناشناسه. دلش توسط این عشق میشکنه و زمان انتقام فرا میرسه و.....

توی اتاق روی زمین نشسته بودم و به تخت تکه داده بودم؛ یه تیغ توی دست راستم بود، به رگ دست چپم خیره شده بودم، شنیده بودم که رگ های دست چپ رابطه ی مستقیمی با قلب دارند؛ شاید برای همین بود که می خواستم، رگ دست چپم رو بزخم؛ اما آیا یعنی این آخر کارم بود؟ آرزوی مرگ کردم، اما مرگ ناز کرد و با پایی خودش نیامد، برای همین هم مجبورم که خودم برم پیش مرگ حالا که اون نیامد؛ آخه کی فکرش رو می کرد من اون دختر شاد و شنگول، همونی که می خواست خانم دکتر بشه. الان به جایی لباس سفید پزشکی باید کفن سفید تن کنه! آهی سوزناک کشیدم؛ سردم شده بودم، تیغ رو نزدیک رگ دستم بردم. می ترسیدم اما دیگه چاره ی نداشتم، خدایا من رو ببخش، می دونم کارم گناهست اما مجبورم، خسته ام خسته، همیشه می گفتم خودکشی کار ترسو هاست اما الان خودم جز همون ها شدم، نگاهم به قاب عکس پدربزرگ که روی دیوار بود افتاد، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. پدربزرگ عزیزم، همونی که اسم من رو انتخاب کرده بود، دلناز، ناز دلها. کجایی پدر بزرگ که ببینی ناز دلها به آخر خط رسیده! کجایی تا برام قصه های قشنگ قشنگ تعریف کنی، دلم شاد بشه! پدربزرگ دلم می خواد سر بزارم روی پاهات و به یه خواب عمیق و ابدی برم، یادش بخیر بچگی ها چه خوب بود، دوران بیخیالی و شادی، اون وقت ها دنبال گربه ها باغ دویدن، بالا رفتن از درخت زردآلو، وایی یادش بخیر. تنها ترسم اخراج شدن از مدرسه بود، آخه خیلی شیطون و البته باهوش بودم. اون وقت ها چقدر دلم می خواست بزرگ بشم، لباس های مامانم رو می پوشیدم، دلم می خواست زود بزرگ بشم تا بتونم از اون کفش میخی ها بیوشم. نفسی کشیدم. پدربزرگ یادته که توی باغ دنبال گربه می دویدم که پام گیر کرد به یه سنگ و



خوردم زمین!، کنارم نشستی و گفתי آدم باید گاهی زمین بخوره، تا زمین اون رو نخوره. یا اون روز رو یادته که رفتم بالای درخت، اما یهو افتادم و پیشونی ام زخم شد! زخمم رو ب..و..سیدی و گفתי نازدلهای من قوی تر این حرفاست که با یه زخم کوچولو گریه اش بگیره، گفתי ب..و..ست کردم الان خوب میشی، پدر بزرگ جون میشه بیای الان هم ب..و..سم کنی؟ تا زخم قلبم خوب بشه. اره زخمم عمیقه اما شاید خوب شد!

اره زخمم عمیقه اما شاید خوب شد! آخه ب*و*س*ه های تو معجزه می کند. وایی که چقدر دلم بچگی هام رو می خواست، اون روزای که با چند تا ب*و*س و قصه دردها فراموش میشد، اوج درد افتادن از روی درخت بود، تنهای توی دنیام تعریف نشده بود. پدر بزرگ دلم گرفته، دنیام سیاه شده، میبینی به آخر خط رسیدم. پدر بزرگ دلم خواب می خواد. دلم دست های نوازشگر تو رو می خواد. پدر بزرگ دلم شعر و قصه می خواد. پدر بزرگ یادته می گفתי عشق حس قشنگیه، می گفתי زندگی بدون عشق نمیشه. اما حسی که باعث اشک چشمامه اسمش عشقه، حسی که قلبم رو پر از درد کرده اسمش عشقه، چیزی که من رو به آخر خط رسونده اسمش عشقه، این حال خراب تقصیر عشقه. این زندگی رو آب اثر عشقه. نگاه هم رو از قاب عکس گرفتم، هوای مرگ پیچیده بود توی اتاقم، به رگ دستم خیره شدم، الان دیگه وقت ب..و..سه های تیغ روی رگم بود. قلبم با تردید میزد، دستم می لرزید، اگه من خودکشی کنم پس خانواده ام چی؟ پدر بزرگ همیشه می گفت که من قوی ام می گفت همیشه باید روی خودم حساب کنم. به تیغ نگاه کردم، من نمی تونم این درد رو به خانواده ام بدم، من نمی تونم از خانواده ام این جورى جدا بشم، تیغ رو، روی زمین انداختم و اشک هایم روی گونه ام روان شد. پدر بزرگ اون دنیای اما هنوز داری بهم کمک می کنی. حس کردم نفس کم آوردم، از روی زمین بلند شدم، پنجره رو باز کردم و تیغ رو انداختم بیرون، چند تا نفس عمیق کشیدم. هوای تازه رو وارد ریه هام



کردم. هوای زندگی توی اتاقم جاری شد. باور نمیشد که چند دقیقه ی پیش می خواستم خودم رو بکشم، لعنت بهت که من رو به اینجا رسوندی. من ناز دلها بودم پس باید قوی باشم و به این زودی ها تسلیم نشم. من به جای مرگ خودم، باید کاری کنم که اونی با قلبم بازی کرده آرزوی مرگ کنه. به آسمونی سیاه رنگ که چادر ستاره دار پوشیده بود نگاه کردم، ماه چه درخششی داشت، من چطور می خواستم خودم رو بکشم!! اره دردم عمیقه اما خودکشی راه حل مناسبی نبود. انگار تازه داشت عقل به سرم میامد. اما چطور شد که کارم به اینجا رسید؟! داستان از کجا شروع شد؟...

فلش بک (زمان گذشته):

صدف: وایی چرا این سیستم بالا نمیاد؟

-صبور باش میاد

صدف: استرس دارم، یعنی پرستاری قبول شدم؟

-معلوم که اره، من دلم روشنه

صدف: خداکنه

جیغ خفیفی کشید.

صدف: آخ جون باز شد.

-بشین اطلاعات رو وارد کن ببین قبول شدی یا نه!

صدف: من دل ندارم نگاه کنم، تو بیا وارد کن و بهم بگو چه خبره؟



سر تکون دادم. اطلاعات رو وارد کردم. صدف چشمش رو بست. یه لبخند بزرگ روی لبم نشست. می خواستم جیغ بکشم که یه فکری به سرم زد. پشت به لپتاپ ایستادم. لب هام رو آویزون کردم.

صدف : چی شد؟

کمی بغض کردم. انگشت اشاره ام رو با آب دهنم خیس کردم، گوشه چشمم کشیدم.

-قسمت نبود

چشمش رو باز کرد.

صدف : وایی یعنی پرستاری قبول نشدم؟

-نه

ناباورانه بهم زل زد.

صدف : پس چی قبول شدم؟

-هیچی

صدف : هیچی!!!!

سر تکون دادم و دماغم رو بالا کشیدم. عین لاستیک پنچر شد و اشک توی چشمش جمع شد، دلم براش سوخت. به اندازه کافی اذیتش کرده بودم، داشت از حال می رفت که یه لبخند بزرگ روی لبم نشست.

-خره پرستاری تهران قبول شدی

پریدم توی بغلش. چند ثانیه ی بی حرکت ایستاد و بعد من رو از خودش جدا کرد

صدف : پرستاری قبول شدم!!؟



از حالت قیافه اش خنده ام گرفت.

-اره، بیا خودت نگاه کن، خانم پرستار

من رو کنار زد، به لب‌تاپ چشم دوخت. سکوت بر قرار بود که یهو صدف یه جیغ بنفش

کشید و من از ترس دو متر پریدم بالا.

صدف: وایی قبول شدم وایی پرستاری وای

چشمک زدم

-مبارکه عشقم

بالا و پایین می پرید.

صدف: وایی چه خوشحالم من

-آروم بگیر، حالا نوبت منه

صدف: می دونم که تو هم پزشکی قبول شدی

-امیدوارم

صدف: من شدم پس تو هم میشی

-قبولی توی پرستاری آسون تر از پزشکی است

چیزی نگفت، فقط شونه بالا انداخت، اطلاعات خودم رو وارد کردم، با استرس پام رو

تکون دادم. من کلی زحمت کشیده بودم، اگه قبول نمی شد داغون می شدم. من با

تمام توانم تلاش کرده بودم.

صدف: دلناز چی شد؟

اشک توی چشمم جمع شد.



صدف : قبول شدی یا نه؟

اشک ریخته شد، روی گونه ام

-من....

گریه مجال حرف زدن بهم رو نداد، صدف من رو هول داد و خودش به مانیتور خیره شد، جیغ بنفشی کشید

صدف : احمق تو که پزشکی قبول شدی پس چرا گریه می کنی؟

نمی تونستم حرف بزدم فقط اشک می ریختم. صدف من رو در آغوشش گرفت. اون هم داشت گریه می کرد؛ بالاخره زحمتام جواب داد، بالاخره تلاشم ثمره داد، اون همه بی خوابی، حبس شدن توی اتاق، با تمام وجود درس خواندن باعث شد که به عشقم برسم. من عاشق دکتر شدن بودم، و حالا پا توی راه رسیدن به عشقم گذاشتم، راهی که خوب می دونم آسون نبود و تلاش زیادی می خواست. صدف هم به عشقش رسیده بود، او عاشق پرستاری بود.

صدف هم به عشقش رسیده بود؛ او عاشق پرستاری بود. صدف من رو از آغوشش جدا کرد.

صدف : ما خیلی خنگیم.

-چرا؟

صدف : ما الان باید جیغ بکشیم و شادی کنیم، نه اینکه آب غوره بگیریم.

-راست میگی ها

صدف : پ ن پ ماست میگم

-پس بزنیم تو کار جیغ



سر تکون داد

صدف : یک

-دو

صدف : سه

شروع کردیم به جیغ بنفش، آبی، صورتی کشیدن. دستایی هم رو گرفته بودیم و بالا و پایین می پریدیم. یهو در اتاق باز شد. ایستادیم

سام : چه خبره؟ خونه رو، روی سرتون گذاشتید؟

دست صدف رو ول کردم و پریدم تو بغل سام. سام من رو از خودش جدا کرد

سام : چرا مثل آدامس به من میچسبی؟

صدف : خاک بر سرت سام

سام : خاک بر سر خودت قورباغه

صدف : زر نزن جالباسی

-وایی بسه وایی

صدف : به من چه سام شروع کرد

سام : من با خواهرم بودم، تو چرا خودت رو مثل خاک انداز انداختی وسط؟

-من پزشکی قبول شدم

سام با دهن باز بهم نگاه کرد.

سام : دروغ



- زهرمار اون همه زحمت کشیدم می خواستی قبول نشم؟

شونه بالا انداخت

سام : حالا یه قبولی که این همه جیغ جیغ نداره

دهنم باز موند

-خیلی بی ذوقی

صدف : انگار یادش رفت وقتی خودش دانشگاه قبول شد چه کارای که نمی کرد.

سام برای صدف دهن کجی کرد

سام : خوب من پسرم اگه دانشگاه نمی رفتم مجبور بودم برم سربازی اما شما دخترا راحتید.

-یعنی سام خاک بر سرت، خواهرت پزشکی قبول شده تو عین ماستی.

خندید و یهو من رو کشید توی آغوشش؛ موهام رو نوازش کرد.

سام : الهی قربون خواهرم بشم

-خدانکنه دیوونه

سام : می دونستم موفق میشی تو باهوشی

از آغوشش جدا شدم، سام به صدف نگاه کرد

سام : تو چی قبول شدی؟!

صدف : همونی که می خواستم، پرستاری

سام : نه بابا توی خنگول هم قبول شدی.



صدف : خنگ خودتی، قورباغه

سام: نگاه تو رو خدا موش گور به من می‌گه قورباغه

صدف دهنش رو باز کرد تا یه چیزی بگه اما من پریدم وسط

-لطفا امروز رو بیخیال لطفا

دوتایی با خشم بهم نگاه کردند.

سام : من شیرینی شام می خوام

صدف : کوفت بهتره ها!

سام : ببین دلناز من چیزی نمیگم اما صدف بیخیال نمیشه

-صدف!!

دستاش رو برد بالا.

صدف : آتیش بس

سام : آتش بس

-به هم دست بدید

دوتایی به هم نگاه می کردن، این سام و صدف سگ و گربه بودند. هی به جون هم می

پریدن.

-زود باشید دیگه

سام دستش رو سمت صدف دراز کرد، صدف با کمی مکث دستش رو توی دستش

سام گذاشت.

-آفرین بچه های خوب



دستاشون از هم جدا شد.

-من برم به مامان خبر بدم

سمت در رفتم که سام دستم رو گرفت

سام : تو با این هوش چطوری پزشکی قبول شدی؟

-چطور مگه!

سام : وقتی خونه رو، روی سرتون گذاشتید اما از مامان خبری نیست، یعنی

نفسی کشیدم

-یعنی خونه نیست

سام : آفرین

-پس صبر می کنم تا بیاد خونه

صدف : من برم خونه بهشون خبر بدم

سام : خوب زنگ بزن

صدف : می خوام حضوری خبر بدم

-اوکی مراقب خودت باش

صدف : باشه فعلا

-یادت نره با مانی بیاید که شام بریم بیرون.

صدف : اوکی

صدف از اتاق بیرون رفت.



سام : من برم تو آماده شو

-از الان!!؟

سام : خوب تو دختری طول میکشه آماده بشی

-ببند سام

خندید و سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت.

خندید و سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت؛ این داداش منم دیوونه بود؛ روی تخت نشستم، خدایا ممنون که قبول شدم، ممنون که کمکم کردی، پزشکی هدف من بود، از سال دوم دبیرستان دارم تلاش می کنم، توی اتاق حبس شدم و با کسی به جز صدف رفت و آمد نداشتیم، از خونه بیرون نمی رفتم، لب تاپ ام رو جمع کرده بودم، دیدن تلویزیون رو هم برای خودم ممنوع کرده بودم. چند ماهی هم بیخیال گوشی ام شده بودم. کلا فقط درس درس و درس؛ چند تا نفس عمیق کشیدم، صدف کم تر از من تلاش کرده بود، اما او هم زحمت کشیده بود. چه حس خوبی داشتم، خیلی خوشحال بودم، اشک ریخته شده روی گونه ام رو پاک کردم، الان وقت شادی بود نه گریه؛ سام در اتاق رو باز کرد.

سام : مامان و بابا آمدن

-اوکی الان میام

از روی تخت بلند شدم؛ صدف و سام آخرش با کاربرد در، آشنا نشدن. از اتاق بیرون رفتم

بابا : سام بگو چی شده؟

سام به من نگاه کرد



سام : صاحب خبر آمد

مامان و بابا به من نگاه کردن

مامان : چی شده دخترم؟

لبخند زدم

-من قبول شدم

بابا : قبول شدی!!!!

-من پزشکی تهران قبول شدم

مامان و بابا نگاه هم کردن، کم کم اشک روی گونه ی مامانم روان شد

بابا : می دونستم موفق میشی دخترم

من رو در آغوش کشید و موهام رو نوازش کرد.

مامان : آفرین دختر باهوشم

از آغوش بابا جدا شدم و در آغوش مامان فرو رفتم. با دست اشک رو از روی گونه اش

پاک کردم

-الان وقت شادی نه گریه

مامان : گاهی گریه هم برای خوشحالیه

-درسته اما من خنده رو بیشتر ترجیح میدم

مامان لبخند زد.

سام : وایی بسه فیلم هندی



-حسود

سام برام زبون درآورد.

مامان : صدف چی قبول شد؟

-همونی که می خواست

بابا : پس آفرین به هر دوتاتون

لبخند زدم.

سام : اگه می خواهی برو آماده شو

بابا : کجا؟

-قرار من و صدف، به مانی و سام شیرینی شام بدیم.

مامان : مراقب خودتون باشید

-چشم

مامان و بابا ب..و..سم کردن. داخل اتاق رفتم، دلم حموم می خواست، برای همین حوله ام رو برداشتم و توی حموم پریدم. یه دوش فوری و تایم کوتاه گرفتم و از حموم بیرون آمدم، روی صندلی جلوی آینه نشستم. شونه به موهام مشکی رنگم کشیدم. بعد از شونه زدن موهام، از داخل کمد مانتو یاسی رنگ و شلوار سرمه ی رنگم رو برداشتم؛ کمی آرایش کردم و لباس پوشیدم، امشب بعد از چندین ماه داشتم از خونه میرفتم بیرون، حس اون زندانی رو داشتم که قرار بود از زندان آزاد بشه؛ صدای از پایین آمد، این یعنی بچه ها آمده بودند. شالم رو، روی سرم انداختم، کیفم رو برداشتم از اتاق بیرون رفتم

صدف : داشتم میامدم اتاقت



-خوب من زودتر آمدم

مانی : به به خانم دکتر

لبخند زدم

-به به پسر خاله

مانی : چه خوب، توی خانواده به جز مهندس، یه خانم پرستار دلسوز یه خانم دکتر

مهربون هم داریم

سام : هنوز نه به دار و نه به بار، پرستار و دکتر کجا بود!

صدف : حسود

سام : آخه مگه قورباغه هم حسودی داره

-صدف و سام امروز قرار بود آتش بس باشه

دو تایی بهم نگاه کردن و سکوت کردن.

-خوب بریم

سام : بریم

مانی : من ماشین نیاوردم

سام : پس با چی آمدید؟

صدف : تاکسی

صدف : تاکسی

-وا مانی باز ماشینت چی شده؟



مانی : موتورش خراب و داغون شده.

-بازم تند رفتی؟ الان کجاست؟

مانی : مگه میشه آهسته هم رفت؟! تعمیرگاه ست.

سام : یه رحمی به اون ماشین بدبخت بکن

-بیچاره ماشینت دلم براش سوخت

مانی : دلتون برای من بسوزه که در حال حاضر بی ماشینم

-این که حقته

سام : من برم سویچ بیارم

مانی : برو

سام سمت اتاقش رفت، ما سه تا هم بیرون رفتیم و کنار ماشین سام ایستادیم. صدف مانتو آبی و شلوار سفید پوشیده بود. مانی هم تیشرت سفید و شلوار مشکی. مانی عاشق سرعت بود، همیشه ماشینش پرواز می کرد. بیشتر وقتا هم ماشینش تعمیرگاه بود؛ به کل ماشینش رو نابود کرده بود. عمو هم براش ماشین جدید نمی خرید، مانی هم داشت کم کم پول جمع میکرد؛ تا خودش یه ماشین جدید بخره. سام زیاد تند نمی رفت، مگر وقتی که کورس می بست. اون وقت بود که توی آسمون ماشینش پرواز می کرد.

مانی : چه خوش بو شدی دختر خاله

-شامپو م رو عوض کردم

مانی : خوب کردی قبلی بو حشر کش می داد

چپ چپ نگاهش کردم، لبخند زد.



مانی : خوب راست میگم، اگه بو نمی داد که عوضش نمی کردی

-عوضش کردم چون به موهام نمی ساخت

ابرو بالا انداخت.

مانی : لجبازی دیگه

لبخند زدم.

صدف : باز چیه؟ پچ پچ می کنید!

-هیچی

مانی : هیچی

صدف : نکنه باز دارید درباره ی اینکه می خواد چه آتیشی بسوزونید حرف می زنید؟

-وایی نه صدف، درباره ی شامپو داشتیم حرف می زنیم

صدف : شامپو!!!!؟

مانی : خوب اره

صدف با تعجب به ما دوتا نگاه می کرد.

سام : خوب بریم

سر تکون دادیم و سوار ماشین شدم.

مانی : کجا بریم!؟؟

سام : چون مهمون دخترا هستیم، میریم یه جایی گرون

صدف : فرصت طلب



سام برای صدف دهن کجی کرد

صدف : کوفت

مانی : یعنی میشه یه روز شما دو تا کنار هم باشید اما دعوا نکنید؟!!

صدف : من که کاریش ندارم، سام عقده ی، به من چه؟

سام : قورباغه، عقده ی خودتی

-آتیش بس که اعلام کردید، باز شروع شد؟

سام : من دیگه کاریش ندارم

صدف : منم همین طور

مانی : امیدوارم سر حرفتون باشید.

-سام هر جا می خواهی برو، فقط غذاش خوب باش

سام : اوکی

مانی : حالا پول همراتون هست؟! یا باید ظرف بشورید؟

-پول هست نگران نباش

سر تکون داد.. من سه ماه از صدف بزرگ تر بودم. از بچگی در کنار هم بزرگ شده بودیم، من و صدف تنها دخترای خانواده ی مادریم بودیم. خونه ی صدف اینا دو تا خیابون پایین تر از خونه ی ما بود. مانی دوسال از من و شیش ماه از سام بزرگ تر بود. چند ماهی میشد که صدف و سام تام و جری شده بودند، قبلا این همه با هم درگیر نبودند. نمی دونم یهو چی شده بود؟! ما چهار تا خیلی شیطان بودیم، اما به مرور زمان سام و مانی درگیر دوست، درس، دانشگاه و دوست دختر شدن؛ من و



صدف هم درگیر درس و کنکور. آخرین بار یادم نیست که کی بود چهار تایی باهم رفته بودیم بیرون.!!!

آخرین بار یادم نیست که کی بود چهار تایی باهم رفته بودیم بیرون!!!؟ هوا از قبل آلوده تر شده بود، انگار شهر توی این چند ماه عوض شده بود؛ چقدر دلم برای این باهم بودن تنگ شده بود؛ اما خوب اون محدودیت ها، نتیجه ی خوبی داشت، من داشتم خانم دکتر می شدم. من داشتم به هدفم نزدیک تر می شدم.... سام ماشین رو پارک کرد و چهار تایی پیاده شدیم، به یه رستوران باغ فوق العاده زیبا آمده بودیم.

صدف : کدوم قسمتش بریم؟

-باغش

سام : اگه جا باشه

سر تکون دادم، سام سمت یه مرد که کت و شلوار پوشیده رفت. خدا کنه قسمت باغش جا باشه، کمی باهاش حرف زد و بعد آمد سمت ما

سام : شانس داریم ها!

لبخند زدم، آخ جوون عاشق خوردن غذا در فضای باز بودم. رفتیم سمت یه تخت که رو به روی فواره ی دلفین شکل بود. من لبه ی تخت نشستم تا مجبور نباشم کفشام رو دربیارم. مانی هم مثل من لبه ی تخت نشسته بود. به اطراف نگاه کردم، پر از گل و درخت بود، یه آکواریوم بزرگ هم کنار دیوار بود. کلی ماهی کوچک و بزرگ و رنگ و وارنگ داخلش بود. یه چند تا قفس بزرگ پرنده هم بود که خونه ی طوطی های رنگی و مرغ های عشق شده بودند. خیلییی جای قشنگی بود. بوی خاک نم دار هم میامد. منم که عاشق بوی نم خاک بودم. گارسون منو ها رو آورد. به منو نگاه کردم.

-پیرونی



صدف : مینی

مانی : پیرونی

سام : مخصوص

گارسون سفارش ها رو نوشت

سام : نوشابه، دوتا مشکی و دوتا زرد.

گارسون بازم نوشت، بهمون نگاهی انداخت و رفت. خیلی وقت بود که پیتزا نخورده بودم، فکر کنم یکسالی میشد! کلا فست و فود رو کنار گذاشته بودم یه رژیم غذایی سالم گرفته بودم که هم چاق نشم و هم بدنم سالم بمونه، کلا از هر نظر خودم رو محدود کرده بودم؛ چه خوب بود آزادی، چند تا نفس عمیق کشیدم

مانی : دلناز خوبی؟

-اره عالیم

صدف : چه هوایی به به

-اره فوق العاده ست

سام : باغ قشنگیه

-اهوم

صدف : دلناز تو چرا این جوری شدی؟

-چه طوری؟

صدف : عین این کسایی رفتار میکنی که انگار بعد از چندین سال از کما بیرون آمدن.



-یه جورایی مثل همونا هستم، خیلی وقته از اتاقم بیرون نیامده بودم، الان برام هر چیزی تازگی داره

سام : ما هم کنکور دادیم اما دیگه زندونی نبودیم

مانی : این دوتا خودش رو هلاک کردن

صدف : باز من هفته ی یکبار از خونه بیرون می رفتم اما این دلناز کلا خودش رو حبس کرده بود

-هر چی بود دیگه تموم شد الان وقت آزادی ست

سام : همش دوماه خودت رو به کل حبس کردی، یه جوری میگی آزادی انگار صد سال زندونی بودنی!!

-چه صد سال چه دو ماه چه دو روز، زندونی، زندونی ست

مانی : بهتر دیگه زندونی نکنی خودت رو

-نه دیگه زندونی شدن ممنوعه ست

صدف : بازم حبس میشی

-چرا؟!

صدف : چون درسای پزشکی دانشگاه سختن

-تلاش می کنم، اما دیگه زندونی نه

مانی : امیدوارم

خودم امیدوار بودم که دوباره نزنم تو کار زندونی کردن خودم. انگار به درس خوندن عادت کرده بودم. حتی شاید اعتیاد پیدا کرده بودم.



صدف : کجایی؟!

-همین جام

صدف : پس چرا حواست نیست؟!

-هست، فقط یکم گرسنه هستم

صدف : وایی منم

به صدف لبخند زد، حواسم پرت تخت کناری شد. یه دختر و پسر بودند، پسر رو نمی تونستم ببینم آخه پشتش به من بود. اما دختره رو می دیدم، سه کیلو آرایش کرده بود، مثلاً یه روسری هم سرش کرده بود که اگه نمی پوشید سنگین تر بود. یه رنگ جیغ هم به موهاش زده بود، وایی چه پسر بد سلیقه بود، خاک بر سر دختره، چه عشوه خرکی هم میامد. من که جاش خجالت کشیدم، چندشم شد و نگاهم رو ازشون گرفتم. گارسون سفارش ها رو آورد.

گارسون سفارش ها رو آورد.. بشقابم رو برداشتم و جلوی بینی ام گرفتم با تمام وجود بو کشیدم

سام : دلناز چرا داری مثل این مونگلا رفتار می کنی؟

-نزدیک یک سال که پیتزا نخوردم، می خوام ازش لذت ببرم

سام دستاش رو به سمت آسمون گرفت

سام : خدایا یه عقلی به این خواهر ما بده

-اول به خودت بده

بشقاب رو روی تخت گذاشتم، سس قرمز و سفید روی پیتزا ریختم و یه برش ازش رو برداشتم؛ با تمام عشق و علاقه بهش گاز زدم و چویدم. وایی که مزه اش رو یادم رفته



بود؛ داشتم با آرامش و احساس پیتزام رو می خوردم که یهو سام از دستم قاپیدش.
شوک زده بهش نگاه کردم

سام: اون قدر با حس خوردی که منم هوس کردم

-خوب یه برش از داخل بشقابم بر می داشتی

سام: نه همین خوبه

-خدا شفات بده

لبخند دندون نمایی بهم زد، این داداش منم رد داده بود. به مانی نگاه کردم

-تو چته که مثل گربه ی شرک بهم زل زدی؟

مانی: میشه بشقابت رو با من عوض کنی؟

-دوتامون که یه چیز سفارش دادیم، پس چرا عوض کنیم؟

مانی: حس می کنم غذای تو خوشمزه تر

سر تکون دادم، یه مشت دیوونه دور هم جمع شدیم، تشکیل جامعه دادیم. بشقابمون
رو با هم عوض کردیم.

صدف: دلناز لطفا مثل آدم غذات رو بخور

با حرص نفسی کشیدم، مگه اینا می دارن من با خیال راحت و آرامش غدام رو
بخورم!!؟. صدف با ناز و گاز های کوچک کوچک پیتزا رو می خورد. اما من دهنم رو
مثل تمساح باز می کردم، گاز میزد و می خوردم. صدف از وقتی دبیرستانی شده بود
لوس مانند رفتار می کرد. چقدر اون روزا شیطنت می کردم، اما چند وقتی هست که
به قولی کرم نریخته بودم. اما امشب وقتش بود باید یه کاری می کردم اما چه کار!!؟
همین طور که پیتزام رو می خوردم فکر هم می کردم. یهو یه چیزی به ذهنم رسید و



لبخند روی لبم نشست، امشب وقتش بود بشم همون دلناز شیطون. مانی بهم نگاه کرد، نگاهی پر از سوال. از وقتی صدف، خانم شده بود پایه ی شیطنت های من مانی شده بود. بهش چشمک زدم انگار از قصدم باخبر شده بود که بهم لبخند زد. یهو یاد دوران دبیرستان افتادم، سال اول دبیرستان، مدرسه ی جدید و اولین شیطنتم... زنگ تفریح که خورد دست صدف رو گرفتم و بردیم یه گوشه از حیاط.

صدف : چی شده؟

از جیبم درش آوردم

صدف : وایی سوسک

-کوفت پلاستیکی نه واقعی

صدف صورتش رو درهم کشید.

صدف : هر چی که هست چندشه

-می دونم

صدف : پس چرا خریدیش؟

-دیروز با مامان رفته بودیم خرید این رو پشت ویتترین دیدم و تصمیم گرفتم بخرمش

صدف : حالا چرا آوردیش مدرسه؟

-چون می خوام ازش استفاده بهینه کنم

مشکوک نگاهم کرد

صدف : چه کار مثلاً؟؟!

-الان چهار ماه آمدیم این مدرسه اما هیچ شیطنتی نکردیم



صدف : چون ما دیگه بزرگ شدیم باید خانم باشیم

براش زبون درآوردم

-کوتاه بیا، تو که همیشه من رو همراهی می کردی

صدف : خوب اون موقع ها بچه بودیم

-بیخیال صدف فقط یه شیطننت ساده ست.

صدف : نذار اسممون توی این مدرسه ی جدید خراب بشه

-اون همه کار باهم کردیم رو یادتت رفته؟!!

صدف : نه، من و تو دارو توی فلاکس چایی معلما ریختیم. بمب بد بو توی کلاس انداختیم، پونز و آدامس زیر معلما گذاشتیم، حتی توی کلاس ترقه انداختیم، اما اون زمان بچه بودیمم.

با حرص نفسی کشیدم. این صدف چه فاز بزرگ شدن گرفته بود.

-تو بزرگ باش اما من هنوز بچه هستم.

از کنارش رد شد

صدف : کجا؟

لبخند دندون نمایی زدم.

-خانم بزرگ، دارم میرم شیطونی بایز

ازش جدا شدم و وارد کلاس شدم.

ازش جدا شدم و وارد کلاس شدم. از دست صدف لجم گرفته بود، هنوز دهنش بوی

شیر می داد اما واسه ی من فاز بزرگ شدن گرفته بود، به سوسک توی دستم نگاه



کردم، زشت و بی ریخت، حالا باهات چکار کنم؟! به بچه های داخل کلاس نگاه کردم، یکی از بچه ها روی صندلی نشسته بود و داشت کیک میخورد و با کناریش هم حرف میزد، فکری به سرم زد. با آرامش و به آرومی رفتم پشت سرش، و از پشت سوسک رو گذاشتم روی کیکش، کمی فاصله گرفتم، صورتش سمت دوستش بود و دستش رو آورد طرف کیک انگار سوسک رو حس کرده و برگشت و با دیدن سوسک ناگهان شروع کرد به جیغ زدن و مثل برق از جاش پرید، جوری که صندلی افتاد و با سرعت توی کلاس شروع کرد به دویدن و داد میزد سوسک سوسک، همین کلمه کافی بود که کل کلاس وحشت کنن و جیغ بززن... با ضربه ی که به شونه ام خورد، از عالم مدرسه بیرون آمدم.

سام : الوو دلناز کجایی؟

بهش نگاه کردم

-چی شده؟

سام : دو ساعت دارم صدات میکنم، کجایی؟

-توی مدرسه

با تعجب گفت

سام : مدرسه!!؟؟

-بیخیال، چکارم داشتی؟

سام : برات نوشابه ریختم توی لیوان، صدات زدم که بخوری.

-چرا لیوان!

سام : پس تو چی می ریختم؟



-خوب با بطری می خورم

صدف : واا دلناز!!

-چیه؟

صدف : زشته با بطری بخوری

-زشت توی.

بطری رو برداشتم و سر کشیدم.

صدف : کی میشه تو مثل دخترا رفتار کنی!

دستمال رو برداشتم و دور دهنم رو پاک کردم. برای صدف زبون درآوردم. از روی

تخت بلند شدم

سام : کجا؟!!

-دستشویی و بعد هم داخل ماشین

سام : پول شام رو کی باید پرداخت کنه!

صدف : یعنی خاک بر سرت

سام به صدف چشم غوره رفت.

سام : خاک بر سر خودت، شما دو تا قرار پول شام رو حساب کنید، حرف میزنید اما

عمل یوخ!!

از داخل کیفم پول برداشتم روی تخت گذاشتم

-اینم سهم من

سام پول ها رو برداشت



مانی : منم باهات میام

سر تکون دادم. انگار مانی می خواست کمکم کنه. از تخت فاصله گرفتیم، شالم رو مرتب کردم و به پشت سرم نگاه کردم که چشمم خورد به اون پسره ی تخت کناری، در یه کلمه جذاب اما بد سلیقه بود، هلو و میمون تنها تشبیه ی بود که برای این دو تا به ذهنم رسید.

مانی : دستشویی اون سمته

-نمی خوام برم دستشویی

مانی : پس درست حدس زدم، نقشه ی داری

چشمک زدم.

مانی : چه برنامه ی داری؟

-یه نقشه ی قدیمی!؟

از رستوران بیرون رفتیم.

مانی : خوب!!!

از داخل موهام دو تا گیره مشکی بیرون آوردم. یکی رو سمت مانی گرفتم

مانی : خالی کردن باد لاستیک ها

-اهوم

گیره رو از دستم گرفت

مانی : حالا کدوما رو!؟

-چهار تا رو انتخاب می کنیم، دو تا مال من، دو تا مال تو



مانی : اوکی دختر خاله

بهش لبخند زدم. هر کدوم رفتیم سمت ماشین های انتخابی، چقدر دلم تنگ شده بود برای این کار، وقتی که توی مدرسه بودم، صدف به هر دلیلی غایب بود و من مجبور بودم تنها برم خونه، توی راه باد لاستیک بیشتر ماشین رو خالی می کردم.. بعد از اتمام کارم، سمت ماشین سام رفتم، انگار کار مانی تموم نشد بود یا شاید گیر افتاده بود. از سام و صدف هم خبری نبود، چه لغتش می دادن سر یه شام خوردن. البته شاید هم همدیگر رو خفه کرده بودند. مانی آمد

-کجا بودی؟! -

مانی : داشتم به نقشه مون عمل می کردم

-آفرین اما لغتش دادی

مانی : همه که مثل تو حرفه ی نیستن

لبخند زدم.

مانی : اینا چرا نمیان؟

-شاید صدف، سام رو خفه کرده

مانی : شایدم برعکس

سر تکون دادم. فکر کنم یه دقیقه ی گذشت که سام و صدف آمدن

-چه عجب!! -

هیچ کدوم چیزی نگفتن، انگار دعواشون شده بود؟ چهار تایی سوار ماشین شدیم.

-چیزی شده؟



صدف : نه

ابرو بالا انداختم

-اهان

قشنگ معلوم بود که دعواشون شده. شونه بالا انداختم، کار همیشه شون بود، امشب شیطنتم کوچولو بود اما برای امشب کافی بود.....

زمان حال :

سام : دلناز بیدار شو دلناز

چشمام رو باز کردم و با چهره ی نگران سام روبه رو شدم.

سام : حالت خوبه؟

عرق کرده بودم و گرمم بود، قلبم تند تند میزد. سر تکون دادم

سام : داشتی خواب بد میدی

نفسی کشیدم، خوابم یادم نبود، روی تخت نشستم، سام رو در آ*غ*و*ش کشیدم.

دست لایی موهام کشید

سام : خوبی آبجی جوون؟

-دوستت دارم دوستت دارم

سام : منم دوستت دارم عزیزم

از آ*غ*و*ش*ش جدا شدم.

سام : چرا داری گریه می کنی؟

دست روی صورتم کشید. من چه احمق بودم که می خواستم خودم رو بکشمم



سام : دلناز چی شده؟

-دوستت دارم

سام : ببینم نکنه خواب مرگ من رو دیدی که یهو اینقدر مهربون شدی!

با مشت کوبیدم به بازوی اش

-خدانکنه روانیی

سام : پس چته؟!

-خواب دیدم خودم مردم

سام : خوب اون دنیا چه شکلی بود؟ بهت خوش گذشت؟!

ناراحت شدم

-یعنی مردن من اصلا برات مهم نیست!

من رو در آ*غ*و*ش*ش* کشید

سام : تو مهمترین فرد زندگی من هستی.

صدف : واا فیلم هندی اول صبحی

من و سام از هم جدا شدیم و به صدف نگاه کردم

سام : تو اول صبی اینجا چکار می کنی؟

صدف : از خواهرت بپرس

سام به من نگاه کرد، شونه بالا انداختم.

سام : چرا دلناز؟!



صدف : از دیشب تا حالا صد بار بهش زنگ زدم.

-متوجه نشدم روی سایلنت بوده

با دلخوری نگاهم کرد

-ببخشید، دیگه تکرار نمیشه

شونه بالا انداخت.

صدف : شما چه خبر اول صبحی؟!

سام : هیچی دلناز خواب بد دیده

صدف روی تخت کنارم نشست.

صدف : عزیزم خوبی؟

سر تکون دادم. سام از روی تخت بلند شد

سام : خوب برم شماها راحت باشید

بهش لبخند زد، از اتاق بیرون رفت.

صدف : چه خوابی دیدی؟

-یادم نیست

صدف : تو حالت خوبه؟

شونه بالا انداختم. نفسی کشیدم و از روی تخت بلند شدم.

صدف : دلناز

بهش نگاه کردم



صدف : چه خبر شده؟

-من دیشب می خواستم یه کار احمقانه کنم

صدف : چه کاری؟!

آهی کشیدم

-خودکشی

اول با دهن باز نگاهم کرد و بعد زد زیر خنده

صدف : شوخی باحالی بود

-می خواستم با تیغ رگم رو بزنم

اخم کرد و یهو زد توی گوشم، اشک از چشم چکید.

صدف : خیلی خری الاغ

من رو کشید توی آ*غ*و*ش*ش؛ موهام رو نوازش می کرد. از آ*غ*و*ش*م جدا شد، اشک روی گونه اش جاری بود.

صدف : من عذر می خوام

-حقم بود

صدف : چرا می خواستی این کار رو کنی؟

-خر شده بودم، اما پدربزرگ کمکم کرد

چشماش گرد شد

صدف : پدربزرگ!!!!



به عکس روی دیوار نگاه کردم

-دیشب وقتی می خواستم تیغ روی رگم بکشم نگاهم به عکس پدربزرگ افتاد و یادم آمد که من ناز دلها هستم یه دختر قوی، یه خانواده دارم که عاشق تک تکشون هستم.

صدف : منم عاشقتم

بهش لبخند تلخی زدم.

صدف : چی باعث شد که خر بشی؟

-مهم نیست

صدف : چرا گوشی ات رو جواب ندادی؟

-سایلنتم گفتم که

صدف : نکنه ب

دست روی دماغم گذاشتم

-هیس، دیگه هیچ وقت اسمش رو نیار

صدف : دعواتون شده!

-فکر کن مرده

با چشمای گرد شد نگاهم می کرد و دهنش نیمه باز بود.

-فراموش کن و دیگه هیچ وقت درباره اش با من حرف نزن

آب دهنش رو قورت داد و سر تکون داد

-من برم یه دوش بگیرم



صدف : پیشاپیش آفیت باشه

لبخند زدم، از داخل کمد، حوله و لباس برداشتم و رفتم از اتاق بیرون، داخل حمام شدم. زیر دوش ایستادم، فراموش مگه میشد اتفاقی که افتاده بود؟؟؟ لعنت بهت که زندگی ام رو نابود کردی، گند زدی به احساسم، الان من دو راه داشتم، بیخیالش بشم و سعی کنم همه چیز رو فراموش کنم یا یه راهی برای انتقام پیدا کنم. نمی دونستم باید کدوم راه رو انتخاب کنم؟!، قلبم بدجور ضربه خورده بود.....

فلش بک : (گذشته.)

امروز آمده بودم که به عشقم سر بزنم، آخه دو ماهی میشد که ندیده بودمش، کلی دلم براش تنگ شده بود، از دور دیدمش و دویدم سمتش، محکم بغلش کردم و دستام رو دور گردنش حلقه زدم.

-وایی عشقم بدجور دل تنگت بودم

-تو هم دلت برای من تنگ شده بود؟!!

سرش رو تکون داد

-الهی قربونت بشم عشق نازم.

شروع به نوازش گردنش کردم، وایی چه سخته آدم از عشقش دور بمونه، دست لایی موهای نرمش کشیدم و گردنش رو بویدم.

-چه خوش بو شدی عشقم

آقا ترابی : سلام خانم عزیزی

از عشقم جدا شدم و به آقای ترابی نگاه کردم.

-سلام خوبید؟



آقا ترابی : ممنون دخترم تو خوبی؟ خیلی وقته نیامدی اینجا؟

-ممنون یکم درگیر درس و کنکور بودم وقت نشد.

آقا ترابی : موفق باشی دخترم

-ممنون

آقا ترابی : حالا خانم دکتر شدی یا نه؟

-بله پزشکی قبول شدم.

آقا ترابی : آفرین دخترم.

یه پاکت از داخل کیفم در آوردم به سمتش گرفتم.

آقا ترابی : این چیه؟

-شیرینی قبولی ام

بهم لبخند زد و پاکت رو گرفت

آقا ترابی : عاقبت بخیر بشی دخترم

-ممنون سلامت باشید

آقا ترابی : آماده اش کنم؟

-بی زحمت اره

آقا ترابی : باشه دخترم

لبخند زد، آقای ترابی مرد خوبی بود، حتی دلم برای او هم تنگ شده بود. از وقتی یادمه اینجا کار می کنه. گاهی بابام به هر بهونه ی بهش یه مقدار پول می داد. سه تا بچه داره، همسرش هم تازگیا سرطان گرفته بود، دلم براش خیلی می سوزه و برای



همسرش همیشه دعا می‌کنم. آقای ترابی، غوغا رو آماده کرد و به میدون برد، منم کلاه سرم گذاشتم، به میدون رفتم، روی زین نشستم. دست لایی موهای غوغا کشیدم

-وایی که چقدر دلم برات تنگ شده بود

به آرومی ضربه ی به شکمش زدم و راه افتاد

-غوغا جون من پزشکی قبول شدم، وایی عشق نازم کلی خوشحالم.

ب..و..سه ی روی موهایش زدم.

-وایی دلم برای نوازش کردنت تنگ شده بود غوغا جون.

من عاشق اسب و سواری کاری بودم، غوغا هم عشقم بود.

-عشق نازم من کلی زحمت کشیدم و بالاخره جواب گرفتم، وایی غوغا جوون من دارم خانم دکتر میشم، یه دکتر موفق و مهربون. عشق نازم ناراحت نباشی ها دیگه قول میدم زود زود بیام و تنهات ندارم.

توی میدون حسابی اسب سواری کردم و با غوغا حرف زدم، غوغا مشکی رنگ بود، فقط یه دسته از موهای سفید رنگ و یه خط سفید هم روی پیشونی اش بود. از اسب پایین آمدم و بردمش توی اصطبل و می‌خواستم تمیزش کنم، وسایلم رو آوردم و مشغول نظافت شدم.

:سلام

صدای یه پسر بود. سر غوغا مانع از دیدن اون پسر میشد، برای همین کمی سرم رو کج کردم و به پسر نگاهی انداختم.

-علیک سلام



اسبش رو رها کرد سمتم آمد، لبخند زد

من بارید هستم

دستش رو سمتم دراز کرد

-منم دلنازم. ببخشید دستم کثیف

دستش رو کشید عقب، آخه بدجور خورده بود توی ذوقش. اما برام آشنا بود، من این

رو کجا دیده بودم؟؟!

بارید : وقتی سوار اسب بودی دیدمت، معلوم حرفه ی هستی

-اره، از بچگی سوار کاری می کنم

بارید : اما من تازه شروع کردم

سر تکون دادم

-موفق باشی

بارید : ممنون دلناز جان

-نقطه ی خ افتاد پایین و م جا موند

با گچی نگاهم کرد.

بارید : ببخشید اما متوجه نشدم.

شونه بالا انداختم

شونه بالا انداختم. چه خنگ بود، یعنی واقعا نفهمید که منظورم این بود به جایی دلناز

جان بگو دلناز خانم!!!؟ جمله به این سادگی گفتم.

بارید : اسم این اسبت چیه؟!!



-اسم عشقم غوغاست

باربد : خوش به حالش که عشق شماست

چیزی نگفتم، این چرا نمیرفت؟! چرا آشنا میزد؟ کجا دیده بودمش؟! می خواست به غوغا دست بزنه که شیهه ای کشید و باربد ترسید و عقب رفت. دست روی سر غوغا کشیدم و بهش لبخند زدم. توی گوشش گفتم
-آفرین دخترم خوب حالشو گرفتی.

سر تکون داد. به باربد نگاه کردم.

-چطور اسب داری اما از اسب می ترسی؟!!

باربد : راستش اسب من نیست، مال داداشمه

ابرو بالا انداختم. قشنگ معلوم بود، که به گروه خونی اش سوار کاری و دوستی با اسب ها نمیخوره. دیگه کارم داشت با غوغا تموم میشد اما بارید همچنان ایستاده بود و به من نگاه می کرد.

-چیزی شده؟!!

باربد : یه سوال بپرسم؟!!

-پپرس

باربد : تو چشمات لنزه؟

با تعجب نگاهش کردم.

-چشمام قهوه ی ست، آبی و سبز که نیست، به طبیعی بودنش شک کنی!!

باربد : چرا عصبی میشی من که چیزی نگفتم



-من عصبی نیستم

لبخندی زد.

باربد : می دونی من اگه رئیس اداره ی برق بودم چه کار می کردم؟

بی خیال گفتم

-نه، چه کار می کردی؟!!

باربد : با برق نگاهت برق کل شهر رو تامین می کرد.

با لبخند نگاه کردم، و یه ژست مسخره هم گرفت، یهو زدم زیر خنده، وایی خدا این پسره آخرش بود، خنده ام رو خوردم و چند تا نفس عمیق کشیدم.

باربد : چی شد؟!!

روش مخ زدنش از پهلوی توی حلق دوست دخترش. بهش نگاه کردم، انگشت اشاره ام رو، رو به روی صورتش گرفتم.

باربد : چه لاک خوش رنگی

چشم چرخوندم

-به انگشتم نگاه کن و حرکتش رو دنبال کن.

باربد : باشه

انگشت اشاره ام رو به چپ و راست تکون می داد، خم و راستش می کردم؛ باربد هم با دقت به انگشت نگاه میکرد. انگار از نگاه کردن خسته شد که پرسید.

باربد : این الان یعنی چی؟!!

-یعنی بزن به چاک



باربد : وایی عزیزم کجا برم از اینجا بهتر؟!

چه پرو بود این بشر!!!

-تا حالا اسب بهت لگد زده؟!

باربد : نه

-پس اگه لگد غوغا رو نمی خواهی بزن به چاک.

به من و غوغا نگاه کن نفسی کشید و از اصطبل بیرون زد. چه عجب بچه پرو، فکر کرده کیه؟! مگه زدن مخ من به همین راحتیا بودا. اصلا از این مدل پسرا خوشم نمیامد، بی احساس، نفرت انگیز، بیخیال، غیر قابل اعتماد و دختر باز، کاش نسلشون منقرض میشد... کارم با غوغا تموم شد. ب..و..سش کردم از اصطبل بیرون آمدم. حالا به کی زنگ بزنم بیاد دنبالم؟؟! شماره ی بابام رو گرفت اما برنداشت، پس سرش شلوغه، به مانی زنگ زدم.

مانی : سلام دخی خاله

-سلام پسر خاله خوبی؟

مانی : عالی، اما پر از استرس

-چرا؟ چیزی شده؟

مانی : دارم میرم سر قرار

-وا تو که دوست دختر داری؟

مانی : منحرف، قرار عشقی نه قرار کاری.

-اهان. موفق باشی.



مانی : مرسی، کاری داشتی زنگ زدی؟

-نه فقط زنگ زدم حالی بپرسم همین.

مانی : چیزی شده؟

-نه دیووونه. من نمی تونم به تو برای احوال پرسسی زنگ بزوم؟

مانی : معلوم که می تونی

-خوب برو به کارت برس، موفق باشی

مانی : ممنون عزیزم

-بای

مانی : بایز

گوشی رو قطع کردم. اینم که قرار کاری داشت.

اینم که قرار کاری داشت. شماره ی سام رو گرفتم، سام آخرین گزینه ام بود.

سام : سلام

-علیک سلام کجایی؟!

سام : دارم میرم پیش آذر

-آذر کیه؟؟!!

سام : دوست دخترم

-اون مگه اسمش گلی نبود!!

سام : گلی که مال دو قرن پیش بود.



آب دهنم رو قورت دادم.

سام : تو کجایی؟

-باشگاه اسب سواری، دلم برای غوغا تنگ شده بود، الان هم می خوام برم خونه.

سام : کی دنبالت میاد؟!

-در حال حاضر هیچ کس

سام : الان میام

-تو که داری میری پیش دوست دختر!!

سام : تو مهم تری خواهر گلم

لبخند زدم

-مرسی

سام : تا نیم ساعت دیگه اونجام

-اوکی بای

سام : بای

گوشی رو توی کیفم گذاشتم. عاشق داداشم بودم، فقط کاش دختر باز نبود!! داشتم زمین رو متر می کردم که صدای بوق ماشینی آمد، به ماشین نگاه کردم نمی دونم مدلش چی بود؟! فقط کف ماشین کلا روی زمین بود و رنگش هم بنفش بود، اخه رنگ ماشین هم شده بنفش؟! حسش نبود سرم رو خم کنم تا ببینم توی ماشین کیه! برای همین بی خیالش به زمین متر کردم، ادامه دادم.

باربد : دلناز



برگشتم این که همون بچه پرو بود. پس ماشین مال اینه!!

باربد : بیا برسونمت

-میان دنبالم

ابرو بالا انداخت. نیشش باز شد.

باربد : ماشینم قشنگه!

-نه

خورد توی ذوقش و نیشش بسته شد.

باربد : می دونی قیمتش چند؟!

شونه بالا انداختم

-نه و برام هم مهم نیست، ماشین باید به دل بشین، قیمتش که مهم نیست.

قشنگ معلوم بود که دلش می خواد من رو خفه کنه.

باربد : تو چرا این چقدر سردی؟

-چون زمستون به دنیا آمدم.

باربد : الان چه ربطی داشت؟

-فصل ها روی رفتار و کردار آدم ها تاثیر می گذارند.

ابرو بالا انداخت

باربد : آهان، چه جالب

من این رو کجا دیده بودم!!؟ بهش خیره نگاه کردم، یهو یادم افتاد و لبخند زدم.



باربد : ای جان چه لبخند زیبای داری

اخم کردم

-والا پرینتر هم به این سرعت کاغذ عوض نمی کنه که تو دوست دختر عوض می

کنی

جا خورد.

باربد : دوست دختر!!! من که دوست دختر ندارم

ابروی سمت چپم رو بالا دادم.

-پس دیشب اون دختری مو قشنگ کنارت روی تخت توی رستوران باغ چه نسبتی

باهاتون داشت؟؟!

شوک زده نگاهم می کرد. خنده ام گرفته بود اما جلوی خودم رو گرفتم.

-حالا دیدی پرینتر از تو کند تره

دهنش رو باز کرد چیزی بگم اما نگفت. دستم رو آوردم بالا و تکون دادم

-بای بای

. منم دستم رو بردم جلو و مشت کردم و سمت پایین گرفتم مشت رو باز کردم پام

روی زمین کوبیدم، یعنی ب..و..سه ی رو که فرستادی زیر پام له کردم البته امیدوارم

فهمیده باشه. لبخند زد و سر تکون داد، داخل ماشینش نشست و ماشین با سرعت از

کنارم رد شد. تمام حرصش رو سر پدال گاز خالی کرده بود. پسره پرو... دیگه حوصله

ام سر رفته بود این سام چرا نمیامد؟؟!! دیگه خسته شده بودم از انتظار، که گوشی ام

زنگ خورد. سام بود

-کجایی؟!



سام : دم باشگاه تو کجایی؟!!

-الان میام

گوشی رو قطع کردم از باشگاه بیرون رفتم، ماشین سام رو دیدم. سوار شدم. داخل ماشین رو نگاه کردم

سام : دنبال چی میگردی?!!

-بزغاله

سام : بزغاله!!!؟

-اره، کلی علف زیر پام سبز شده بود گفتم حتما سر راهت بزغاله خریدی خندید. منم لبخند زدم.

-سام

سام : جانم

-تو چرا هی دوست دختر عوض می کنی؟! خوب دخترا گناه دارند؟

سام : من برای خودم قانون دارم

-قانون!!!؟

سام : با هر دختری دوست میشم بهش میگم که من اهل ازدواج و عشق نیستم هدفم فقط دوستی ست. به آبرو یا احساس دختری صدمه وارد نمی کنم. با چند دختر همزمان دوست نمیشم.

بهم نگاهی انداخت



سام : من یه خواهر دارم، ممکن در آینده هم دختر دار بشم، پس با احساس دختری بازی نمی کنم.

تعجب کردم، اگه بقیه ی پسرا هم مثل سام فکر می کردن، دنیا گلستان میشد. سام دختر باز بود اما نامرد و بی معرفت نبود.

-دوستت دارم داداش گلم

سام : منم دوست دارم خواهر خلم

با خنده سر تکون دادم.....

زمان حال :

لباس پوشیدم و از حموم بیرون آمدم، داخل اتاق شدم، صدف روی تخت نشسته بود.

صدف : عافیت باشه

-ممنون سلامت باشی

روی تخت نشستم و با حوله داشتم موهام رو خشک می کردم که یهو در اتاق باز شد و مانی وارد اتاق شد

-ای بابا چرا در نمیزنی!؟!

مانی : این مدلی دوست دارم

براش چشم درشت کردم

مانی : تو چرا هنوز آماده نشدی!؟

-آماده بشم برای چی!؟

مانی : صدف زنگ زد و گفت پیام دنبالت!



به صدف نگاه کردم

صدف : دیدم حالت بده گفتم بری بیرون یه هوایی به سرت بخور حالت جا بیاد

مانی : تا من میرم پیش سام، آماده شو دلناز

سر تکون دادم. مانی رفت بیرون و در رو بست. با اخم به صدف نگاه کردم

-نگو که همه چیز رو بهش گفتم!!؟

صدف : نه فقط بهش گفتم تو خواب بد دیدی و حالت بده

نفسی کشیدم، از روی تخت بلند شدم. در کمدم رو باز کردم.

-بگو می خوام با سام تنها باشم چرا من رو بهونه می کنی

صدف : نه بخدا من فقط نگران تو بودم

خندیدم

صدف : کوفت بی حیا

-نمیشد تو و سام برید بیرون من بخوابم!؟

صدف : ای بابا حالا بیا و خوبی کن.

-بله بله

صدف : اصلا من میرم خونه تا خیال تو راحت بشه

با نیش باز بهش نگاه کردم

-با سام یا بی سام

بالشت رو سمتم پرت کرد جا خالی دادم و بالشت خورد توی دیوار



صدف : خیلی پرویی

از ترس کتک خوردن خنده ام رو خوردم. چند ماهی بود که صدف و سام با هم نامزد کرده بودند. آخرش اون کل کل ها و دعوا هاشون به عشق ختم شد. کی فکرش رو می کرد این موش و گربه، لیلی و مجنون بشن!!! یه مانتو مشکی که خطوط سفید رنگ داشت با یه شلوار سفید از داخل کمد برداشتم و پوشیدم.

-خوب شدم!؟-

صدف از سر تا پام رو نگاه کرد

صدف : عالی شدی

-تا من موهام رو میبندم تو ساعت بند مشکی ام رو از داخل کشو بیرون بیار

صدف : اوکی

موهام رو شونه زدم و بالا بستم. ساعت رو دستم کردم. شال زردم رو، روی سرم انداختم، کیف زرد رنگم رو برداشتم.

-خوب من برم دیگه

صدف : آرایش نمی کنی!؟

رژ لبم رو برداشتم روی لبم کشیدم

صدف : همین!!

-امروز حس آرایش ندارم

صدف : هنوز نمی خواهی جریان رو بهم بگی!؟

آهی کشیدم



-اول بذار با خودم کنار پیام بعد برات تعریف می کنم

دست روی شونه ام گذاشت

صدف : اینقدر غصه نخور، دیگه هم فکر های احمقانه نکن

بهش لبخند زدم

-باشه عزیزم

من رو در آغوش کشید. گونه ام ب..و..سید ازش جدا شدم.

-خوب من برم تا مانی قاط زده

صدف : باشه برو

بهش لبخند زدم و از اتاق بیرون رفتم. در اتاق سام ایستادم و در زدم و در رو باز کردم.

مانی : چه عجب آماده شدی!

لبخند زدم. سام سمتم آمد

سام : بهتری؟

-اره خوبم نگرانم نباش

گونه ام رو ب..و..سید.

سام : می دونی که عاشقتم خواهری!

-من عاشقتم داداشی

مانی دستم رو گرفت و کشید



مانی : فیلم هندی بسه بیا بریم

-باشه ولم کن خودم میام

دستم رو رها کرد

سام : مراقب دلناز باش

مانی : تو هم مراقب صدف باش

از خونه بیرون رفتیم. سوار ماشین شدیم

-حالا قرار کجا بریم!؟

مانی : از اونجای که من گرسنه هستم میریم یه چیزی بخوریم

-منم گرسنه هستم

مانی : پس پیش به سوی شکم

لبخند زدم.

لبخند زدم.

-فقط بریم یه جای خوب

مانی : نگران نباش میبرمت یه جای عالی، یه غذایی مشتکی بزنی به بدن

سر تکون دادم.

مانی : دلناز

-جانم

مانی : آهنگ بذارم؟



-اگه فارسی میخونه اره

مانی : اوکی

کنترل کوچولوی ضبط رو برداشت، دکمه ی روشنی رو زد، چند تا آهنگ رفت جلو

مانی : این فارسی

-اوکی

آهنگ توی فضای ماشین پخش شد.

(شدی عشق منو، جون منو، این همه عاشق شدنو / قلب منو، عمر منو، حرف هایی که میزنمو / امشب قطعاً قلبم برای تو میزد / خیلی دوست دارم تنهات نمیزارم / با من باش عشق من، قلبمو باور کن / من تو رو می فهمم، تو اینو باور کن / شدی عشق منو، جون منو، این همه عاشق شدنو / قلب منو، عمر منو، حرف هایی که میزنمو / نرو بی قرار دلم، آروم نداره دلم تو رو میخوام / قد دنیا، تو عزیزه دلم / نرو بی قرار دلم، آروم نداره دلم / تو رو میخوام، قد دنیا، تو عزیزه دلم / شدی عشق منو، جون منو، این همه عاشق شدنو / قلب منو، عمر منو، حرف هایی که میزنمو / این همه عاشق شدنو / نرو بی قرار دلم، آروم نداره دلم / تو رو میخوام، قد دنیا، تو عزیزه دلم / شدی عشق منو، جون منو، این همه عاشق شدنو / قلب منو، عمر منو، حرف هایی که میزنمو / امشب قطعاً قلبم برای تو میزد / خیلی دوست دارم تنهات نمیزارم / با من باش عشق من، قلبمو باور کن / من تو رو می فهمم، تو اینو باور کن / امشب قطعاً قلبم برای تو میزد / خیلی دوست دارم تنهات نمیزارم / با من باش عشق من، قلبمو باور کن / من تو رو می فهمم، تو اینو باور کن / شدی عشق منو (پویا : عشق))

ضبط رو خاموش کردم.

مانی : چی شد؟



-حس اهنک ندارم.

مانی : اوکی

عشق، عشق اصلا وجود نداره، فقط تنهای داره، هر کسی عاشق بشه بدبخت میشه، من عاشق شدم قلب و حس طرفم رو باور کردم، اما چی شده؟ الان تنها و دل شکسته شدم، عشق مثل جنگه، اونی که بیشتر عاشقه باخته.!

مانی : این اهنک من و سوده ست.

-پس تو هم دل‌باخته شدی و رفت

سرش رو به چپ و راست تکون داد

مانی : یه جورایی اره

لبخند زدم

-امیدوارم طعم عشق برایت شیرین باشه

مانی : برای تو هم

خبر نداری پسر خاله طعم عشق برای من تلخ تر از زهر بود. کاش میشد دیگه بهش فکر نکرد! کاش فراموش میشد. کاش اونم قلبش می شکست.. ماشین ایستاد.

-رسیدیم؟

مانی : اره

سر تکون دادم و از ماشین پیاده شدم، به اطراف نگاه کردم اما رستورانی ندیدم.

-پس رستوران کجاست؟!

مانی : کمی جلو تر



ابرو بالا انداختم، دوتایی در کنار هم شروع به قدم زدن کردیم، باد خنکی توی صورت می خورد، چند تا نفس عمیق کشیدم. سر حال آمدم. مانی ایستاد، دوباره به اطراف نگاه کردم اما رستوران ندیدم

-کجاست؟!

به یه مغازه اشاره کرد.

مانی : اینجا

با تعجب به مکانی که اشاره کرد نگاه کردم

-شوخی می کنی!!!

مانی : نه

آب دهنم رو قورت دادم

-من عمرا پیام همچین جایی غذا بخورم

مانی : به ظاهر نگاه نکن غذاهاش عالیه

دستم رو گرفت و کشید، وارد مغازه شدیم. وایی خدا اینجا منبع میکروب ها بود!! روی صندلی نشست.

مانی : بشین

به صندلی پلاستیکی زرد رنگ نگاه کردم با تردید نشستم.

-مانی جان پاشو بریم

مانی : چرا جایی به این خوبی.



پلکام رو باز و بسته کردم. یه پسر که موهاش رو دم اسبی بسته بود، روی دست راستش خالکوبی مار داشت، سمتون آمد.

پسر : چی میل دارید؟

مانی : دو پرس جلو کباب کوبیده با سالاد و نوشابه.

پسره سر تکون داد و رفت. دوباره به اطراف نگاه کردم.

دوباره به اطراف نگاه کردم.

مانی : انگار ترسیدی!!

-بابا اینجا از بس مگسا رو نگشتن، پیژامه پوشیدن و دارن به صاحب اینجا فوش میدن، دیوارها از کثیفی تغییر رنگ دادن.

مانی : گفتم که به ظاهر دقت نکن به باطن نگاه کن، غذا های اینجا خوشمزه است

-اصلا اینجا رو از کجا پیدا کردی؟

مانی : یک ماه پیش با دوستانم آمده بودیم اینجا

-چه عجیب که هنوز زنده ی!!

مانی : باور کن چیزی نمیشه.

دلم می خواست بهش اعتماد کنم، اما به جو اینجا اعتماد نداشتم؛ ظرف های غذا رو همون پسره مقابلمون گذاشت و رفت، مانی با لذت شروع به خوردن کرد؛ اما من فقط با گیچی به غذا زل زده بودم.

مانی : بخور

-نه، ممنون



مانی : یه ضرب المثل هست که میگه جا هر چی کثیف تر غذاش خوشمزه تر

-کی همچین چیزی رو گفته؟

مانی : حالا یه نفر گفته، اسمش رو یادم نیست.

بطری نوشابه رو برداشتم، درش رو باز کردم، چند قلوپ ازش رو خوردم. به برنج و کباب نگاه کردم.

مانی : بخور خیلی خوشمزه است، از جیبت میره ها

آب دهنم رو قورت دادم؛ گرسنه بودم و مانی با لذت داشت غذاش رو می خورد.
قاشق رو از برنج پر کردم و با تردید توی دهنم گذاشتم. طعم خوبی داشت، چه عجیب!!!

مانی : دیدی خوشمزه است!

-خوشمزه است، اما من جونم رو فدای شکمم نمیکنم.

سر تکون داد و خندید، بهش دهن کجی کردم. ظرف غذای من رو هم برداشت.

-واا بسته چقدر می خوری؟

مانی : تو که نمی خوری، منم گرسنه هستم

چیزی نگفتم و سر تکون دادم.

مانی : راستی چه خوابی دیدی؟ که بهم ریختی!؟

نفسی کشیدم، تا کیه باید این دروغ رو بگم!!

-خواب دیدم مردم.

مانی : جدی!!؟ اون دنیا خوش گذشت؟! چه خبرا بود؟!!



لبم رو با زبون تر کردم.

-اره جات خالی بود، نگهبان جهنم دنبالت میگشت.

مانی : مگه رفتی جهنم!

-نوچ من بهشتی بودم

مانی : پس چطور از جهنم خبر داری؟!

ابرو بالا انداختم

-نگهبان جهنم به نگهبان بهشت گفته بود که به من بگه که به تو بگم منتظرت هست.

مانی : تو هیچ وقت کم نمیاری!؟

-نوچ

سر تکون داد و نوشابه اش رو سر کشید.

-اگه سیر شدی بریم!!

دور دهندش رو پاک کرد.

مانی : بریم

مانی به اون پسر اشاره کرد، از روی صندلی بلند شدیم، صورت حساب رو پرداخت

کرد و از مغازه بیرون زدیم. نزدیک ماشین بودیم که گوشی مانی زنگ خورد

-کیه!؟

مانی : سوده

-اوکی من میرم داخل ماشین



مانی : باشه

سوار ماشین شدم، این جوری مانی راحت تر با سوده حرف میزد. انگار سوده عشق زندگی مانی شده بود، عکساش رو دیده بودم جز فالوورای اینستا هم بود، دختر خوشگلی بود. مانی سوار ماشین شد

مانی : سوده بهت سلام رسوند

-مگه گفتی با من هستی؟!

مانی : خوب اره، نباید می گفتم؟!

-خوب ممکن ناراحت بشه

تعجب کرد.

مانی : چرا ناراحت بشه!!؟

-خوب چون با یه دختر آمدی بیرون.

مانی : دیوونه جان تو که هر دختری نیستی

-میدونم اما دل‌م نمی خواد حالا که مسئله تون داره جدی میشه سوده رو من حساس بشه

بهم نگاه کرد

مانی : سوده مثل دخترای دیگه نیست. درضمن خوب میدونه که به جز اون، دو تا دختر دیگه توی زندگی من نقش اساسی دارند. برای همین به تو و به صدف حسادت نمیکنه

شونه بالا انداختم



-امیدوارم

لبخند زد و ماشین حرکت کرد، هنوز چند دقیقه ی نگذشته بود که دیدم صورت مانی جمع شد و ماشین رو به کنار خیابون هدایت کرد و از ماشین پایین پرید، هنگ کردم و این چش شده بود؟! صدای عق زدنش رو که شنیدم، فهمیدم که چی شده. بطری آب رو از داخل داشپورد برداشتم و از ماشین پیاده شدم، سمت مانی رفتم، کنار جوب زانو زده بود و عق میزد، آب روی سر و صورتش ریختم.

-پاشو بریم بیمارستان

مانی : نمی تونم رانندگی کنم

-خودم میشینم

دستش رو گرفتم و کمکش کردم، سوار ماشین شد، پشت فرمون نشستم و راه افتادم. رنگ مانی مثل گیج، سفید شده بود. شیشه رو کشیدم پایین تا هوا بخوره. معلوم بود که حالش خیلی بد، بهش گفتم اون غذاها رو نخور اما گوش نداد؛ درمانگاه رو دیدم. چه خوب که نزدیک بود؛ ماشین رو پارک کردم؛ از ماشین پیاده شدم، در سمت مانی رو باز کردم. کمکش کردم و پیاده شد.

-به من تکه بده

سر تکون داد و کلا وزنش رو انداخت روی من، مانی هم سنگین بود ها؛ داخل درمانگاه شدیم. سمت پرستار رفتم.

پرستار : سلام چی شده؟!

-سلام مسموم شده

پرستار : برید توی اتاق، روی تخت، بیمار دراز بکشه، الان میگم دکتر بیاد



سر تکون دادم و سمت اتاق رفتم. به مانی کمک کردم روی تخت نشست.

مانی : من حالت تهوع دارم

به اطرافم نگاه کردم یه سطل زباله دیدم. سمتش رفتم و برش داشتم. خالی بود به مانی دادمش. عرق میزد و بالا میآورد. دست روی کمرش کشیدم، قبلا کسی بالا میآورد. حال منم بد میشد اما از وقتی جنازه تشییع کرده بودم دیگه این چیزا برام عادی بود. کارش که تموم شد سطل رو، روی زمین گذاشت، با دستمال دور دهنش رو پاک کردم. بدنش داغ بود، این دکتر چرا! نمیامد!! همون خانم پرستار وارد اتاق شد.

-چرا دکتر نمیاد؟

پرستار : داره میاد

پووف چه دکتر تنبلی بود؛ مریض داره جون میده معلوم نیست دکتر کجاست!! دست مانی توی دستم بود؛ نگاهم بهش بود.

دکتر : چی شده؟!

به دکتر نگاه کردم، جا خوردم، اون هم با تعجب بهم نگاه کرد.

پرستار : آقای دکتر به نظر میاد بیمار مسموم شده.

نگاهش رو از من گرفت به مانی نگاه کرد و سمتش آمد، نگاهش به دستامون افتاد و اخم غلیظی روی چهره اش نشست. ناخودآگاه دست مانی رو رها کردم. صدای نفس کشیدن دکتر به گوشم می رسید، مشغول معاینه ی مانی شد، یه چیزای روی برگ نوشت، به سمتم برگ رو گرفت، از دستش گرفتمش، بدون حرف یا نگاهی از اتاق بیرون رفت

پرستار : داروخونه کمی پایین تره



سرتکون دادم.

-من الان میام

مانی : باشه

از اتاق بیرون رفتنم... دارو ها رو گرفتم، به درمانگاه برگشتم. دارو ها رو به پرستار دادم

پرستار : الان میام

-اوکی

به اتاق برگشتم.

-بهتری؟!

مانی : هنوز زنده ام

نفسی کشیدم. پرستار وارد اتاق شد، مانی با دیدن سرم دستم رو فشار داد، خوب می دونستم، مانی از آمپول نه، اما از سرم میترسید، درست برعکس من. سرم رو نزدیک گوشش بردم

-نترس من کنارتم، فقط چشمت رو ببند

بهم نگاهی کرد و آب دهنش رو قورت داد و چشماش رو بست. پرستار کنار تخت ایستاده بود، سرم رو آویزون کرد، آنژیوکت آبی رنگ رو از داخل جلدش درآورد. به دست مانی یه بازو بند زرد رنگ بست؛ مانی هم دست من رو فشار میداد؛ چند بار پرستار آنژیوکت زد اما باز درمیاورد، اشک روی گونه ی مانی روان شده بود، دستش سوراخ، سوراخ شده بود؛ عصبی شدم.

-خانم بلد نیستی برو بگو یه نفر دیگه بیاد.



پرستار : من کارم رو بلدم اما رگ پیدا نمیشه

-پس اول رگ رو پیدا کن بعد بزن. برای آبکش کردن غذات که نباید دستش رو تبدیل به آبکش کنی.

پرستار: خانم آروم باش، الان تموم میشه

-والا اونیه که داره تموم میشه چون بیمار نه کار شما!!

دکتر : اینجا چه خبر؟ چرا درمانگاه رو روی سرت گذاشتی؟
بهش نگاه کردم

پرستار : آقای دکتر چیزی نیست، فقط این خانم می خواد کارم رو بهم یاد بده

-من نمی خوام چیزی رو بهت یاد بدم، فقط میگویم تو که بلد نیستی. به جای سوراخ کردن دست بیمار برو بگو یه نفر دیگه بیاد

دکتر : خانم محترم بخاطر دوست پسر تون که نباید اینجا روی سرتون بذارید، کادر اینجا کارشون رو بلدن

-قشنگ معلومه چقدر کار بلد هستن

-قشنگ معلومه چقدر کار بلد هستن

پوزخندی زدم، با عصبانیت بهم زل زده بود، منم بهش اخم کرده بودم.

پرستار : تموم شد، سرم وصل شد

با شنیدن حرف پرستار، از دکتر چشم برداشتم به مانی نگاه کردم
-خوبی!؟



مانی : اره

نفسی کشیدم. دکتر و پرستار بیرون رفتند. روی صندلی کنار تخت نشستم.

مانی : چرا این قدر عصبی شدی؟

-چون پرستار داشت به کشتنت می داد

مانی : یعنی من برات مهمم!!

-نوچ

مانی : پس چی؟!؟

-فقط حس نعل کشی نداشتم

دهنش باز موند، براش زبون درآوردم.

مانی : می دونستی عصبی میشی، جداب تر میشی!!

خندیدم، این مانی هم دیوونه بود.

-مسخره

مانی : اسم دوست پسرت اصغره

چیزی نگفتم، مانی چشماش رو بست، نمی دونم چند دقیقه گذشته بود که خوابش برد، زیر سرم معمولاً ملت خوابشون میبره. از روی صندلی بلند شدم، باید از پرستار عذرخواهی کنم باهاش تند رفته بودم. به مانی نگاه کردم و از اتاق بیرون رفتم.
پرستار رو دیدم

پرستاد: چیزی می خواهی؟!؟

-من عذر می خوام نباید سرتون فریاد می کشیدم



پرستار : اشکال نداره، گاهی پیش میاد

لبخند زدم

-اتاق دکتر کجاست؟

به اتاق رو به روی اشاره کرد

-ممنون

سمت اتاق رفتم، در زدم و وارد شدم؛ بهم نگاه کرد

دکتر : مگه اجازه دادم که داخل شدی!!!؟

در رو بستم

-می خوام باهات حرف بزنم

دکتر : اما من با شما حرفی ندارم خانم عزیزی

-مگه قرار نبود، وقتای که دو نفری هستیم با فامیل هم رو صدا نزنیم!!

بهم نگاه کرد اما چیزی نگفت.

-اگه بابت فریاد زدنم سر پرستار عصبی هستی، من ازش عذر خواهی کردم

دکتر : اگه برای دوست پسرت نگرانی، باید بگم حالش خوبه.

-مانی دوست پسر من نیست

بهم نگاه کرد، اما حالت نگاهش رو درک نکردم.

-مانی داداشمه یعنی در اصل پسرخاله ام هست

لبخند محوی روی لبش نشست اما فوری جمعش کرد، نزدیک میز رفتم



-من معذرت می‌خوام

چیزی نگفت

-من باهات تند حرف زدم، من اون روز شرایط مناسبی و منظوری از اون حرفا نداشتم.

بازم سکوت کرد. دستم رو، روی میز گذاشتم.

-امید میشه باهام حرف بزنی یا بهم نگاه کنی؟!

سرش رو بالا آورد، از نگاهش ناراحتی مبارید.

-ببخشید اگه ناراحت کردم

پوزخندی زد.

-می‌خواستم باهات تماس بگیرم، اما گوشی ام شکسته

سرش رو انداخت پایین. آهی کشیدم

-در هر صورت من عذر می‌خوام، امیدوارم من رو ببخشی

سمت در رفتم

-تو دوست خوبی برام هستی، اما خوب گاهی ادم توی عصبانیت کاری می‌کنه یا

حرفی میزنه، که رابطه‌ها رو از بین میبره

در رو باز کردم، از اتاق بیرون رفتم. دلم گرفت از رفتار امید، اره شاید حق داره من

باهاش بد برخورد کردم. اما خوب من حالم خوب نبود، دیگه ازش عذر خواهی نمیکنم

به اندازه کافی این کار رو کردم؛ وارد اتاق شدم، مانی هنوز خواب بود، روی صندلی

نشستم، آهی کشیدم و به سرم نگاه کردم، به قطره‌های که چکه چکه می‌کرد....



فلش بک :

وایی کلی هیجان داشتم، امروز اولین روز دانشگاهم بود، نمی دونم چرا استرس گرفته بودم!!؟

سام : دلناز خوبی؟

-اره خوبم

سام : نیازی نیست بترسی، دانشگاه فقط یه نمونه ی بزرگ تر از مدرسه است، همین

-نترسیدم فقط یکم استرس دارم

سام : استرس نداشته باش چیزی نیست

-استرس برای شروع هر چیز تازه ی خوبه

بهم لبخند زد.

سام : کمش اره اما زیادش نه

-خوب منم کمی استرس دارم نه زیاد

سر تکون داد، ماشین ایستاد.

سام : رسیدیم

نفسی کشیدم

-ممنون داداشی

سام : می خواهی همراهِ بیام؟

با تعجب بهش نگاه کردم



-مگه من بچه ام که می خواهی همراهی ام کنی؟!!!!

لپم رو کشید.

سام : تو همیشه برای من آبجی کوچولو ام هستی

روی گونه اش ب*و*س*ه زدم.

-مراقب خودت باش

سام : تو بیشتر

از ماشین پیاده شدم، سام برام بوق زد و رفت. رو به روی در ورودی دانشگاه ایستادم، خیلی خوشحال بودم که به آرزوم رسیدم، خوشحال بودم که زحمتام جواب داده، فقط یکم استرس داشتم، برای وارد شدن به این دنیای جدید انگار مغزم هنگ کرده بود. چند تا نفس عمیق کشیدم و با یاد خدا وارد دانشگاه شدم، چه حیاط بزرگی داشت انگار داشتم توی پارک قدم میزدم. وارد ساختمان اداری شدم، سالون بزرگی بود. روی دیوار چند تا تابلو بود، که شماره ی کلاس و طبقات هر ساختمان رو نوشته بود، رو به روی تابلو ی پزشکی ایستادم؛ دفتر یادداشت رو از داخل کیفم در آوردیم و مشغول نوشتن شماره کلاس و طبقات شدم. بعد رفتم راهور سمت چپ، به جز من چندین دانشجو دختر و پسر توی راهور رو به روی برد ها جمع شده بودند. سمت برد پزشکی رفتم، چه شلوغ بود، هیچی هم نمیشد دید، روی پنجه ی پام ایستادم اما بازم نشد چیزی رو ببینم، اووف چند قدم رفتم عقب و به دیوار تکیه دادم، باید صبر می کردم تا خلوت بشه بتونم چیزی یادداشت کنم.. نمی دونم چند دقیقه ی گذشته بود که تونستم بالاخره، برنامه ام رو بنویسم. نیم ساعت دیگه کلاس داشتم، برای همین رفتم سمت ساختمان پزشکی، کلاس رو پیدا کردم، چند تا دختر سمت راست کلاس از ردیف دوم به بعد نشسته بودند. روی صندلی توی ردیف سوم نشستم، اینجا



مدرسه نبود، وگرنه ردیف اول می نشستم؛ کم کم کلاس پر شد، یه دختر کنارم نشست.

سلام:

بهش نگاه کردم

-علیک سلام

:من نوا هستم

-منم دلنازم

دستم رو سمتش دراز کردم، دستش رو توی دستم گذاشتم، چه راحت مثل دبیرستان دوست پیدا کردم. بهش لبخند زدم.

نوا: چه همه سرها توی گوشه ست.

-اهوم

یه آقای کت و شلواری نسبتاً مسن وارد کلاس شد. سمت میز رفت، معلوم شد که استاد، برای همین از جاهامون به نشونه ی احترام بلند شدیم و نشستیم.

استاد: سلام من قادری هستم استاد بافت شناسی.

به نظر مهربون میامد.

استاد: اگه بیشتر از سه جلسه سر کلاس غیب کنید، 2 نمره کسری میخورید، توی تایم درس حرف بی ربط بزنید نیم نمره کسری، نظم کلاس رو بر هم بزنید 1 نمره کسری. پس حواستون رو جمع کنید.

به کل نظرم عوض شد خیلی بد اخلاق و سخت گیر بود



استاد : هر درسی رو که میدم جلسه بعدش کوییز میگیرم.

یاد معلم زیست دبیرستانم افتادم که هر جلسه امتحان می گرفت، مگه نباید دانشگاه با مدرسه فرق داشته باشه!!!

نوا : چه سخت گیر

-موافقم

استاد : خوب درس رو شروع می کنم سکوت رو رعایت کنید.

شروع کرد به درس دادن، با اینکه سنش بالا بود، اما عجب نفسی داشت و چه تند تند درس می داد؛ دستم دیگه داشت از جا کنده می شد که با گفتن خسته نباشید؛ کلاس رو تموم کرد و بیرون رفت، دسته جمعی یه نفس راحت کشیدیم؛

نوا : وایی خدا مردم

-منم دستم بی حس شد

نوا : حالا که کلاس تموم شد، پاشو بریم بوفه

-مگه کلاس بهداشت نداری؟

نوا : دارم

-پنچ دقیقه ی دیگه شروع میشه

نگاه به ساعتش کرد

نوا : ای وایی پاشو بریم دنبال کلاس

-بریم



وسایل رو جمع کردیم، در اصل نیم ساعت دیگه کلاس داشتیم، اما چون این استاده زیاد وراجی کرده بود، تایم آزادی ما رو گرفته بود، با نوا رفتیم طبقه ی دوم و سر کلاس بهداشت، کل ردیف های آخری پر شده بود، فقط ردیف اول و دوم سمت چپ برای دخترا خالی بود. ما هم چون می خواستیم کنار هم بشینیم، ردیف اول روی صندلی ها نشستیم؛ چه کلاس شلوغی بود.

نوا : چه شلوغ!!

-دقیقا، هر چی دانشجوی انگار توی این کلاس جمع شده

نوا : امیدوارم این استاد جوان و مهربون باشه

-امیدوارم، استاد قادری که اوج اخلاق بود

نوا خندید. می خواستیم چیزی بگم که یه پسر کت و شلواری وارد کلاس شد، چه تیپی زده بود، به جای صندلی ها رفت سمت میز یعنی استاد بود!!!

نوا : کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودم

لبخند زد، استاد با دست به میز چند ضربه زد، کلاس از همهمه افتاد

استاد : سلام خسته نباشید. من دکتر زارع هستم استاد بهداشت

یکی از دخترا

:استاد دکتر چی هستید؟!

استاد : در حال حاضر عمومی اما دارم برای قلب میخونم

یکی دیگه از دخترا

:وایی استاد این قلب من با دیدن شما درد گرفت یه نسخه میدی!



چه لوس حرف زد، استاد اخم کرد

نوا: ای جون چه اخمی

-نوا یواش تر حرف بزن ممکن بشنو

نوا سر تکون داد. یکی از پسرا

:استاد این جووری که شما اخم کردید الان تعداد بیمارهای قلبی بالا تر میره

با این حرف پسره موافق بودم، استاد با اخم جذاب تر شده بود.

استاد: اگه در تایم درس کسی حرف بی ربط بزنه، حذفش میکنم.

جو کلاس خوابید، هر چی هم بچه‌ها کلاس شیطون و پرو باشن، بازم از حذف شدن می ترسن. استاد شروع کرد به درس دادن، با آرامش و ملایم حرف میزد، چه قشنگ درس میداد، گاهی نکته هم روی تخته مینوشت. تایمش که تموم شد خسته نباشید گفت و از کلاس بیرون رفت، چند تا از دخترای کلاس هم فوری از کلاس بیرون رفتن.

نوا: من دیگه کلاس ندارم

-منم ندارم

نوا: پس بریم بوفه

-بریم

کیفم رو برداشتم با نوا رفتیم بوفه، چای و کیک خریدیم. روی نیمکت‌های نشستیم.

نوا: سال اول یا پشت کنکوری بودی!؟

-سال اول

نوا: پس دختر باهوشی هستی



-باهوش نه اما تلاشگر اره، تو پشت کنکوری بودی؟!!

نوا: نه، سال اول پرستاری دانشگاه آزاد خوندم و امسال پزشکی قبول شدم

-آهان. موفق باشی

نوا: تو همین طور

لبخند زدم

نوا: کسی میاد دنبالت؟! یا ماشین داری؟!!

-داداشم میاد دنبالم

نوا: آهان

-آگه می خواهی تو هم با ما بیا

نوا: ماشین دارم

ابرو بالا انداختم. گوشی ام رو برداشتم و به سام پی ام دادم که بیاد دنبالم. در مجموع امروز روز خوبی بود.....

زمان حال:

صدای سرفه زدن مانی آمد، بهش نگاه کردم.

-خوبی؟

مانی: اره، تشنه ام

-الان بهت آب میدم

از اتاق بیرون رفتم؛ از آب سردکن یه لیوان آب کردم و برای مانی بردم، مقداری آب از لیوان خورد. دست روی پیشونی اش گذاشتم، دیگه تب نداشت.



-حالت تهوع داری؟

مانی : نه، فقط دلم درد میکنه

-اونم از بین میره

به سرم نگاه کرد

مانی : بالاخره داره تموم میشه

دست روی دستش گذاشتم.

-انگار بدجور کنجکاو دیدن عزرائیل بودی!!

مانی : دفه ی قبل هم چلو و کباب خوردم، اما چیزیم نشد

-دلیل نمیشه یکبار چیزیت نشد، بازم چیزیت نشه

مانی : توی دلم انگار جنگ شده بود

-جنگ!!؟

مانی : اره، میکروب ها و پادتن ها با هم در حال مبارز بودند

به شونه اش زدم

-مسخره

برام زبون درآورد

-تو آدم بشو نیستی

مانی : نه، چون فرشته ها آدم نمیشن

-اره خوب تو فرشته ی اما فرشته ی عذاب



مانی : فکر کردم این بار کم میاری اما انگار نه

-من کم بیار نیستم، دیگه از این فکرا نکن

سر تکون داد. در اتاق باز شد و امید قدم به داخل اتاق گذاشت، بدون نگاه کردن به من، سمت مانی رفت.

امید : حالتون چطوره؟!

مانی : از دست عزرائیل فراری

امید لبخند زد.

امید : سرمت که تموم شد مرخصی، اما مصرف داروها فراموش نشه

مانی سر تکون داد، امید بدون نگاه یا توجه به من از اتاق بیرون رفت، یه جوری رفتار کرد که انگار من توی این اتاق وجود ندارم، بدرک اصلا فکر میکنه کیه؟ حالا یه دوست رو از دست دادم مگه چی میشه؟!

مانی : دلناز خوبی؟!

-اره، چطور مگه؟

مانی : آخه داری لب بالایت رو گاز میزنی و اخم کردی

نفس عمیقی کشیدم

-چیزی نیست

مانی : تو این دکتر رو می شناختی؟!

-اره، از استادهای دانشگاه ست

مانی : حتما از اون استاد های عقده یست



سر تکون دادم

مانی : اما مهربون به نظر می‌آمد

-وایی مانی بیخیال

کلافه شده بودم، از رفتار امید! پرستار وارد اتاق شد به من و مانی نگاهی انداخت، مانی چشمش رو بست؛ پرستار انژوکت رو از دست مانی بیرون کشید.

پرستار : دیگه می تونید برید

-ممنون.

مانی : مرسی

پرستار لبخند زد و بیرون رفت، مانی می خواست از روی تخت بلند بشه که مانع اش شدم

-تازه سرم رو قطع کردن بلند بشی سرت گیج میره

مانی : دستشویی دارم

-یکمی صبر کن

مانی : دیگه نمی تونم

خنده ام گرفته بود، کفش هاش رو، روی زمین کنار هم جفت کردم؛ به مانی کمک کردم از روی تخت بلند شد و کفش پاش کرد و به سمت دستشویی رفت. به اتاقی که امید داخلش بود نگاهش کردم، از امید ناراحت و از خودم عصبی بودم، صورتحساب رو پرداخت کردم، مانی از دستشویی بیرون آمد

-بریم؟



مانی : اره بریم

سوار ماشین شدیم.

-بریم خونه تون یا میای خونه مون؟! -

مانی : بریم خونه مون

سر تکون دادم و به سمت خونه ی خاله راه افتادم... در رو باز کردم و ماشین رو داخل پارک کردم. مانی می خواست از ماشین پیاده بشه

-صبر کن کمکت کنم

مانی : مسموم شدم جانباز جنگی نشدم که

براش دهن کجی کردم، دوتایی از ماشین پیاده شدیم. مانی توی اتاقش روی تخت دراز کشید.

-من میرم خونه، میگم صدف بیاد

مانی : باشه، ممنون

بهش لبخند زدم؛ از اتاق بیرون آمدم. باز خوبه با اون منبع میکروب مانی هنوز زنده است. پیاده به سمت خونه راه افتادم؛ الان سام و صدف معلوم نیست تنهای توی خونه چه ها که نکردن. کلید رو توی در انداختم و بازش کردم؛ از حیاط رد شدم؛ صدای تک جیغ و خنده میامد.

چشمام رو بستم در رو باز کردم. چند تا سرفه ی الکی زدم

-اهایی اهایی خبر خبر من امدم اهایی خبردار

سکوت بر قرار شد. هنوز چشمام رو باز نکرد بودم



سام: چرا چشمت رو بستنی خواهری؟

چه با محبت.

-چون نمی خوام با صحنه های مثبت 18 رو به رو بشم و سه تایی خجالت بکشیم.

صدف: وا چه صحنه ی ها دیونه

لبخند زدم و یواش یواش چشمام رو باز کردم. جل الخالق زلزله آمد!!! مبل ها جا به جا شده بودند. بالشت مبل ها روی زمین این ور، اون ور پخش و پلا شده بودند. به سام نگاه کردم. تیشرتش رو پشت و رو پوشیده بود، یه نصف رژ صورتی هم روی لبش بود. سعی کردم جلوی خنده ام رو بگیرم، به صدف نگاه کردم موهاش بهم ریخته بود، رژ لبش روی صورتش پخش شده بود، لباسش نامرتب بود. دیگه نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و زدم زیر خنده.

صدف: زهرمار چرا می خندی؟

لبام رو، روی هم فشار دادم و چند تا نفس عمیق کشیدم

-صدف بهتر بری خونه تون

جا خورد

صدف: چرا؟!!

سام: مگه چی شده؟!!

-مانی حالش خوب نیست

صدف: وایی چه بلایی سر داداشم آوردی!

با تعجب بهش نگاه کردم



-من هیچی، مانی خودش می خواست به دیدن عزرائیل بره به من چه؟!!

صدف : جون به لبم کردی بگو چی شده؟!!

سام : باز با اون مانی چه نقشه ی کشیدی؟!!

-با مانی رفتیم رستوران نهار بخوریم، البته بیشتر منبع میکروب بود یا رستوران!!

بعد مانی مسموم شد، رفتیم درمانگاه الان هم مانی خونه ست

صدف : وایی خدا مرگم، من برم خونه

سام : من باهات میام

-صبر کنید

دوتایی ایستادن و بهم نگاه کردن.

-صدف جان اول صورتت رو یه آب بزن، موهات رو جمع کن و لباست رو مرتب

به سام نگاه کردم

-تو هم که تیشرتت رو برعکس پوشیدی درستش کن. دفه بعد هم خواستی رژ لب

بزنی کامل بزن صورتی هم نزن. البته بهتره به صدف بگم که رنگ رژ لبش رو عوض

کنه

دوتایی بهم نگاه کردن، بدون تجزیه و تحلیل نگاهشون، توی اتاق رفتم قبل از بستن

در

صدف : خدا خفه ات کنه سام آبرومون رفت

در رو بستم و زدم زیر خنده، وایی خدا دلم درد گرفته بود، این دوتا رو اصلا نباید با

هم تنها گذاشت؛ باید عروسی رو زودتر راه اندازی کنیم تا توی این نامزدی محرم،

این دو تا من رو عمه نکردن؛ لباس هام رو عوض کردم، جنازه ی گوشه ام رو از گوشه



ی دیوار برداشتم، این گوشی دیگه به درد بخور نبود، بهتر برم سراغ یه گوشی دیگه، سمت میزم رفتم و کشوی چهارمی رو کشیدم، یه جعبه داخلش بود که برش داشتم، درش رو باز کردم، گوشی های قدیمی ام داخلش بود؛ اون مدلی که جدید تر بود رو برداشتم، سیم کارت رو از داخل جنازه برداشتم و داخل گوشی قرارش دادم. اما گوشی ام شارژ نداشت پس به شارژ وصلش کردم، جعبه رو داخل کشو گذاشتم. فعلا کارم با همین گوشی راه می افتاد شاید بعدا یه گوشی جدید خریدم؛ گرسنه بودم، باز خوبه، چیزی توی اون مغازه نخوردم! از اتاق بیرون رفتم از سام و صدف خبری نبود، بالشت ها رو از روی زمین برداشتم مبل ها رو درست کردم، معلوم نیست داشتن چه غلطی می کردن که خونه رو بهم ریختن، حالا باز خوبه چشمام رو بسته بودم وگرنه معلوم نبود چی میدیدم!! باز خوبه مامان و بابا سرکار بودند!!؟ وگرنه آبرو برای سام و صدف نمیموند. با خنده وارد آشپزخونه شدم، در یخچال رو باز کردم، ظرف سالاد الویه رو برداشتم، نون هم از داخل جانونی برداشتم و روی صندلی نشستم. اصلا باورم نمیشه من همون دختر دیشبی بودم که می خواستم غلط اضافی کنم، آهی کشیدم چه خوبه که زنده ام.. بعد از خوردن سالاد و شستن ظرف ها، توی اتاقم رفتم روی تخت دراز کشیدم و بالشت قلبی بنفش رنگم رو توی آغوشم گرفتم.....

فلش بک :

امروز آمده بودم به غوغا یه سر بزنم، دلم براش تنگ شده بود؛ داخل اصطبل شدم، با دیدن غوغا لبخند زدم، روی یال هایش دست کشیدم.

-دخترم خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.

ب..و..سیدمش

-می دونی غوغا، دانشگاه باحال تر از مدرسه است، اما برخلاف تصوراتم درس های دانشگاه سخت تر از مدرسه است



روی کمرش دست کشیدم

-من هنوز خسته ی کنکور و خوندن درسام هستم، برای همین اصلا حسش نیست که درس های دانشگاه رو بخونم، تازه توی دانشگاه که نباید شاگرد اول بود.

دست دور گردنش انداختم.

-یه دوست خوب هم به اسم نوا پیدا کردم، خیلی دختر خوبیه، حالا یکبار میارمش تا ببینیش.

دست روی سرش کشیدم

-استادامون عقده ی و پیر هستند، فقط یه استاد پسر جذاب دارم با یه استاد دختر مهربون.

روی سرش رو ب..و..سیدم

-امروز حس سواری ندارم، فقط آمدم بهت سر بزنم

نفسی کشیدم

-خوب غوغا جون من دیگه باید برم، فردا امتحان دارم اونم با یه استاد عقده ی

باربد : دلناز!!

برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم؛ این که همون پسر ی پررو باربده، چرا با تعجب به من زل زده؟ نزدیکم آمد.

باربد : هیچ معلوم هست تو کجایی؟! !

حالا این من بودم که با تعجب بهش نگاه می کردم

باربد : می دونی من توی این چند روز چی کشیدم؟! !



واا این حالش خوب بود!!

باربد : چرا مثل بز به من زل زدی؟!

اخم کردم و عصبی شدم

-بز خودتی بی ادب

باربد : من این همه حرف زدم تو فقط بز رو شنیدی؟

سر براش تکون دادم، بهش پشت کردم که برم، اما سد راهم شد؛ سوالی نگاهش کردم

باربد : می خواستم باهات حرف بزدم

-الان هم داری حرف میزنی گل که لگد نمی کنی؟!

باربد : پس نرو، به حرفم گوش کن

-کار دارم باید برم، اگه حرف مهمی داری بگو

دست لای موهاش کشید

باربد : نمی دونم چطوری بگم؟!

-می گی یا برم؟!

باربد : من عاشقت شدم

دو بار چشمام رو باز و بسته کردم و زیر خنده زدم، وایی این باربد روانی بود

باربد : چرا میخندی؟!

تک سرفه ی زدم



-اشتباه گرفتی

از کنارش رد شدم که برم اما دستم رو گرفت، با خشم به سمتش برگشتم و دستم رو کشیدم.

-بار آخرت باشه به من دست زدی؟

دستاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد

باربد : باشه باشه ببخشید

-مزاحم نشوو

باربد : من مزاحم نیستم من فقط عاشقم

انگشت اشاره ام رو، رو به روی صورتش گرفتم

-ببین آقا پسر من مثل دخترای دورت نیستم که با دو کلمه خامت بشم

باربد : دلناز باور کن من عاشقتم، با اولین نگاه توی قلبم جا باز کردی

-یه چیزی بگم؟

باربد : بگو عزیزم

-تو هیچ وقت دلستر نخور

باربد : چرا؟؟!

-کسی که با یه نگاه ادعای عشق داره پس با خوردن دلستر هم مست میشه

به چشمام خیره شد

باربد : چشمایی تو اش بد تر از شراب سفیده یه می خونه رو نگاهت بهم میریزه.



رسمًا هنگ کردم از شنیدن این جمله اش. نفسی کشیدم

-جمله ی قشنگی بود اما من گفتم که خامت نمیشم، پس الکی زحمت نکش

باربد : باور کن از روزی که توی اصطبل دیدمت، قلبم دیگه آروم نگرفته، تو ملکه ی
ذهنم شدی

دوباره به چشمم زل زد.

باربد : من عاشقتم شدم، دلناز تو زندگی ام شدی.

یه قدم به سمتم برداشت

باربد : دلناز تو تنها دختری هستی که از عشق براش گفتم

قلبم تپش گرفته بود، یه جوری داشتم می شدم.

باربد : این نگاهت مثل شراب مست کننده است

انگار مغزم هنگ کرده بود، آب ذهنم رو قورت دادم

باربد : من عاشقتم دلناز

چند قدم عقب رفتم نه نه من نباید خامش بشم، عشق وجود نداره، سرم رو تکون
دادم

باربد : دلناز؟

با اخم نگاهش کردم

-زهرمار

انگشتم رو به نشونه ی تهدید رو به روی صورتش گرفتم

-ببین آقا پسر یکبار دیگه فقط یکبار دیگه مزاحم من بشی به نگهبانی خبر میدم



باربد : چرا حرفم رو باور نمیکنی!؟

پوزخندی زدم

-دلایل خودم رو دارم

باربد : من الان سه هفته است که هر روز میام اینجا تا تو رو ببینم، با هر دختری که

توی زندگی ام بود کات کردم و فقط فقط به تو فکر میکنم

نفسی کشیدم

-بهتر از این به بعد به منم فکر نکنی

باربد : من عاشقتم دلناز

-شما لطف داری

تعجب کرد

باربد : تو چرا این قدر بی احساسی!!

-دلیلی ندارم برای یه پسر غریبه احساسی خرج کنم

باربد : تو شدی زندگی این پسر غریبه

دست روی قلبش گذاشت

باربد : تو شدی دلیل تپش های قلب این غریبه

قدمی سمتم برداشت

باربد : بیا گوش کن، فقط اسم تو رو زمزمه میکنه

ای بابا این چرا گیر داده بود به من!!



-این همه دختر، برو مثل مته مخ اونا رو سوراخ کن

باربد : منی که گل عشق رو توی وجود تو دیدم چرا برم دنبال گل کلم؟ تو زیبای تو فوق العاده ی تو زندگی من هستی

به چشمام بازم خیره شد، چی توی نگاهش داشت که دلم رو زیر و رو کرده بود؟؟ چی توی صداسش بود که به قلبم تپش داده بود؟!

مانی : دلناز

با شنیدن صدای مانی از باربد چشم گرفتم، چه به موقع رسیده بود!!

مانی : چیزی شده؟!

با اخم به باربد نگاه کرد و دست من رو گرفت.

-نه فقط این آقا چند تا سوال درباره ی اسب ها داشت

باربد به مانی نگاه کرد

باربد : سلام، من مزاحم نیستم فقط چند تا سوال داشتم

-امیدوارم جواب هام قانع کننده باشه

مانی : خوب بریم بهتر

باربد با حالت عجیبی به من و مانی نگاه کرد؛ ازش فاصله گرفتیم.

مانی : مزاحمت شده بود؟!

-نه بابا مال این حرفا نبود، فقط سوال داشت.

مانی : بهش حس خوبی ندارم

-بیخیالش



سوار ماشین شدیم.

مانی : میری خونه یا بری دور دور؟

-فردا امتحان دارم بریم خونه

مانی : اوکی

لبخند زد، باربد ذهنم رو درگیر کرده بود؛ یعنی حرفاش حقیقت داشت!! ممکن بود عاشق من شده باشه!! یه صدای توی ذهنم پیچید خر نشو دلناز عشق وجود نداره تو برای باربد فقط یه سرگرمی هستی، باربد یه پسر بازه. یه صدای دیگه آمد اما برای هر کسی یه فرصت دوباره است، شاید واقعا دلش رو بردی. صدای قبلی دل باربد مثل دلستره برای همه کف می کنه تازه توبه ی گرگ مرگه، سرم رو تکون دادم، این صدا ها روی اعصابم بودند.

مانی : دلناز حالت خوبه؟!

-اره

مانی : اما به نظر خوب نمیایی؟

-نگران فردا هستم

مانی : یه امتحان دیگه نگرانی نداره

-آخه چیزی نخوندم

مانی : تو باهوشی یه نگاه کلی روی کتاب بندازی حل میشه ماجرا

-استادش عقده ی، درسش هم سخته

مانی : اما دلناز خانم باهوشه مثل خرگوشه



لبخند زدم

-ممنون انرژی

مانی : خواهش دخی خاله

دیگه نباید به باربد فکر کنم، وگرنه ممکن برام بد تموم بشه، چند تا نفس عمیق کشیدم و چشمام رو بستم

مانی : خوابت میاد!

-یکم خسته ام

مانی : اوکی رسیدیم بیدارت می کنم.

-ممنون

بهتر بود به جای فکر کردن به باربد بخوابم. اون پسر مناسبی برام نبود، عشق وجود نداشت، اگه هم داشت بارید اون عشق نبود....

یک هفته ی بعد :

بدجور استرس داشتم، امروز اولین جلسه ی تشریح جنازه بود؛ تا حالا یه جسد از نزدیک ندیده بودم حالا قرار بود تکه تکه شدنش رو تماشا کنم.

یک هفته ی بعد:

بدجور استرس داشتم، امروز اولین جلسه ی تشریح جنازه بود؛ تا حالا یه جسد از نزدیک ندیده بودم، حالا قرار بود تکه تکه شدنش رو تماشا کنم!! برای تشریح جسد آمده بودیم سرد خونه، داخل سرد خونه یه اتاق برای دانشجویان پزشکی بود؛ همه توی سالون جمع شده بودیم، استاد هنوز نیامده بود

نوا : تو هم استرس داری؟



-اهوم

نوا: خیلی ترسناک، من تا حالا جنازه از نزدیک ندیدم

-منم ندیدم

نوا: وایی یعنی ممکن غش کنیم و آبرومون جلوی پسر ابره!

-دیگه فکر نکنم تا اون حد باشه

شونه بالا انداخت، یعنی جدی ممکن بود غش کنیم!!! بالاخره استاد احمدی آمد. به جمع نگاهی انداخت

استاد: دخترا یه گروه، پسر هم یه گروه

و! برای جسد تکه تکه کردن هم تفکیک میکنن!! به دو گروه تقسیم شدیم.

استاد: اول دخترا یا پسر؟!!

شاهی: از قدیم گفتن دخترا مقدم هستند

با پوزخند نگاهمون کرد. وایی حرصم گرفت

-استاد اول ما دخترا، تا ترس پسر ابریزه

شاهی: قشنگ معلومه که کی ها ترسیدن

با خشم بهش نگاه کردم، از هفته اول بین من و این پوریا شاهی کل کل بود.

نوا: استاد اول ماها میایم

استاد یه سکه از داخل جیبش درآورد

استاد: شیر آمد دخترا، خط آمد پسر



سکه رو انداخت، سکه چند تا چرخ زد و روی زمین افتاد. خط آمد یعنی نوبت پسرا بود

استاد : پسرا با من بیاید

پسرا به ما دخترا نگاهی انداختن و همراه با استاد رفتند سمت اون اتاقه

نوا : خطر رفع شد

لبخند زدم.

نوا : چه خوبه که جدا سازی شدیم

-فرقی نداره که

نوا : داره، وقتی پسرا نیستند استرس کم تره اگه غش هم بکنی آبروت نمیره

ابرو بالا انداختم.

-راستی

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

نوا : بگیر کاسه ماستی

لبخند زدم

-یه روز بیا باهم بریم باشگاه

به من و خودش نگاهی انداخت

نوا : ما که خوش اندام هستیم

-باشگاه ورزشی که نه



نوا : پس چی؟

-باشگاه اسب سواری

نوا : وایی اره من عاشق اسب هستم

-پس حتما بریم که دخترم رو نشونت بدم

تعجب کرد

نوا : دخترت؟!!!

-اره غوغا، یه دختر ناز و مهربون

نوا : تو اسب داری؟

-اره گفتم که

نوا : وایی یعنی دوست من، سوار کاره

چه با ذوق این حرف رو زد.

-گاهی برای تفریح سوارکاری

میکنم

نوا : پس حتما بریم باشگاه دیدن غوغا

-باشه، یه روز رو هماهنگ کن که بریم

نوا : باشه

بالاخره پسرا بیرون آمدن و نوبت ما دخترا رسید، وارد اتاق شدیم، علاوه بر استرس هیجان هم داشتیم.



استاد : حتما براتون سواله که چرا گوشیاتون رو دم در ازتون گرفتن؟

به هم نگاه کردیم و سر تکون دادیم.

استاد : چون اجازه ی عکس گرفتن ندارید.

خیلی دوست داشتیم بپرسم که چرا سردخونه رو وسط بیابون ساختن!!

استاد : اول از هر چیزی احترام به جسد واجبه

استاد جلو تر رفت، ما هم دنبالش رفتیم. یه تخت بود که روش یه جسد مشکی رنگ

بود. واا این مرده چرا رنگش مشکیه!!!

نوا : انگار طرف سیاه پوسته

استاد : همان طور که میبینید رنگ جسد مشکی، به دلیل اینکه فرمالین به جسد

مالیدن که فاسد نشه

پس سیاه پوست نبود!!! استاد یه چاقو برداشت یه برش روی دستش زد.

استاد : حتی خون داخل رگ ها رو هم خالی کردن و با فرمالین پر کردن

نوا : استاد الان می خواهید تکه تکه اش کنید؟

استاد لبخند زد.

استاد : جسد رو تکه تکه نمی کنیم، بلکه فقط یه قسمت های از بدنش رو برش می

دهیم.

پس تصوراتم غلط بود!!!

استاد : خوب برای امروز کافیه، امیدوارم ترستون ریخته باشه

به جمعمون نگاهی انداخت



استاد : می تونید برید

یه نگاه دیگه به جسد انداختم و از اون اتاق بیرون رفتم.

نوا : اصلا فکر نمی کردم این طوری باشه

-منم همین طور

نوا : با من میایی یا داداشتت میاد دنبالت؟

-داداشم میاد

نوا : اوکی پس من میرم

-برو عزیزم

به هم دست دادیم، رو ب..و..سی کردیم، نوا رفت.

به هم دست دادیم، رو ب..و..سی کردیم، نوا رفت؛ منم رفتم نگهبانی گوشه ام رو

تحویل گرفتم، روشنش کردم، اس از طرف سام داشتم، بازش کردم

سام : سلام ابجی جون، چند بار تماس گرفتم اما خاموش بودی، کلاست تموم شد

باهام تماس بگیر.

لبخند زدم و شماره ی سام رو گرفتم اما شارژ پولی نداشتم، ای بابا شانس ندارم که!

بهتر کمی پیاده روی کنم شاید مغازه ی پیدا کردم، یه ماشین برام بوق زد، ایستادم

پوریا : بیا برسونمت

-میان دنبالم لازم نیست

پوریا پوزخندی زد

پوریا : مراقب باش تا میان دنبالت، گرگا نخورنت



گازش رو گرفت و رفت؛ بچه پررو، من خوراک گرگ بشم بهتر تا سوار ماشین یه گرگ زشت بشم!! یه نگاهی به اطرافم کردم، یعنی واقعا اینجا گرگ داشت!!! آب دهنم رو قورت دادم، صدای هشدار پایان شارژ گوشی ام بلند شد؛ ای وایی امروز چرا من این قدر روی شانس هستم!!!؟ حالا وسط این بیابون با یه گوشی خاموش چه غلطی کنم!!!؟ نمی دونم چند مدت بود که داشتم قدم میزدم از مغازه پغازه، تاکسی ماکسی هم خبری نبود. کاش با پوریا شاهی رفته بودم، فوقش توی راه کل کل می کردیم. یه ماشین کنارم ایستاد و بوق زد. ایستادم و بهش نگاه کردم شیشه رو کشید پایین. وا این که استاد زارع بود

استاد : سلام خانم عزیزی

-سلام استاد

استاد : تو اینجا چکار می کنی؟

-کلاس تشریح داشتم

استاد : وسط بیابون!

-نه توی سردخونه ی که وسط بیابون است

استاد : بیا برسونمت

حس تعارف نداشتم برای همین در ماشین باز کردم و سوار ماشین شدم.

-زیاد مزاحمتون نمیشم فقط من رو تا به ایستگاه تاکسی برسونید.

استاد : آدرس رو بده تا خونه میرسونمت

-ممنون استاد مزاحم نمیشم

استاد : اینجا که دانشگاه نیست پس استاد صدام نزن



سر تکون دادم.

استاد : آدرس خوته تون رو بده

-خیابان.... کوچه.....

سر تکون داد، دوست داشتم ازش بپرسم که وسط بیابون چکار داشته اما خوب سکوت رو ترجیح دادم.

استاد : چرا زنگ نزدی کسی بیاد دنبالت؟

-گوشی ام شارژ تموم کرد و خاموش شد برای همین پیاده روی می کردم تا به ایستگاه تاکسی برسم

استاد : دفه ی بعد گوشی ات رو چک کن که گرفتار نشی

-باش

فاز پدر بزرگ گرفته بود، مگه چند سالش بود؟ نیم نگاهی به نیم رخش انداختم بهش
25 یا 26 میامد.

استاد : اگه آب می خواهی داخل داشبورد یه بطری هست بردار

تک لبخندی زدم و در داشبورد رو باز کردم و بطری رو برداشتم و از بطری آب
خوردم

استاد : لیوان هم داخل داشبورد بود ها!

پس از این پسر سوسول ها بود؛ آخه کی آب خوردن توی بطری رو بیخیال میشه و با
لیوان آب میخوره!!!

-ندیدم.



چیزی نگفت، البته دیدم ها اما خوب با بطری بیشتر حال می‌ده. دوباره بطری رو سر کشیدم.

استاد : دوباره که از لیوان استفاده نکردی!

-دیگه دهنی شده فایده نداره

سر تکون داد.

استاد : مدل گوشی ات چیه؟

-سامسونگ

استاد : بزن به شارژ کن ماشین

سر تکون دادم و گوشی ام رو به شارژر وصل کردم.

استاد : کلاست خوب بود؟!

-اره بد نبود

استاد : ترسیده بودی؟

-نه اما استرس داشتم

استاد : کم کم عادت می کنی، فقط چند جلسه ی اول ممکن اذیت بشی

-شما جلسه اول ترسیده بودید؟

استاد : نه، من از نوجوانی به تشریح جسد عادت کردم

-از نوجوانی؟!

استاد : بابام قبلا استاد دانشگاه ایران بود، گاهی من رو میبرد سر کلاس تشریح



ابرو بالا انداختم

-الان ایران نیستن؟

استاد : هشت سالی میشه که بابام ساکن لندنه اونجا هم پزشک و هم استاد دانشگاه

-موفق باشن، مامانتون چی؟!

استاد : مامانم هم پزشکی خونده

پس استادمون توی یه خانواده ی دکتر زندگی می کرد.

استاد : خانواده ی تو چی؟

-بابام مهندس صنایع است و مامانم جراح چشم

استاد : موفق باشن

-ممنون

وارد خیابون خونه مون شدیم

-من همین جا پیاده میشم

استاد : اما هنوز به خونه تون که نرسیدیم

-یکم خرید دارم

ابرو بالا انداخت و ماشین رو به کنار خیابون هدایت کرد.

-ممنون آقای زارع

لبخند زد، از ماشینش پیاده شدم. گوشی ام رو سمتم گرفت

استاد : این رو نمی خواهی؟



قربون حافظه، گوشی رو ازش گرفتم و بهش لبخند زدم برام بوق زد و رفت.

لبخند زدم، برام بوق زد و رفت. استاد زارع استاد خوب و البته جذابی بود؛ همین که گوشی ام رو، روشن کردم، زنگ خورد، سام بود

-سلام داداشی

سام : هیچ معلوم هست کجایی؟

-نزدیک خونه

سام : مگه قرار نبود کلاست تموم شد زنگ بزنی پیام دنبالت!

-شارژ برقی گوشی ام تموم شده بود

سام : پس برای همین خاموش بودی!

-اره

سام : اوکی عزیزم پس خونه میبینمت

-میبینمت

قطع کرد. شروع کردم به قدم زدن، به مغازه رسیدم و برای خودم شارژ، چیپس و پفک خریدم و به سمت خونه راه افتادم... وارد حال شدم

بابا : سلام دخترم

با دیدن بابام، لبخند زدم و دویدم سمتش و توی بغلش فرو رفتم.

-سلام بابا جونی

دست روی موهام کشید و ب..و..سم کرد، ازش جدا شدم.

-دلم برات تنگ شده بود



بابا : دل منم تنگ شده بود

-کی رسیدی؟

بابا : نیم ساعتی هست که رسیدم

-چه خوب به سلامتی

بابا : دانشگاه بودی؟

-نه سردخونه بودم، کلاس تشریح داشتم

بابا : آهان

-ناهار خوردی؟

بابا : نه، اما توی هواپیما یه چیزای خوردم

-مامان کجاست؟

بابا : من که آمدم نبود

-پس هنوز سر کاره

چیزی نگفت

-من برم زنگ بزنم غذا سفارش بدم

بابا : خورشت گوشت با برنج زعفرانی

لبخند زدم و تلفن رو برداشتم و شماره ی همون رستوران همیشگی رو گرفت

:سلام بفرماید

-سلام اشتراک 520 هستم



سفرشتون؟

-دو پرس پلو زعفرانی و خورشت گوشت، یک پرس پلو و خورشت قیمه، یک پرس پلو و خورشت مرغ به همراه ی چهار تا نوشابه.

:به زودی غذاتون میرسه خدمتون

-ممنون

تلفن رو قطع کردم. علاوه بر خودم و بابام برای مامان و سام هم غذا سفارش دادم.

-من برم لباس عوض کنم

بابا : برو دخترم

وارد اتاقم شدم، گوشی ام رو به شارژ زدم؛ بابام هر چند وقت یکبار میرفت ماموریت کاری، قبلا فکر می کردم فقط پلیسا ماموریت کاری میرن!!؟ اما الان فهمیدم که مهندس ها هم ماموریت کاری دارند. گوشی رو برداشتم و به مامانم زنگ زدم، چند تا بوق خورد تا برش داشت

-سلام مامان جوونی

سارا : سلام دلناز جان خوبی؟

-علیک سلام سارا جان، ممنون تو خوبی؟

سارا : تشکر

-مامانم کجاست؟

سارا : داره آماده میشه عمل داره

-آهان



سارا: اگه کارت واجب بهش خبر بدم؟

-نه، فقط می خواستم بپرسم که کی میاد خونه!؟

سارا: امروز چهار تا عمل داره

-اوکی پس تا شب نمیاد!

سارا: اگه پیغامی داری بگو بهش بگم

-فقط بگو که بابام آمده خونه و اینکه دوستش دارم

سارا: باشه میگم

-مراقب خودتون باشید

سارا: شما هم

-بای

سارا: بای

گوشی رو، به شارژر وصل کردم، پس امروز برای مامانم روز سختی بود، سارا دختر خوب و مهربونی بود، علاوه بر منشی، دستیار مامانم هم بود...از اتاق بیرون رفتم، در باز شد و سام با پاکت های غذا وارد حال شد

-وایی تو هم غذا خریدی؟

سام: نه، جلو در پیک رو دیدم غذاها رو ازش گرفتم

-اهان، چه خوب

پاکت های غذا رو از دستش گرفتم.

-تا تو لباس عوض می کنی من میز رو آماده می کنم



سام : اوکی خواهری

سمت اتاقش رفت، منم غذا ها روی میز گذاشتم .

-سام، بابا، بیاید ناهار

روی صندلی نشستیم. بابا وارد آشپزخونه شد روی صندلی نشست.

بابا : چه به موقع غذا رسید.

-معلوم گرسنه هستید؟

سر تکون داد. سام هم آمد

سام : سلام بابا کی رسیدی؟

بابا : سلام پسرم یک ساعتی میشه

سام : خوش آمدی

روی صندلی کنارم نشست

سام : مامان کجاست؟

-امروز 4 تا عمل داره تا شب نمیاد

کسی چیزی نگفت و مشغول خوردن غذا شدیم

سام : کلاست خوب بود؟

-اره جالب بود

سام : مثل همون فیلمه؟

-نه



سام : آهان

مانی برای اینکه من برای کلاس تشریح آماده بشم، فیلم اره رو داد تا نگاه کنم، سام خوشش آمد از فیلم اما من نه. عشق فیلم ترسناک بودم اما به نظرم اره جز فیلم های چندشه نه ترسناک...

یک هفته ی بعد:

امروز با نوا قرار گذاشته بودم که بیایم باشگاه اسب سواری، می خواستم غوغا رو بهش نشون بدم..

یک هفته ی بعد :

امروز با نوا قرار گذاشته بودم که بیایم باشگاه اسب سواری، می خواستم غوغا رو بهش نشون بدم.. توی اصطبل مشغول نوازش غوغا بودم، به ساعت نگاه کردم. -نمی دونم چرا این نوا نمیداد؟! قرارمون ساعت پنج بود اما الان پنج و نیم شده.

با کلافگی به غوغا چشم دوختم

-نوا بد قول نبود که

چند تا نفس عمیق کشیدم، گوشی رو از داخل کیفم برداشتم

-بهتر بهش زنگ بزنم

شماره ی نوا رو گرفتم، صدای زنگ گوشی اش آمد. قطع کردم.

نوا : سلام

-هیچ معلوم هست کجایی؟

نوا : ترافیک بود



سر تکون دادم.

-حالا چرا دور ایستادی بیا نزدیک

نوا : میترسم گازم بگیره!

-وااا دیووونه، اسبه نه سگ! بیا نزدیک

با تردید به من و غوغا نگاه کرد. دستم رو سمت نوا دراز کردم. دستم رو گرفت و چند قدم به سمتمون برداشت.

-نترس

دستش رو، روی سر غوغا گذاشتم.

-آروم باش و نترس

لبخند زد.

-غوغا جون این دوستم نواست باهاش دوست شو

غوغا دست نوا رو لیس زد. نوا صورتش رو جمع کرد. دستش رو با مانتو اش پاک کرد.

-الان قبولت کرد

نوا : حالا نمی شد بدون لیس زدن قبول می کرد؟

-غر نزن

نوا : باش

لبخند زد

نوا : از کی سوارکاری؟!



-از ده سالگی

نوا : من عاشق اسبم اما تا حالا این همه به یه اسب نزدیک نشده بودم.

-می خواهی سوارش بشی؟

نوا با ذوق نگاهم کرد.

-غوغا جوون اجازه میدی نوا سوارت بشه؟

سرش رو تکون داد.

نوا : نه، بیخیال می ترسم بخورم زمین

-خیالت از بابت غوغا جمع.

نوا تردید داشت

-من برم به آقای ترابی بگم بیاد غوغا رو آماده کنه

نوا : من بلد نیستم بیخیال

-خودم همراهم. بلد بودن نمی خواد

با حرص نفسی کشید. از اصطبل بیرون و به سمت اتاقک آقای ترابی رفتم و در زدم.

در باز شد

آقا ترابی : سلام دخترم

-سلام. میشه لطفا بیاید غوغا رو آماده کنید؟

آقا ترابی : الان میام دخترم

-ممنون



دوباره به اصطبل برگشتم؛ نوا داشت غوغا رو نوازش میکرد؛ انگار باهاش جور شده بود.

-الان میاد

سر تکون داد

-بیا بریم آماده شو

نوا : بریم.

روی سر نوا کلاه گذاشتم. به آرنج هاش آرنج بند و به زانو هاش زانو بند بستم. یه جلیقه هم بهش دادم و پوشید.

-الان دیگه آماده ی بیا بریم توی میدون

نوا : یادت باشه سلفی هم بگیرم

-اوکی

دست در دست هم رفتیم سمت میدون. غوغا همراه با آقای ترابی توی میدون بود.

-غوغا هم آماده است

نوا آب دهنش رو قورت داد و به غوغا نگاه کرد

-ممنون آقای ترابی

آقا ترابی : خواهش دخترم

-خوب نوا سوار شو

نوا : چطوری؟!

-پاتو بذار اینجا، دست من رو هم بگیر کمکت می کنم تا روی زین بشینی



نوا : اوکی

با کمک من، نوا روی زین نشست. افسارش رو گرفتم و حرکت کردیم. غوغا با ناز و عشوه یورتمه می رفت

نوا : چه قشنگ و آهسته میره

-اره دخترم عشوه میاد برات

نوا خندید. دو دوری توی میدون زدیم. به نوا کمک کردم از روی غوغا پایین آمد.

نوا : خودت سوار نمیشی؟

-نه دخترم خسته میشه

ابرو بالا انداخت. غوغا رو ب..و..سیدم

نوا : حالا وقت سلفی

سر تکون دادم. با غوغا و نوا انواع مدل های سلفی رو گرفتیم. غوغا با آقای ترابی به اصطبل رفت.

نوا : من برم اینا رو دربیارم

-برو من اینجا منتظرت میمونم

نوا با لبخند ازم فاصله گرفت، دو تا از بهترین دوستان امروز با هم دوست شدن.

دو تا از بهترین دوستان امروز باهم دوست شدن. خندیدم

باربد : ای جان خنده شو

با شنیدن صدای باربد خنده ام جمع شد و اخم جاشو توی صورتم گرفت

باربد : باز من رو دید اخم کرد



چیزی نگفتم، یهو خودش اخم کرد.

باربد : اون پسره کی بود؟

-کدوم پسره؟

باربد : همون پسره که سفت دستت رو گرفته بود.

اخمش غلیظ تر شد.

باربد : دوست پسرت بود؟!

-اره، نه، به تو چه؟؟

از کنارش رد شدم، که گوشه ی آستین مانتو ام رو گرفت، با خشم برگشتم سمتش.

باربد : دستت رو که نگرفتم

با حرص نفسی کشیدم

-تو اینجا کار می کنی؟

باربد : نه، چطور؟!

-چون من هر وقت اینجا تو هم هستی!

باربد : هر روز به امید دیدن تو میام اینجا

مشکوک نگاهش کردم

-یعنی این قدر بیکاری؟!

باربد : کار من عاشق تو بودن.

چشم چرخوندم.



نوا : من آم...

با دیدن باربد سکوت کرد.

-خوب بریم دیگه

باربد : کجا؟ من دارم باهات حرف میزنم گل لگد نمی کنم

-من باهات حرفی ندارم

نوا : جریان چیه؟!

-هیچی، نوا جون بیا بریم

باربد به نوا نگاه کرد.

باربد : نوا خانم، من عاشق دوست شما شدم اما دوستتون قلبش انگار از سنگه

نوا به من نگاه کرد، شونه براش بالا انداختم

باربد : البته اگه از سنگ هم بود تا الان آب شده بود.

-نوا بریم

باربد : دلناز بفهم من عاشقت هستم.

-به قلبی ها هم همینا رو گفتی؟

دست لایی موهاش کشید، چند تا نفس عمیق کشید

باربد : باشه قبول من دختر بازم اما از وقتی تو رو دیدم، دیگه با دختری نیستم، از

اون روز توی اصطبل من مجنون تو شدم. سردرگم این باشگاهم فقط بخاطر تو

نوا در سکوت به من و باربد نگاه می کرد.



باربد : هر کسی یه گذشته ی داره، من با تو آینده رو می خوام

پلک هام رو باز و بسته کردم، چند تا نفس کشیدم.

باربد : نوا خانم شما به دلناز یه چیزی بگید.

دست نوا رو گرفتم.

-برو مخ یکی دیگه رو بزن

از باربد فاصله گرفتیم.

-پسره ی سه نقطه خجالت هم نمیکشه هی برای من از عشق میگه، فکر می کنه منم

مثل دخترای دورش خر میشم ولی نمی دونه خر خودشه. با همه ی دخترای تهران

دوست بوده بعد ادعای عاشقی داره پسره ی پروو، اون قدر علاقه که بیست و چهار

ساعته اینجا وله. پسره ی مسخره....

نوا : وایی دلناز آروم بگیر، سرم رفت

به نوا نگاه کردم و در ماشین رو باز کردم و صندلی جلو نشستم. لبم رو بین دندان

هام اسیر کردم. ماشین راه افتاد.

نوا : اما پسر خوشگلی بود ها

چشم درشت کردم

نوا : خوب چیه؟ مگه دروغ میگم؟ خوشگل بود دیگه

به باربد فکر کردم. یعنی خوشگل بود!!! یه پسر چشم قهوه ی تیره، مو مشکی، قد

بلند، باریک اندام، با صورتی بیضی شکل و سبزه رنگ زیر ابروها هم که تمیز شده. یه

تیشرت مشکی که خط های سفیدی داشت با یه شلوار قهوه ی رنگ هم پوشیده بود.

آره خوشگل بود اما به من چه؟؟ اصلا چرا دارم بهش فکر می کنم؟



-خوشگل بود یا نبود به من و تو چه؟!!

نوا : چرا ازش بدت میاد؟

-همان طور که مارمولک رنگ عوض میکنه باربد دوست دختر عوض میکنه.

نوا : خودش هم که گفت تو برایش با بقیه ی فرق داری

-از کجا معلوم به بقیه ی هم همینا رو نگفته باشه!

نوا : خیلی بدبینی دلناز.. یه جوری رفتار میکنی انگار چند باری شکست عشقی خوردی

-من هنوز عاشق نشدم

نوا : پس مفنی باف نباش.

-توبه ی گرگ مرگه

نوا : هر ادمی یه فرصت دوباره داره

-یعنی میگی به باربد یه شانس بدم؟

نوا : اره، بهش فکر کن. همه پسرا دوست دختر دارن. باربد معلوم که از تو خوشش آمد.

شونه بالا انداختم. یه برگ مقابلم گرفت

-این چیه؟

نوا : شماره ی باربد

از تعجب چشمام گرد شد

-شماره ی باربد دست تو چه می کنه؟؟!



نوا: وقتی چشمت رو بسته بودی بهم داد

-چه با سرعت

برگ رو گرفتم. چه شماره رندی هم داشت. برگ رو توی کیفم انداختم. شاید باهات
تماس گرفتم البته شاید...

دو هفته ی بعد:

روی تخت نشسته بودم و مجله ورق می زدم؛ که یهو در اتاق باز شد و سام وارد اتاق
شد.

-بابا در بزن، شاید من لخت بودم

سام: خوب من چشمم رو میبندم

مجله رو سمتش پرت کردم

-خیلی بی حیایی

خندید، براش سر تکون دادم

-حالا چه کارم داشتی که مثل گاو سرت رو انداختی پایین وارد اتاقم شدی؟!!

سام: خیلی بی ادبی

-به داداش بی حیا رفتی

یه برگ مقابلم گرفتی.

-این چیه؟!!

سام: رفتم کلاس رانندگی ثبت نامت کردم

از روی تخت بلند شدم و رو به او ایستادم.



-چرا؟!-

سام : چون دهنم صاف شد از بس تو رو این ور اون ور رسوندم.
لبخند زدم.

سام : از هفته آینده باید بری سر کلاس

توی بغل سام فرو رفتم. ب..و..سه ی روی موهام زد

-ممنون داشتم

سام : خواهش خواهرم

از آغوشش جدا شدم. دست لای موهام کشید.

سام : خوب من برم

-باشه برو، فقط دفه ی بعد در بزن و بعد وارد اتاقم شو

سام : حالا فکرامو می کنم

-خیلی پرووی

بهم چشمکی زد، بهش لبخند زدم، از اتاق بیرون رفت. روی تخت نشستیم. چند وقتی

بود که می خواستم کلاس رانندگی ثبت نام کنم اما خوب هی نمیشد، اما سام از من

زرنگ تر بود؛ میرم کلاس و رانندگی یاد می گیرم تا سام و مانی از دستم خلاص بشن؛

بیچاره ها از دست من دهنشون سرویس شد. چند تا نفس عمیق کشیدم. گوشی ام

رو برداشتم، نوا آنلاین بود

-سلام خوبی؟

نوا : سلام عزیزم مرسی تو خوبی؟



-تشر، چه کار می کنی؟!!

نوا : سریال نگاه می کنم تو چی؟

-بیکار، راستی من کلاس رانندگی ثبت نام کردم

نوا : آفرین، چه عجب تنبل خانم

براش شکلک زبون دراز فرستادم.

نوا : خوب الان چند ماهی هست می خواهی بری ثبت نام

-مهم اینکه بالاخره رفتم

نوا : آهان، بله

-دیروز رفتم پیش غوغا جات خالی

نوا : حتما این بار، باربد رو دیدی!

-نه

نوا : چرا؟؟ نکنه چیزی شد که پیداش نیست

-حتما یه دوست دختر جدید پیدا کرده بیخیال من شده

نوا : شایدم از عشق تو سر به بیابون گذاشته!

-اره حتما

نوا : یه زنگ بهش بزن

-که چی بشه؟

نوا : از حالش باخبر بشی



-بیخیال نوا جون

نوا : سنگ دلی دیگه

-سنگ دل نیستم فقط به پسر جماعت اعتماد ندارم

نوا : با این دیدگاهت فردا چطوری می خواهی ازدواج کنی؟

-فعلا فقط درس، عشق و ازدواج باشه برای بعد

نوا : اوکی

-خوب مزاحم نمیشم عزیزم برو به سریالت برس

نوا : مراحمی بای عزیزدلم

-بای

گوشی رو، روی تخت پرت کردم.

توی این تایم چند باری رفتم پیش غوغا اما در کمال تعجب از باربد خبری نبود، دروغ

چرا یکمی نگرانش شده بودم. نوا هم که هی میگفت باهاش تماس بگیرم، چند تا

نفس کشیدم. از روی تخت بلند شدم و کیفم رو برداشتم روی تخت خالی اش کردم.

برگه ی که شماره ی باربد روش نوشته شده بود رو برداشتم و به شماره خیره شدم.

الان چکار کنم؟! نکنه بلای سرش آمده باشه! اصلا آمده باشه به من چه؟! وسایل رو به

داخل کیف برگردوندم. لب هام رو گاز گاز می زدم. دو دل بودم، گوشی رو برداشتم،

شماره ی باربد رو سیو کردم. داخل تلگرام رفتم. روی عکس پروفایلش کلیک کردم.

روی عکس پروفایلش کلیک کردم، وا این پسره پروفایل تلگرام رو با آلبوم عکس

های شخصی اشتباه گرفته، 40 تا عکس از خودش در انواع و اقسام مدل ها گذاشته

بود، تا الان فکر می کردم نوا زیاد سلفی میگیره اما الان نظرم عوض شد، منم عکس



پروفایل داشتم اما نه این همه عکس شخصی. باربد خودش یافته. بهش پی ام بدم ندم بدم ندم!! اوووو عجب گیری افتادم یه پی ام دیگه قرار نیست که باهاش دوست بشم.

-سلام

پشیمون شدم و پاکش کردم.

باربد : سلام

ای بابا پاکش کردم اما انگار سریع نبودم چون پی ام رو خوند.

باربد : الوو

-خوبی؟

باربد : ممنون شما؟

-یه آشنا

باربد : وایی خدا باور نمیشه دلناز تویی!!!

جل الخالق این من رو از کجا شناخت!!!!!! با دست کوبیدم توی سرم، چون یادم افتاد یکی از عکس های پروفایلم عکس خودم و نوا بود؛ بدجور گاف داده بودم. باید تمام عکس های شخصی ام پاک کنم.

باربد : الوو دلناز الوو

-بله

باربد : چرا سکوت کردی؟

-چون چیزی برای گفتن ندارم



باربد : دلت برام تنگ شده بود؟!؟

-اره سه بار

باربد : پس چرا بهم پی ام دادی؟

-چون می خواستم بهت بگم خیلی خودشیفته هستی

باربد : از چه لحاظ؟

-پروفایلت رو با آلبوم عکس اشتباه گرفتی

باربد : یعنی اون قدر دلت برام تنگ شده بود که تمام عکس هام رو نگاه کردی؟

-برو سنار بده آش به همین خیال باش.

باربد : انکار کن سنگ دل، اما من دلم برات تنگ شده بود

عجب غلطی کردم بهش پی ام دادم.

باربد : حرف کم میاری سکوت می کنی

-من اصولاً توی چیزی کم نمیارم

باربد : پس اعتراف کن دلت برام تنگ شده!

-من با تو صنمی ندارم که دلم بخواد برات تنگ بشه

باربد : اما تو دلیل زندگی من هستی.

-چرا بیخیال من نمیشی!؟!

باربد : چرا با من دوست نمیشی؟

-چون به پسر جماعت اعتماد ندارم



باربد : دلیل نمیشه چون قبلا دلت شکسته بازم بشکنه

-واا کی گفته دل من شکسته!!

باربد : پس چرا این قدر بدبینی!!؟

-واقع بینم نه بدبین

باربد : خانم واقع بین بهم یه شانس بده تا خوشبخت کنم

-من الان هم خوشبخت هستم

باربد : آخه مگه زندگی بدون عشق میشه!

-من به اندازه کافی عشق دریافت می کنم و عاشق هستم

باربد : دلناز تو از من می ترسی؟

-خودت رو زیاد دسته بالا میگیری

باربد : اگه نمی ترسی پس چرا دوستم نمیشی؟

-ببین شاید تو هیولا باشی اما من ازت ترسی ندارم

باربد : یا خیلی عاشقمی یا ازم می ترسی

-از کدوم 118 این اطلاعات ناقص رو گرفتی؟

باربد : پس باهام دوست شو

وایی داشتیم از عصبانیت خل میشدم. این دیگه کی بودد!!!! آدم این همه سمج نوبره
والا.

-من نخوام با تو دوست شم کیو باس ببینم!



باربد : چهره ی ترس رو، تو می ترسی از دوستی با من
-من نمی ترسم.

باربد : این قدر اعتماد به نفس پایینی نداشته باش. تو به من می خوری
از حرص لبم رو گاز گرفتم، خیلی سعی می کردم فحشش ندم.
باربد : نترس کنار من باشی به چشم میای. می دونم جذابم

-وایی زیر آوار اعتماد به سفت جان در میدم

باربد : دلناز لچ نکن و از من نترس و با من دوست شو

-چرا وقتی بهت علاقه ندارم باهات دوست بشم؟!

باربد : خوب دوست شو، علاقه مند نشدی کات کن

چند تا نفس عمیق کشیدم. الان چکار کنم؟ اگه قبول نکنم فکر میکنه ترسیدم اگه
قبول کنم ممکن در دسر بشه برام! عجب گیری افتادم از دست این بشر.!!!

باربد : بازم کم آوردی و سکوت کردی ترسو خانم

گوشه ی لب پایینم رو بین دندونام اسیر کردم.

-بهت افتخار میدم، برای بهتر دیده شدنت و به چشم آمدنت درخواستت رو قبول
می کنم.

چند تا شکلک قلب و گل فرستاد.

باربد : کی ببینمت عشقم؟

-حالا ببین کی وقتم خالی میشه

باربد : من منتظر هستم



-خوب من برم درس دارم

باربد : برو خانمی روز خوش گلم

-بای

گوشی رو پرت کردم روی تخت، یعنی خاک بر سرت دلناز، بیکار بودی به باربد پی ام دادی!! حالا بذار دارم براش یه کاری می کنم فراری بشه بچه پرووو....

دو روز بعد:

امروز با باربد توی پارک قرار داشتم، یه کوچولو استرس گرفته بودم؛ اما تصمیم داشتم امروز حال باربد رو بگیرم تا دیگه هوس نکنه سمج بازی دربیاره، البته هنوز نقشه ی نداشتم. دیدمش روی نیمکت نشسته بود، یه تیشرت آبی با شلوار خاکستری پوشیده بود، از حق نگذریم پسر خوشتیپی بود، دستش چند تا شاخه گل رز بود، نفسی کشیدم و سمتش رفتم.

-سلام

با لبخند بهم نگاه کرد و گل ها رو سمتم گرفت

باربد : گل برای گل

گل ها رو از دستش گرفتم و در سکوت روی نیمکت نشستم.

باربد : خوبی عشقم؟

-جهت اطلاع من عشق تو نیستم

باربد : بازم که بد اخلاقی!!

-همینی که هست، نمی خواهی نخواه



باربد : من تو رو می خوام

-دل به دل راه نداره

نفسی کشید

باربد : دلناز جون چرا این مدلی رفتار می کنی؟

-بهتر از این نمی تونم وقتی که مجبور به کاری هستم رفتار کنم.

باربد : یعنی با اجبار دوستی با من رو قبول کردی؟!

-پ ن پ از روی عشق و علاقه ی زیاد بود!!!، گیر دادی منم مجبور شدم.

بهم نگاه کرد

باربد : اما من عاشقت هستم و بهت علاقه دارم.

با حرص نفسی کشید، در کمال خونسردی با سر انگشت گلبرگ های گل رز رو نوازش می کردم.

باربد : دلی چرا این قدر سنگل دلی؟!

با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم.

-دلی کیه؟!

باربد : تو دیگه

اخم کردم

-من دلنازم نه دلی!!

سر تکون داد



باربد : حالا چه فرقی داره، تو برای من دلی هستی عشقم

-وایی بازم گفت، من عشق تو نیستم. چند بار باید یه حرف رو بهت بزنم تا بفهمی!!؟

با عصبانیت بهم نگاه کرد.

باربد : چرا از من بدت میاد؟ مگه من چه آسیبی بهت زدم؟

واقعا چرا از باربد خوشم نمیامد؟! من که اصلا نمی شناختمش! ما فقط چند تا برخورد

با هم داشتیم، که باربد توی این برخوردها فقط می خواست مخ من رو بزنه.!

باربد : پس دلیلی نداری؟

-دارم

باربد : پس بگو تا منم بدونم.

-چون تو دختر بازی، چون سمجی، چون اعتماد به نفسی، بازم بگم یا بسه!!!

چند تا نفس عمیق کشید

باربد : باشه قبول من دختر بازم، هر روز با یه نفرم، اما از وقتی تو رو دیدم، دیگه هیچ

دختری به چشمم نمیاد، تو جای محکمی توی قلب من پیدا کردی؛ من بدجور اسیرت

شدم.

دستم رو گرفت و گذاشت روی قلبش

باربد : ضربان این قلب رو حس کن، که فقط برای تو میتپه، جای تو اینجاست

به چشمام خیره نگاه کرد

باربد : دلناز من عاشق تو شدم، دلناز تو زندگی من هستی، دلناز باورم کن



دستم رو از روی قلبش برداشتم و نگاهم رو ازش گرفتم. نفس حبس شده ام رو رها کردم، قلبم تپش گرفته بود. از روی صندلی بلند شد

باربد: باشه دیگه اصرار نمی‌کنم، من کسی رو از دست میدم که دوستم نداره اما تو کسی رو از دست میدی که عاشقت. یه روزی پشیمون میشی.

نگاه خیره اش رو حس کردم اما سر بلند نکردم، با حرص نفس بلندی کشید، صدای قدم هایش رو شنیدم که ازم فاصله می‌گرفت. سرم رو بالا آوردم و به رفتنش نگاه کردم. یعنی من اشتباه کردم که باربد رو از دست دادم! یعنی ممکن بود که یه روزی پشیمون بشم!! چند تا نفس عمیق کشیدم و با پام روی زمین ضرب گرفتم. شاید باید باهاش دوس می‌موندم!!

شاید باید باهاش دوست می‌موندم! شاید باربد واقعا عاشق من شده بود! چرا لج کرده بودم؟! مانی و سام هم دوست دختر دارن، با حرص نفسم رو بیرون فرستادم، هر چی که بود تموم شده بود، دیگه نباید بهش فکر کنم؛ اگه، اما، شاید هم دیگه فایده نداره؛ گل‌های توی دستم رو بو کشیدم، پر پر کردم و روی زمین ریختم؛ نفس عمیقی کشیدم و از روی نیمکت بلند شدم، مشغول پیاده روی توی پارک شدم، یه دکه دیدم، کمی گرسنه بودم برای همین سمت دکه رفتم، یه مرد میانسال داخلش بود.

-سلام

:سلام دخترم

-یه آبمیوه پرتقالی با کیک شکلاتی لطفا

سر تکون داد و چند ثانیه بعد بهم کیک و آبمیوه داد. لبخند زدم و بهش پولش رو دادم و از دکه فاصله گرفتم. روی یه نیمکت نزدیک همون دکه، که خالی بود نشستم و کیک و آبمیوه ام رو خوردم. یکمی حس پشیمونی در وجودم بیدار شده بود، حس



می کردم زیادی تند رفتم و باید ملایم تر برخورد می کردم. این باربدی که من امروز دیدم، من رو توی خیابون ببینه از کنارم مثل یه غریبه رد میشه و میره انگار که نه انگار!؛ بهتر بود دیگه برم خونه، از فردا کلاس های رانندگی ام شروع میشد. گوشه ام زنگ خورد از داخل کیفم برش داشتم؛ در کمال تعجب باربد بود، این باربد از رو برو نیست که نیست، اتصال رو بر قرار کردم.

-باز چیه؟! -

باربد : زنگ زدم خداحافظی کنم

تعجب کردم

-کجا به سلامتی؟ -

باربد : وقتی زندگی ام توی زندگیم نیست، پس من این زندگی رو می خوام چکار؟! -

-یعنی چی؟ -

باربد : نمی خوام زیاد وقت رو بگیرم فقط می خواستم قبل از مرگم صدات رو بشنوم

این چی داشت می گفت!

-باربد من متوجه ی حرفات نمیشم

باربد : تو من رو باور نداری، عشقم رو پس زدی، منم دنیا رو بی تو نمی خوام، الان یه

لیوان آب با کلی قرص رو به رو ام هست، می خوام تا ابد بخوابم.

-تو دیووونه شدی!! -

باربد : من بهش میگم عاشقی تو بگو دیوونگی

-تو می خواهی خودکشی کنی؟! -



باربد : اره، وقتی که تو نیستی پس من چرا زنده باشم!!

هنگ کردم. یعنی باربد جدی جدی می خواست خودش رو بکشه!!

باربد : امیدوارم بدون من خوشبخت بشی

-تو من رو دوست داری؟

باربد : اره من عاشقتم

-داری دروغ میگی

باربد : دم مرگم ها!

-اگه دوستم داشتی برای به دست آوردنم می جنگیدی

باربد : وقتی تو باورم نداری چطوری برات بجنگم!؟

-پس کاری کن که باورت کنم

باربد : خوب دارم خودم رو میکشم که باور کنی عاشقتم

-عاشق اونی ست که برای عشقش زندگی کنه مردن رو که همه بلد هستند؛ تو هم

عاشقی خودکشی نکن.

گوشی رو قطع کردم، پی در پی نفس عمیق کشیدم؛ یعنی باربد اون قدر عاشق من

بود که برای اثبات عشقش به من می خواست خودش رو بکشه!! قلبم یه جوری شده

بود. دوباره گوشی ام زنگ خورد.

-هنوز زنده ای!؟

باربد : خوب من عاشقتم پس باید برای عشقم زندگی کنم.

چیزی نگفتم



باربد : دلناز من دوستت دارم اگه عشق من رو قبول نکنی اون وقت مجبورم که بمیرم، زندگی من بدون تو یعنی جهنم، یا باورم کن یا رهام کن در آغوش مرگ. آب دهنم رو قورت دادم.

-باورت دارم

صدای نفس هایش به گوشم می رسید.

باربد : باور از روی اجبار رو نمی خوام. دلناز بدون اجبار من رو قبول داری؟ به من و خودت یه فرصت برای عاشقی میدی؟؟!

سکوت کردم الان چی بگم؟! اگه باربد خودکشی کنه من از عذاب وجدان دیوونه میشم، تازه مشخصه که دوستم داره وگرنه چرا این همه بهم پيله کرده؟! نفسی کشیدم

-اره به خودمون بدون اجبار یه فرصت میدم.

صدای خنده اش آمد

باربد : قربونت بشم عشقم

لبخند زدم

-دیگه از این فکرای احمقانه نکن

باربد : تا وقتی عشقم در کنارمه مرگ سمت من نمیاد.

-پس دهن عزرائیل سرویس

باربد : اره عشقم

-خوب من باید برم فعلا بای



باربد : فردا میای بریم سینما؟!

-اره

باربد : اوکی پس میبینمت، بای عشقم

-بای عزیزم

گوشی رو قطع کردم، همین عزیزم کافی براش، بهتر بذارم این عشق شکوفا بشه،
بهتر توی قلبم برای باربد جا باز کنم، باربد مشخصه که من رو دوست داره.....

چهار ماه بعد : (زمان گذشته است هنوز آینده نرفتم.)

بعد از سال تحویل، روب..و..سی، تبریک عید و عیدی گرفتن، داخل اتاق رفتم و
گوشی ام رو از روی میز برداشتم؛ به باربد زنگ زدم، چند تا بوق زد تا برداشت.

باربد : سلام عشقم عیدت مبارک

با شنیدن صداش لبخند زدم.

-سلام عشقم عید تو هم مبارک

باربد : فدات، چه می کنی؟

-هیچی آدمم توی اتاقم و با تو تماس گرفتم تو چی؟

باربد : منم آدمم اتاقم تا به تو زنگ بزنم، اما تو خودت زنگ زدی.

-دل به دل راه داره

باربد : مخصوصا دل عاشقا، کی میای ببینمت؟

-توی ایام عید که سرم شلوغه، بعد از چهاردهم

باربد : من تا اون موقع بدون دیدنت میمیرم که



-خدانکنه عشقم، چکار کنم نمی دونم بیام؟ منم دل تنگت هستم

باربد : عروسکم بعد از این عیددیدنی ها حتما باید ببینمت

-اره، منم سرم خلوت شد حتما میام دیدنت

یهو در اتاق باز شد و صدف وارد اتاق شد.

-من دیگه باید برم

صدف : با کی حرف میزنی؟

باربد : باشه عشقم برو

-روز خوش عزیزم

گوشی رو قطع کردم.

صدف : کی بود؟

روی تخت نشستم، کنارم نشست.

صدف : خوب بگو کی بود!

بهش نگاه کردم

-داشتم با عشقم حرف میزدم

از تعجب چشماش گرد شد.

صدف : عشقت!!

-خوب اره

صدف : نمی خواهی بگی داشتی با کی حرف میزدی نگو اما دیگه مسخره ام نکن



جا خوردم.

-واا یعنی قابل باور نیست عاشق شدن من؟؟!

مشکوک نگاهم کرد

صدف : یعنی تو الان داشتی با یه پسر حرف میزدی؟

سر تکون دادم، با مشتش کوبید به بازوم، دست روی بازوم گذاشتم

-دردم گرفت چرا میزنی؟!

صدف : خیلی خری دیگه باهات حرفی ندارم

با قهر سرش رو گردوند به اون طرف؛ این الان چرا ناراحت شد!!!

-چرا ناراحت شدی؟ یعنی من حق ندارم عاشق بشم!!

صدف : حق داری اما چرا من خبر ندارم؟

-این سوال رو از من نه بلکه از خودت بپرس

بهم نگاه کرد

صدف : از خودم!!!

-اره

صدف : چطور مگه؟!

-والا آخرین باری که من و تو با هم حرف زدیم پنج ماه پیش بود که بیشتر راجب

درس و دانشگاه بود از اون روز دیگه نه حرف زدیم و نه هم رو دیدیم.

لباش رو کج و کوله کرد.



صدف : خوب درسام سختن، وقت نکردم پیام پیشت، تو هم پیشم نیامدی.

-پس الکی ناراحت نشو که از عشقم خبر نداری.

سر تکون داد

صدف : خوب الان بگو

-از چی؟

صدف : همین عشقت، اسمش چیه؟ چند سالش؟ کجا باهاش آشنا شدی؟ وایی نکنه همکلاسیت؟ وایی عشق در دانشگاه مثل رمان ها، حتما با کل کل و دعوا رابطه تون شروع شده و به عشق ختم شده؟؟!

با تعجب به صدف نگاه می کردم. چه تند تند حرف زد.

صدف : چرا مثل بز به من زل زدی خوب تعریف کن دیگه

-من چی بگم دیگه، تو که خودت بریدی و دوختی!!

صدف : پس درست حدس زدم؟!

-نه

صدف : نه!!!

سر تکون دادم.

صدف : پس بنال دیگه

نفسی کشیدم.

-اسمش باربد، بیست و یک سالشه، دانشجو مهندسی پزشکی ست.

صدف : پس ازت بزرگ تره، کجا باهاش آشنا شدی؟



-اصطبل اسب، پیش غوغا

صدف : هاااا!!!!

با دهن باز بهم نگاه کرد، با دیدن قیافه اش خندیدم.

صدف : من رو سر کار گذاشتی؟

-نه، توی اصطبل باهاش آشنا شدم.

صدف : پس سوار کار!

-نه

نگاهی بهم انداخت.

صدف : نکنه توی اصطبل کار میکنه!

-نه

کلافه پرسید

صدف : پس چی؟!

-داداشش توی باشگاه اسب داره، باربد هم آمده بود به گیو سر بزنه که با من آشنا

شد

صدف : خوب!

-هیچی دیگه بهم پيله کرد، منم بهش ضدحال زدم، همین جوری ادامه پیدا کرد، تا

کم کم عاشقش شدم.

صدف : الان چند ماه با هم هستید؟

-چهار ماهی میشه



صدف : خوب چه شکلی ست!

گوشی رو برداشتم، داخل تلگرام رفتم و روی عکس پروفایلش کلیک کردم و گوشی رو به صدف دادم. با اشتیاق به عکس ها نگاه می کرد.

صدف : چه جذابه

لبخند زدم

صدف : تو آب نمیبینی وگرنه شناگر ماهری هستی

چشمک زدم

-اره دیگه

صدف : به نظر پولدار میاد!

-اهوم، ماشینش فورد، یه واحد دو خوابه لوکس هم داره

با تعجب نگاهم کرد.

صدف : تو با خانواده اش آشنا شدی؟!!

-نه، خونه مجردی داره.

صدف : وایی خاک بر سرم تو رفتی خونه اش!

-وااا چته؟! خوب اره

صدف : دلناز چطور به این راحتی رفتی خونه ی یه پسر؟

-اولا من به باربد اعتماد دارم، دوما باربد عاشق منه قرار نیست بهم صدمه بزنه که،

سوما بیست و چهار ساعته که اونجا نمیرم، فقط یکبار رفتم اونم چون می خواست بره

مهمونی، اما لباسش خراب شد مجبور شدیم بریم خونه اش تا لباس عوض کنه، من یه



کوچولو توی خونه اش فضولی کردم، بعدش من رو رسوند خونه، خودش هم رفت
مهمونی، همین.

سر تکون داد.

صدف : انگار جریانتون جدی!!

-داره جدی میشه

صدف : یعنی داری عروس میشی؟

-به این زودی ها نه، ولی اره

لبخند زد

صدف : انگار تو واقعا عاشق شدی؟

-اره، چرا اینقدر تعجب کردی؟

صدف : اخه تو به عشق اعتقادی نداشتی، از پسرا خوشت نمیامد، پس چی شد؟!

-فهمیدم که این چیزا دست خود آدم نیست، یهو پیش میاد، بدون برنامه و اعتقاد.

صدف : دلناز مراقب خودت باش

-نگرانم نباش من مراقبم، باربد پسر بدی نیست

صدف : برات بهترین ها رو آرزو میکنم

روی گونه اش ب*و*س*ه ی زد

-منم همین طور، امیدوارم تو هم طعم عشق رو بچشی

لبخند تلخی زد.



بابا : دخترا بیاید مهمون داریم

صدف : پاشو بریم

-تو برو منم میام

از روی تخت بلند شد، رفت سمت در

-صدف!!

صدف : بله

-یادت نره که باربد فعلا یه رازه

صدف : یادم نمیره.

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت. به نوا پی ام عید مبارک فرستادم؛ من هیچ وقت فکر نمی کردم عاشق بشم، اولش دوستی ام با باربد یه جورایی اجباری بود، اما کم کم دلباخته اش شدم؛ درسته بعضی از رفتار های باربد روی اعصابم بود، اما مهم این بود که دوستم داشت و بهم احترام می گذاشت. من آینده ام رو با باربد تجسم می کردم. انگار باربد همون شاهزاده سوار اسب سفیدم بود!! قلب من قبل از آمدن باربد سفید سفید بود اما الان رنگش قرمز شده بود، قرمز پر رنگ عشق. از روی تخت بلند شدم از اتاق بیرون رفتم و به جمع مهمون ها پیوستم...

یک ماه بعد :

نوا : دلی پاشو دیگه

-این دلی گفتن های باربد به تو هم سرایت کرده.

نوا : خوب مگه بد؟!

-من دلنازم نه دلی



نوا: خیلی پیگیری‌ها، خوب تو هم به باربد بگو باب یا باری.

-همین که تو به باربد میگی باب کافیه

شونه بالا انداخت.

نوا: پاشو آماده شو تنبل خانم

-من منصرف شدم

از خط چشم کشیدن، دست برداشت و به من نگاه کرد.

نوا: یعنی چی؟!

-دلم شور میزنه من نمیام.

نوا: واا داریم میرم مهمونی نه میدون جنگ!!

نفسی کشیدم.

-می دونم اما دل شوره دارم، دست خودم که نیست.

نوا: نگران نباش باب ما رو جای خطرناک نمیبره

دوباره مشغول خط چشم کشیدن شد. نمی دونم چرا اما خوشم نمیامد نوا به باربد می

گفت باب!!! اصلا از مخفف کردن اسم‌ها خوشم نمیامد!

نوا: اگه امشب نیای باب ناراحت میشه .

ای کوفتت و باب، بهم نگاهی انداخت.

نوا: دوباره که نمی خواهی دعواتون بشه!

-معلومه که نمی خوام



نوا: پس پاشو آماده شو

آهی کشیدم و از روی تخت بلند شدم؛ اتو مو رو از داخل کشو برداشتم و به برق زدم، مشغول اتو کشیدن به موهام شدم؛ امشب قرار بود سه تایی بریم مهمونی، از صبحی آمده بودم خونه ی نوا، آخه خانواده اش رفته بودن مسافرت دو روزه به شمال و چون نوا درس و دانشگاه داشت نرفته بود؛ باربد وقتی فهمید قرار پیام خونه ی نوا، پیشنهاد داد که بریم سه تایی مهمونی، با اینکه دو دل بودم، اما برای اینکه باربد ناراحت نشه قبول کردم، الان هم بدجوری دل شوره داشتم و پشیمون بودم که قبول کردم به این مهمونی برم.

نوا: به نظرت موهام رو فر کنم یا اتو بکشم؟

بهش نگاه کردم

-اتو

نوا: پس کارت تموم شد اتو رو بده

-باشه

دستم رو تند تر کردم، موهای فر به نوا نمیامد، اما به موی فر علاقه داشتم. کارم که با اتو تموم شد، دادمش به نوا و مشغول آرایش کردن شدم، نوا یه رژ لب سرخ آبی بهم داد.

نوا: از این بزن بهت میاد

رژ لب رو از دستش گرفتم

-ممنون



بهم لبخند زد؛ بعد از آرایش کردن، لباسم رو برداشتم و پوشیدم، یه پیراهن مشکی رنگ که تا روی زانو ام بود از بین لباسم انتخاب کرده بودم و همراه ی خودم آورده بودم؛ دو تا جیب سمت راست و چپ لباسم بود؛ جلوی آینه ایستادم، یقه ی لباسم هفتی و باز بود اما دو تا بند به شکل ضربدری وسط یقه ام بود. گوشه ی ام زنگ خورد، برش داشتم، باربد بود، اتصال رو برقرار کردم.

-جانم

باربد : من دارم میام سمت شما

-ما هم آماده هستیم

باربد : اوکی رسیدم تک میزنم

-باشه عزیزم

باربد : میبینمت عزیزم

گوشه ی رو، روی میز گذاشتم

نوا : داره میاد؟

-اره

سر تکون داد، موهام رو به پشت گوشم بردم

نوا : چه خوشگل شدی

بهبش لبخند زدم.

-تو هم زیبا شدی



چشمک زد. جوراب شلواری ام رو به پا کردم. گوشی رو توی جیبم گذاشتم و مانتو ام رو پوشیدم و شال ام رو، روی سرم انداختم. به نوا نگاه کردم، واقعا خوشگل شده بود، به پیراهن سرمه ی تا روی زانو پوشیده بود، آستین سمت راست لباسش تا روی مچش بود و سمت چپ لباسش آستین نداشت. کفش های پاشنه دار چرمی مشکی رنگم رو به دستم گرفتم، حس کیف برداشتن نداشتم.

-من که آماده ام.

جوراب شلواری اش رو به پا کرد، مانتو اش رو پوشید.

نوا : منم آمادم.

شال روی سرش انداخت. لبخند زدم. از اتاق بیرون رفتیم، روی مبل ها در انتظار باربد نشستیم.

چند دقیقه ی گذشته بود اما از باربد هنوز خبری نبود.

نوا : مگه نگفت داره میاد؟

-گفت

نوا : پس چرا هنوز نرسیده؟

شونه بالا انداختم.

-نمی دونم

نوا : یه زنگ بهش بزن

سر تکون دادم و به باربد زنگ زدم، چند تا بوق خورد تا برداشت.

باربد : جانم



-کجایی؟

باربد : نزدیک خونه ی نوا

-اوکی

باربد : بیاید بیرون

-باش

گوشی رو توی جیبم گذاشتم

نوا : کجاست؟

-نزدیک خونه، گفت بیاید بیرون

از روی مبل بلند شد

نوا : پس پاشو بریم

از روی مبل بلند شدم، کفش پامون کردیم، از خونه بیرون رفتیم و همون موقع

ماشین باربد جلوی پامون ایستاد؛ من صندلی جلو و نوا صندلی عقب نشست

باربد : به به چه دخترهای خوشگلی

من و نوا لبخند زدیم.

-چرا دیر کردی عشقم!!

باربد : توی راه تصادف شده بود، برای همین توی خیابون ترافیک سنگینی بود.

-آهان

نوا : باب خوشتیپ کردی ها، بیچاره دخترای مهمونی، امشب از عشقت هلاک میشن.



اخم کردم

-دخترای مهمونی خیلی غلط کردن

باربد : هیچ کسی به جز دلناز برام مهم نیست، من فقط برای عشقم تیپ زدم

قند توی دلم آب شد و نیشم باز شد

-منم امشب فقط برای تو خوشگل کردم

باربد نگاهی بهم انداخت و چشمکی زد

باربد : عشق من همیشه خوشگله

عاشقانه بهش نگاه کردم. نوا سرفه ی مصلحتی زد .

نوا : دختر مجرد توی ماشین ها این حرفا رو بس کنید خوب منم دلم می خواد

لبخند زدم

باربد : امشب برای خودت یکی رو پیدا کن

نوا : با کمال میل

باربد خنده؛ چند تا نفس عمیق کشیدم. قبلا چند باری با مانی و سام و صدف مهمونی

رفته بودم اما نمی دونم چرا امشب دل شوره گرفته بودم، به قول نوا میدون جنگ که

نیست، فقط یه مهمونی ست. وایی خدا چه ماشین های لوکسی!!! باربد ماشینش رو

پارک کرد، انگار به مقصد رسیده بودیم.

باربد : رسیدیم دخترا پیاده شید

از ماشین پیاده شدم، نوا سوتی زد.

نوا : عجب جایی، آمدم وسط بچه پولدارا



سر تکون دادم.

نوا : خداکنه امشب بخت منم باز بشه

لبخند زدم، همراه با باربد وارد اون خونه که نه وارد اون قصر شدیم؛ با دیدن جو
مقابلم قلبم ریخت. آب دهنم رو قورت دادم. اینجا که پارتی بود نه مهمونی!!!!. باربد
دست روی کمر گذاشت

باربد : بریم عشق و حال عشقم

لبخند زدم، یه لبخند بی جون و ترسیده. مهمونی های که قبلا رفته بودم، شامل چند
تا پسر و دختر بود که دور هم جمع می شدیم، گیتار میزدن و شعر میخواندن، کلی هم
خوش می گذشت، اما الان با جو اینجا بیگانه بودم، اینجا دخترا نیمه برهنه بودند، یه
قسمت از سالن تاریک بود و رقص نور داشت، یه عده داشتن توی این قسمت می
رقصیدن؛ اون قسمت سالن روشن تر بود و چند تا میز سبز رنگ وجود داشت که
ملت داشتن قمار می کردن؛ نوشیدنی مشروب بود و بساط مواد مخدر هم که برپا بود.
همش حس می کردم الان پلیس میاد و من بیچاره میشم، من الان باید توی خونه ی
نوا باشم نه وسط این مهمونی مسخره. صدای موزیک کر کننده بود، از بس فیلم دیده
بودم و رمان خونده بودم همش منتظر پلیس بودم که بیاد من رو دستگیر کنه، یا من
رو با یه پسر بگیرند، مجبور به ازدواج اجباری بشم. کلا قاط زده بودم، نوا زود با جو
جور شد و رفته بود وسط برای رقص، اما ترس من هنوز نریخته بود، چشم به در و
منتظر پلیس بودم.

باربد ضربه ی به شانه ام زد؛ بهش نگاه کردم.

باربد : حواست کجاست؟

-همین جا



باربد : آهان

-باربد

باربد : جانم

-اگه يه وقت پليس بيا، چي ميشه؟!

باربد : پليس اينجا نمياد

-حالا اگه آمد چي؟!

باربد : اينجا راه در رو داره نگران نباش

آب دهنم رو قورت دادم، يه ليوان مقابلم گرفت.

باربد : بزن گرم بشي

ليوان رو از دستش گرفتم، مقداري از محتوای بي رنگ داخل ليوان رو خوردم که

صورتهم جمع شد آخه تلخ بود.

-چه تلخه

باربد : واسه اولين بار طعم تلخي داره

ليوانش رو سر کشيد

باربد : اما کم کم عادي ميشه

لبخند زد، فقط مشروب خوردن کم بود!!، با ليوان توي دستم بازی مي کردم. مگه

ديوونه ام اين نوشيدني تلخ رو بخورم! تازه اگه پليس دستگيرم کنه، جرمم سنگين

تر ميشه.

-باربد کم تر بخور حالت بد ميشه ها



باربد : همیشه آمدم خوش گذرونی. بیخیال باش

بهم چشمک زد، یه لیوان که محتوای سفید رنگ داشت رو برداشت و سر کشید.

باربد : بیا بریم وسط

-تو می خواهی برو من بعد میام

باربد : اوکی

رفت وسط برای رقص، حالا من یه تعارف زدم، این چرا جدی گرفت؟! توقع داشتیم بگه عشقم من بدون تو جایی نمیرم! اما به راحتی من رو ول کرد و رفت، آی حرصم گرفت. لیوان رو روی میز کوبیدم و رفتم کنار دیواری و بهش تکیه دادم، به جمعیت نگاه کردم، چرا من نمی تونم مثل اینا راحت باشم و خوش بگذروم؟؟ چرا دلم شور میزنه و نگرانم؟! باربد گفت اینجا راه دررو داره، پس چرا هنوز ترس تو دلمه؟! چند تا نفس عمیق کشیدم، با اخم به رقص باربد نگاه می کردم، احمق چه قری تو بغل دخترا می داد. لب پایینی ام رو اسیر بین دندونام کردم. چه می چسپید به دخترا، دست به بدنشون می کشید، با خشم فراوان رفتم وسط و دست باربد رو گرفتم و از جمعیت بیرون کشیدمش

باربد : چی شده عشقم؟

-خوب تو بغل دخترا قر میدی!

با انگشت به دماغم زد

باربد : قربون این حسادتت

دست لایی موهام کشید و سرش رو نزدیک آورد، از بوی دهنش حالم بد شد و خودم رو عقب کشیدم.



باربد : شیطونی نکن عشقم

-تو

دستم رو گرفت و کشید، همراه ی خودش به سمت پله ها برد.

-کجا میریم!؟

باربد : یه جای خلوت برای عشق و حال

بههم چشمک زد، آژیر خطر توی ذهنم روشن شد، ایستادم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم.

-من با تو جایی نمیام

با چشمای خمار بهم نگاه کرد.

باربد : عاشق این لجبازی هات هستم

-من می خوام برم خونه

باربد : تا برسیم خونه فازمون میپره که

انگار رد داده بود. می خواستم برم که من رو گرفت و کشید توی بغلش

باربد : الان نسیه باهات حساب می کنم رسیدیم خونه نقدش می کنم.

واا این چی داشت می گفت، تا می خواستم ازش جدا بشه، -داری چکار می کنی!؟

با عصبانیت نگاهم کرد

باربد : تو عشقمی من حق دارم باهات هر کاری کنم.

-نه، تو حق هیچی رو نداری



بهم نزدیک شد، دست لایی موهام کشیدم.

باربد : عشقم من رو پس نزن

بغض کردم ازش فاصله گرفتم، دویدم به سمت بیرون، تند تند نفس کشیدم، باربد چرا این مدلی باهام رفتار کرد! یه صدای توی سرم فریاد زد که نه، چند باری باربد می خواست من رو ب*و*س کنه اما من به هر بهانه ی از زیرش در رفتم. هوای آزاد حالم رو بهتر کرده بود اما سردم شده بود.

بهتر برم داخل و به نوا بگم که بریم خونه، از دست باربد عصبی بودم؛ اما فعلا شرایط دعوا و بحث جور نبود، چون باربد حرف های من رو نمی فهمید؛ حالش نرمال نبود.

:وایی چه دختر خوشگلی

معلوم نیست کی داره مخ کی رو میزنه!! آمدم برم داخل که دستم گرفت و کشید شد، با تعجب به اون کسی که دستم رو گرفته بود نگاه کردم، یه پسر ابرو تیغ تیغی با موهای مدل خامه ی بود، دستم رو از دستش جدا کردم

:خانمی بریم عشق و حال

-دست از سرم بردار برو پی کارت

:کجا برم از اینجا بهتر

عجب گیری افتادم امشب. اخم کردم و راهم رو کج کردم که برم اما سد راهم شد

:لباسات خیلی نازه اما..

-اما؟!!

یهو دست انداخت توی یقه ام، کشید و باعث شد لباسم پاره بشه، با گیجی دستم رو ضربدری جلوی بدنم گرفتم، چند قدم عقب رفتم که پام به چیزی گیر کرد و افتادم



روی زمین، بدجور ترسیده بودم، پسره با یه لبخند چندانش آور بهم نزدیک شد، اما یهو پخش زمین شد، یه نفر با مشت به صورتش می کوبید، اما چرا صدای گیش گیش نمیامد!!! مثل فیلم هندی ها، الان این وسط فیلم هندی چه می کنه!! اون یه نفر بالاخره بیخیال یارو شد و سمت من آمد، چه آشنا میزد اما الان یادم نمیامد که کی بود؟! کتش رو انداخت روی بدنم و آستین های کت رو دور گردنم گره زد و یهو من رو از روی زمین بلند کرد، اتوماتیک وار دستام دور گردنش حلقه شد. انگار مغزم یه جای این وسط ها جا مونده بود، روی صندلی جلو نشستم، چشمام رو بستم، شروع کردم به مرور اتفاقات، با باربد دعوام شد، رفتم توی حیاط، یه پسر مزاحم شد و می خواست اذیتم کنه، که سوپرمن وارد ماجرا شد و من رو نجات داد؛ چشمام رو باز کردم، اون سوپرمن امید بود، وایی استاد زارع، الان داخل ماشینش بودم و به سوی مقصدی ناشناس می رفتم، بی اختیار فریاد کشیدم.

-بزن کنار، ماشین رو نگه دارر

یهو زد روی ترمز، ماشین ایستاد پرت شدم به سمت جلو، اما چیزی مانع از برخوردم به شیشه شد و درد بدی توی بدنم پیچید. من کی کمر بند بستم که یادم نبود!!!

امید : چیه چرا فریاد میزنی؟ !

بهش نگاه کردم، عصبی بود.

امید : انگار ناراحتی از اینکه نجاتت دادم از دست اون پسره!!!؟

آب دهنم رو قورت دادم

امید : خیر سرت قرار دکتر این مملکت باشی اون وقت همچین جا های پلاسی.

-تو حق ندا...

با مشتت که به فرمون کوبید؛ حرف توی دهنم ماسید



امید : خفه شووو

از فریادش جا خوردم، این چرا قاطی کرده بود!؟

امید : نکنه دلت می خواست با یه لباس پاره پیش یه پسر مست رهات کنم!!؟ انگار بدت نمیاد بین پسرا دست به دست بشی.

هنگ کردم از شنیدن این حرفا

امید : یکی نیست به من بگه آخه به تو چه که میای و کمک میکنی به یه دختری که انگار هر....

با سیلی که توی گوشش زدم، حرفش نصفه و نیمه موند.

-خفه شوووو

نفس نفس می زدم، حرفای امید برام سنگین تموم شده بود، اشک روی گونه ام روان شد.

امید : دلناز من...

-خفه شوو

هق هق گریه ام بلند شد، یهو من رو کشید توی آ*غ*و*ش*ش*البته بیشتر آمد به آ*غ*و*ش*م. منم بلند بلند گریه کردم، گریه ی که از ترس، پشیمونی، دل شکستگی، ناراحتی، حماقت، عصبانیت، حرص و غم بود. دلم از رفتار باربد شکسته بود، پشیمون بودم و حس حماقت می کردم که به این پارتی کوفتی آمده بودم، ترس از بلای که قرار بود سرم بیاد، ناراحت از دست خودم، عصبی از حرفای امید بودم. انگار با گریه کردن قلبم آروم تر شده بود، از امید جدا شدم، دماغم رو بالا کشیدم، چشمام می سوخت انگار ریلمم توی چشمم ریخته بود. امید جعبه ی دستمال کاغذی



رو مقابلم گرفت، دو تا دستمال از داخل جعبه بیرون کشیدم، دماغم رو گرفتم، آخش راحت شدم. چشمام رو هم پاک کردم، چند تا نفس عمیق کشیدم. به امید نگاه کردم. داخل چشماش اشک حلقه زده بود؛ روی پیراهن سفید رنگش، آرایشم پخش شده بود.

امید : دلناز من معذرت می خوام، من نباید اون حرفا رو بهت می زدم، ببخشید من تند رفتم عصبی بودم، دلناز دیگه گریه نکن

چه بغضی توی صداسش بود، نه به اون خشمگینی چند دقیقه پیشش نه به مظلومیت الانش.

امید : دلناز ببخشید

-چرا اشک توی چشمات!؟

امید : خوب.. گریه هم مثل خنده و خمیازه واگیر داره

-آهان

امید : بخشیدی!؟

سر تکون دادم

امید : آسیبی که ندیدی!؟

-نه

امید : آخه تو، توی همچین مهمونی چی می خواستی!؟

-با دوستم آمدم، خبر نداشتم از این مدل پارتنی هاست!

سری برام تکون داد



-خودت اینجا چکار می کنی جناب دکتر و استاد؟!

امید : من پسرم آمدنم این جور جاها مشکلی نداره

-آهان یعنی چون من دخترم باید زندونی توی خونه باشم!!

امید : من این رو نگفتم

-پس!!

امید : می خواهی مهمونی بری برو، اما از این جور پارتنی ها نه، چون خطرناکه و ممکن

چیزی بشه

بهم نگاه کرد

امید : انگار چند دقیقه ی پیش رو یادت رفته!

نفسی کشیدم.

-اگه یه همراه مطمئن داشته باشی، چیزی نمیشه و خطری نیست

امید : انگار دوستت چندان مطمئن نبوده!!؟

یهو یاد نوا افتادم و فوری گوشی ام رو از جیبم درآوردم و به نوا زنگ زدم اما

برنداشت حتما توی اون شلوغی صدا رو نمیشنوه! الان چکار کنم برگردم به اون

پارتنی کوفتی و با نوا برم خونه؟! اگر بلای سر نوا بیاد چی؟؟

امید : انگار نگرانش شدی؟!

-اره، می ترسم بلای سرش بیاد

امید : اصولا بلای سر پسرا نمیاد

بهبش نگاه کردم



-چرا فکر می‌کنی دوستم پسره؟!

امید : پس دختره!!

سر تکون دادم .

امید : من می‌شناسمش؟!

-چرا باید دوست های من رو بشناسی؟

امید : خوب من استادت هستم، بیشتر همکلاسی هات رو میشناسم.

-استادم بودی.

چیزی نگفت، دلم نمی‌خواست حالا که آبروی من پیش استاد رفته، آبروی نوا هم بره

پس چیزی درباره ی نوا نباید بگم. برام پی‌ام آمد.

نوا : سلام کجایی؟!

-من دارم میرم خونه

نوا : وا شوخی نکن

-جدی هستم

نوا : چرا رفتی؟!

-حالا بعدا برات می‌گم، تو نمایی؟

نوا : نه من فعلا داره بهم خوش می‌گذره

-اوکی پس مراقب خودت باش، خونه می‌بینمت

نوا : باشه



خوش به حال نوا که داره بهش خوش می گذره

امید : دنبال دوستت بریم؟!

-نه، اون خودش میاد

امید : پس تو رو برسونم

-بی زحمت اره

امید : اوکی

ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

-من خونه ی خودمون نمیرم

امید : پس کجا میری؟

-خونه ی دوستم

امید : پس آدرس رو بده

لبخند زد و آدرس رو گفتم.

نفسی کشیدم. کاش باربد همراه خوبی بود، من بهش اعتماد کردم، دیگه غلط کنم از

این جور جاها بیام، اگر امشب امید نبود، معلوم نبود که چه بلای سرم بیاد!!! امید

فرشته ی نجاتم شده بود، استاد زارع، استادی که این ترم باهاش کلاس نداشتم اما

هر از گاهی توی دانشگاه می دیدمش، دخترای ترم اولی عاشقش شده بودند، درست

مثل بعضی از همکلاسی های خودم، که خوب حق هم دارند، امید یه جنتلمن واقعی

بود.

امید : به خانواده ات نگفتی که امشب آمدی پارتی؟



-نه، خونه ی دوستم بودم، جریان این مهمونی یهو پیش آمد.

امید : آهان

یه نیمه دروغ که به استادم اشکال نداره!! نوا دختر راحتی بود، زود با هر فضای اخت می شد، اما همیشه مراقب خودش بود، نوا دختر زرنگی بود، برای همین زیاد نگرانش نبودم؛ چشمم رو بستم به اندازه ی صد سال خسته بودم.

امید : دلناز بیدار شو رسیدیم

چشمم رو باز کردم، جلوی خونه ی نوا اینا بودیم.

-ممنون

امید : خواهش، کاری نکردم که

-اگه امشب نبود، معلوم نبود چه بلای سرم میامد!

امید : دیگه به اتفاق امشب فکر نکن

لبخند تلخی زدم

امید : فراموشش کن اما درس بگیر، دیگه بدون یه همراه ی مطمئن یا کلا با همراه یا بدون همراه این جور جاها نرو

-دیگه غلط کنم از این مدلی مهمونیا برم

امید : حالا به خودت بد نگو، برو راحت استراحت کن

سر تکون دادم، می خواستم از ماشین پیاده بشم که یاد کتش افتادم و بهش نگاه کردم، انگار متوجه ی منظورم شد

امید : به کتم نیاز ندارم، فعلا پیشت باشه



-بازم ممنون

امید : خواهش می کنم

از ماشین پیاده شدم

امید : مراقب خودت باش شب بخیر

-تو هم همین طور، شب خوش

در رو بستم، به سمت خونه رفتم، برام دست تکون داد و رفت. از زیر سنگ ها کلید رو برداشتم و در رو باز کردم، دوباره کلید رو زیر سنگ گذاشتم، تا وقتی که نوا آمد دچار مشکل نشه، وارد خونه شدم؛ اول رفتم داخل آشپزخونه یه لیوان آب خوردم و بعد وارد اتاق نوا شدم و روی تخت پریدم؛ عجب خطری امشب از بیخ گوشم رد شد، نفس پر از حرصی کشیدم، چطور فراموش کنم کار امشب باربد رو!! چطور یادم بره که باربد به جای حمایت و همراهی فقط به فکر عشق و حال خودش بود!! از روی تخت بلند شدم، کت امید رو داخل کوله ام گذاشتم و لباس پاره ام رو با یه تاپ و شلوارک سرمه ی رنگ، عوض کردم، لباس خوشگلی بود حیف شد که نابود شد، مایع شیر پاک کن رو، از روی میز برداشتم و صورتم رو پاک کردم، داخل دستشویی رفتم، چند مشت آب سرد به صورتم زدم، از دستشویی بیرون آمدم، روی تخت دراز کشیدم، گوشی ام رو برداشتم و به نوا چند باری زنگ زدم اما برنداقت؛ حتما گرم خوش گذرونی بود. بهش پی ام دادم

-سلام نوا من رسیدم خونه، کلید زیر سنگه، مراقب خودت باش.

نفس عمیقی کشیدم، انگار با زدن آب به صورتم، خواب از سرم پریده بود، دلم از باربد گرفته بود، چطور تونست با من همچین کاری رو کنه!! اره عشقم بود اما این رابطه حد و مرزی داشت و باربد حق عبور از این مرزها رو نداشت. امیدوارم نوا با یه



آدم مطمئن بیاد خونه، آخه به باربد اطمینانی نیست، خداکنه باربد با اون حالش پشت فرمون نشینه؛ باید فردا با باربد حرف بزنم، باید دوباره مرزها رو براش مشخص کنم، من عاشق باربد بودم و نمی خواستم از دستش بدم اما به هر کاری هم تن نمیدم. چشمام رو، روی هم گذاشتم و بالشت رو، توی بغلم گرفتم. استاد جذاب توی دانشگاه زیاد داشتیم حالا چه دختر چه پسر، اما امید مدلش فرق می کرد؛ غرور کاذب نداشت، بدجنس نبود و به هیچ کدوم از دخترای آویزون محل نمی داد، به دختری چشم نداشت، برعکس یه سری از استادهای دیگه؛ حالا چرا فکر من به سمت امید جذب شده بود! نفس عمیقی کشیدم، دوباره خواب بهم سر زده بود، دیگه نمی خواستم به کسی یا چیزی فکر کنم، خودم رو به مهمونی خواب دعوت کردم..

خمیازه ی کشیدم، خوابم میامد اما دستشویی داشتم و مجبور بودم بلند شم برم دستشویی، پام رو گذاشتم روی یه چیز نرم اما سفت

نوا: آخ شکمم

با شنیدن صدای فریاد نوا پام رو بالا گرفتم و چشمام رو باز کردم و با تعجب به نوا نگاه کردم.

-تو روی زمین چکار می کنی!؟!

نوا: خواب بودم خیر سرم

-چرا روی زمین!!

خمیازه ی کشید

نوا: وقتی آمدم روی زمین خوابم برد.

-آهان



از روی تخت بلند شدم، به سمت دستشویی حلمه ور شدم، یکم دیگه لفتش می دادم، شلووارم خیس میشد؛ بعد از اتمام کارم، دست و صورتم رو شستم، از دستشویی بیرون آمدم، آخش دستشویی چه جای خوبی بود، چشمام باز شد، کلیه هام راحت شدن، وارد اتاق شدم، نوا روی تخت دراز کشیده بود و ساعد دستش رو، روی پیشونی اش گذاشته بود، دیگه خواب از سرم پرید بود.

-سرت درد میکنه؟

نوا: اره

-قرص داری؟ کجاست؟ برات بیارم!!

نوا: اره، آشپزخونه توی کابینت بالای سمت چپ یا سمت راست.

-اوکی الان میارم

به آشپزخونه رفتم و قرص از داخل کابینت برداشتم، توی لیوان آب ریختم؛ به اتاق برگشتم. لبه ی تخت نشستم.

-برات قرص آوردم، پاشوو

چشماش رو باز کرد، کمی سرش رو بالا آورد، قرص رو از دستم گرفت و داخل دهنش گذاشت، لیوان آب رو هم گرفت و سر کشید؛ دوباره سرش روی بالشت گذاشت.

-الان بهتری؟

نوا: اول بزار قرص به جایم برسه، بعد این سوال رو بپرس

چه بد اخلاق شده بود. چشماش رو بست.

-من بعد از خوردن صبحانه میرم خونه ی باربد

چشماش رو باز کرد و با تعجب نگاهم کرد.



نوا : اونجا چرا؟!!

-می خوام باهاش حرف بزنم

نوا : در چه مورد؟

-اتفاق دیشب

انگار ترسیده بود

نوا : کدوم اتفاق!

-همین که می خواست از مرز رابطمون رد بشه

نفسی کشید

نوا : آهان

چشماش رو دوباره بست؛ از روی تخت بلند شدم.

-من رفتم

نوا : بای

از اتاق بیرون رفتم، داخل آشپزخونه شدم، صبحانه نون و پنیر و چای نبات خوردم، به اتاق برگشتم، آهسته و بدون ایجاد سر و صدا، لباس عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم، به آژانس زنگ زدم و کفش پام کردم و از خونه بیرون زدم، سوار آژانس شدم و آدرس خونه ی باربد رو دادم، این دومین باری بود که به خونه ی باربد می رفتم، باید سعی کنم با آرامش باهاش حرف بزنم، باربد عشقم بود من رو درک می کرد، دیشب حالش نرمال نبود، وگرنه نمی خواست از مرز رد بشه، نمی خواست به من آسیبی بزنه!؛ نفسی کشیدم. با یادآوری دیشب اعصابم بهم ریخت، ماشین ایستاد کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم؛ رو به روی واحد باربد ایستادم، آب دهنم رو



قورت دادم و زنگ رو فشار دادم، چند باری اینکار رو انجام دادم اما باز نکرد، دیگه داشتم ناامید میشدم که در باز شد و قیافه ی داغون باربد هویدا شد، بهم نگاه کرد و از جلوی در کنار رفت، قدم به داخل خونه گذاشتم و در رو بستم، باربد روی مبل ولو شد

-حالت خوبه؟

باربد : سرم درد میکنه

امروز همه زدن تو کار سر درد!!؛ پرده ها کشیده شده بود و چراغا خاموش بود. خونه اش شکل تاریک خونه شده بود.

-قرص خوردی؟

باربد : اره

انگار الان زمان حرف زدن باهاش نبود، حالش خوب نبود.

-بهتر من برم

بهم نگاه کرد

باربد : اصلا چرا آمدی؟

-دیشب حالت خوب نبود برای همین آمدم بهت سر بزنم

باربد : نه اینکه حالم برات مهم بود

تعجب کردم

-منظورت چیه؟!؛

از روی مبل بلند شد



باربد : دیشب کجا رفتی؟ با کی بودی؟

عصبی شدم

-هیچ معلوم هست چی میگی؟!-

فریاد زد.

باربد : خفه شو، با من آمدی پارتی تا با کی باشی؟؟

-حواست هست که چی داری میگی?!-

دستم رو گرفت و فشار داد

باربد : اون کی که داری باهش به من نامردی می کنیی؟!!

از فریادش گوشم سوت کشید، دستم درد گرفته بود، اما بیشتر مغزم بود که هنگ

کرده بود، با گیجی بهش نگاه کردم

باربد : جواب من رو بدهههه

دستم رو از دستش بیرون کشیدم با مشت به س*ی*ن*ه اش کوبیدم.

-خیلی عوضی هستی، چطور جرات می کنی به من تهمت بزنی؟ اصلا می دونی

دیشب من چقدر ترسیده بودم!!-

اشک توی چشمام حلقه زد، یه قدم عقب رفت.

باربد : ترس؟! از من!!!؟

نفسی کشیدم.



-بعد از اینکه از تو جدا شدم، رفتم توی حیاط که هوا بخورم اما یه پسره ی چندش آور مزاحمم شد، منم از ترس داشتم سخته می کردم، اما یه نفر آمد و شروع به کتک زدن اون پسره کرد.

مکثی کردم، چهره ی باربد عوض شد.

-بهم کمک کرد و من رو رسوند خونه ی نوا

اشک رو از روی گونه ام پاک کردم

-وقتی جنابعالی مشغول خوش گذرونی بودی من از ترس رو به سخته کردن بودم.

دست لایی موهای کشید

باربد : اما دوستم گفت تو رو توی ب*غ*ل یه پسر دیده!

-دوستت اشتباه متوجه شده، اون آقا فقط به من کمک کرد، من هم ترسیده بودم و هم زمین خورده بودم.

به چشمام نگاه کرد، انگار توی نگاهم دنبال حقیقت میگشت؛ براش سر تگون دادم و به سمت در رفتم

باربد : دلناز نرو بیا باهم حرف بزنیم

-به اندازه کافی حرف زدیم

صدای نفس کشیدنش به گوشم رسید، در رو باز کردم و از خونه بیرون رفتم و در رو محکم بستم؛ اشک روی گونه هام دوباره سرازیر شد، نمی تونستم رفتار باربد رو درک کنم، چرا جلوی رفتنم رو نگرفت!! چرا با اینکه فهمید اشتباه کرده اما عذر خواهی نکرد!! چرا بازم دلم رو شکست؟ چرا سد راهم نشد؟ چرا سعی نکرد دلم رو به دست بیاره؟ چطور فکر کرد که من بهش نامردی کردم؟! وایی وایی سرم پر از صدا



بود، رفتار باربد عذابم می داد؛ اشکام رو از روی صورتم پاک کردم، نمی خواستم گریه کنم اما این اشک های سمج دست از سرم برنمی داشتن؛ صدای وحشتناک ترمز ماشینی آمد، افتادم روی زمین و با گیجی به اطراف نگاه می کردم.

امید : خانم چی....

با دیدن من سکوت کرد و کنارم روی زمین زانو زد

امید : واییی دلناز خوبی؟

سر تگون دادم

امید : دردی داری؟ پاشو بریم بیمارستان

-من خوبم ماشین بهم نخورد

امید : پس چرا افتادی روی زمین؟

-از صدای ترمز ماشین ترسیدم و افتادم

ابرو بالا انداخت.

امید : بهتره از روی زمین بلند بشی

از روی زمین بلند شدم، خاک روی لباسم رو تکوندم، در ماشین رو برام باز کرد سوار ماشین شدم.

امید : مطمئنی حالت خوبه؟

-اره

امید : آخه دختر خوب حواست کجا بود؟! آگه به موقع ترمز نکرده بودم معلوم نبود الان چی شده بود!!



-گاهی حواس آدم پرت میشه

سر تکون داد. باید یه صدقه ی بدم، این دومین خطری بود که از بیخ گوشم رد شده بود. هر دفعه هم به امید برخوردارده بودم!!

امید : اصلا تو این وقت صبح اینجا چکار می کنی؟!

-خودت اینجا چکار می کنی؟!

امید : خونه ام همین نزدیکاست، آمده بودم یه سری خرت و پرت برای خونه ام بخرم

-اهان

امید : حالا تو بگو

الان چی جوابش رو بدم؟ بگم آمدم خونه ی دوست پسر احمقم!!

-یه چیزی رو باید به دوستم می دادم

امید : آهان

نفس عمیقی کشیدم، از فکر و خیال امروز نزدیک بود جونم رو از دست بدم.

امید : دلناز

-بله

امید : تو حالت خوبه؟!

-اره، گفتم که ماشینت بهم نخورد

امید : منظورم اون نبود

-پس چی؟!



امید : انگار ناراحتی؟

یعنی این قدر قیافه ام داغونه!! یعنی چهره ام دل شکسته ام جار میزنه!!!

امید : چشمت پر از غم! چیزی شده؟

آهی کشیدم و چیزی نگفتم، چی داشتیم که بگم!؟

امید : نمی خواستم فضولی کنم

سر تکون دادم، صدای نفس کشیدنش آمد؛ اونی که عاشقشم دلم رو شکسته بود، من نمی خواستم عشقم رو از دست بدم، اما نمی توانستم هر چیزی رو هم تحمل کنم.

امید : خونه دوستت میری؟

-اره

امید : اوکی

سکوت بینمون برقرار شد؛ چه زندگی داشتیم من!! انگار سوزن توی قلبم فرو کرده بودند، باربد مگه عاشقم نبود پس چرا بهم تهمت زد!؟ چرا من رو اذیت می کرد!؟ چرا گذاشت به راحتی برم!؟ چرا اصرار نکرد بمونم!؟ ماشین ایستاد با اینکه هنوز به مقصد نرسیده بودیم. سوالی به امید نگاه کردم. در ماشین رو باز کرد

-کجا!؟!!

امید : الان میام

سر تکون دادم، به رفتنش نگاه کردم، وارد یه سوپری شد، حتما می خواد برای خونه اش خرید کنه.!

شونه بالا انداختم، آخر این ماجرا قرار چی بشه!؟ رابطه ی من و باربد به کجا ختم میشه!؟ من عاشق باربد بودم، اما به حس اون نسبت به خودم شک کرده بودم؛ قلبم



تحميل دورى از باربد رو نداشت، يعنى باربد ديگه من رو دوست نداشت؟! چشمم از اشك پر شد، سرم رو تكون دادم و انگشت زير چشمم كشيدم، چرا من اين قدر ضعيف شده بودم؟! هي فرت فرت اشكم در ميامد؟! نفسى كشيدم؛ در ماشين باز شد و اميد سوار شد و يه بسته مقابلم گرفت

-اين چيه؟!-

اميد : برات شكلات خريدم

بسته رو از دستش گرفتم، شكلات تلخ خريده بود، سوالى بهش نگاه كردم.

اميد : وقتى آدم ناراحته فقط شكلاته كه باعث ميشه حال آدم خوب بشه

-ممنون

اميد : خواهش

بسته رو باز كردم و مشغول خوردن شدم. عاشق شكلات تلخ بودم، يه مزه ي خاص داشت، با لذت مى خوردم، تيكه آخر شكلات رو برداشتم و مى خواستم توى دهنم بگذارم كه يهو اميد از دستم شكلات رو گرفت و توى دهنش گذاشت؛ با تعجب بهش نگاه كردم.

اميد : چيه؟!-

-هيچى

اميد : يه بسته شكلات رو جلوى من بدون تعارف خوردى

-خوب اگه مى خواستى مى گفتمى بهت بدم

اميد : خوب خواستم و ازت گرفتم

-خوب كردى



امید : ولی باید تعارف می کردی!!

-من اهل تعارف نیستم

سر تکون داد.

امید : راستی صبحانه خوردی؟!

-اره

امید : اوکی

ماشین رو، روشن کرد و حرکت کردیم. سام همیشه بهم میگه، هر چیزی می خواهی بخوری اگه کسی کنارت بود بهش یه تعارف بزن، گناه داره اون بدبخت دهنش آب می افته. اما این حرف به گوشم نمیره که نمیره. اصلا از تعارف خوشم نمیامد. مامانم برای همین وقتی مهمون خونه مون میامد، خودش پذیرای میکنه، یا اگه بده به من قبلش صد بار میگه تعارف یادت نره ها. چشمام رو بستم، فکرم خسته بود؛ از دست خودم، از دست باربد، از این سرنوشت، از این عشق خسته و عصبی بودم؛ کاش پام می شکست به اون مهمونی لعنتی نمی رفتم، کاش توی حیاط تنهای نمی رفتم، کاش امروز خونه ی باربد نمیامدم، کاش عاشق باربد نمی شدم؛ نفسی کشیدم از قدیم گفتن کاش رو کاشتن ولی سبز نشد.

امید : خوابی؟

-نه، بیدارم

امید : پس چشمات رو باز کن که رسیدیم

چشمام رو باز کردم. رو به روی خونه ی نوا اینا بودیم، با لبخند به امید نگاه کردم

-ممنون



امید : خواهش می کنم

از ماشین پیاده شدم و در رو بستم، برایش دست تکون دادم و از ماشین فاصله گرفتم.

امید : دلناز

برگشتم و بهش نگاه کردم

-بله

یه برگ مقابلم گرفت

امید : شماره ام، اگه لازم شد بهم زنگ بزن

برگ رو گرفتم.

-یادداشت کن

امید : چی رو؟!

-شماره ی من رو

امید : آهان

گوشی شو برداشت

امید : بگو

- 09.....

امید : سیو کردم

-اگه لازم شد باهام تماس بگیر

امید : باشه



-ممنون بابت همه چی، قول میدم جبران کنم

امید : کاری نکردم، جبران لازم نیست

بهش لبخند زدم

-بای

امید : بای

برام بوق زد، براش دست تکون دادم، امید استادم بود، تازه بهم کمک هم کرده بود، شماره اش رو داشته باشم شماره ام رو داشته باشه که چیزی نمیشه؛ دکمه دایره ی رو فشار دادم، چند ثانیه ی گذاشت و در با صدای تیکی باز شد.

وارد حال شدم، نفسی کشیدم، داخل آشپزخونه رفتم، خوردن اون بسته شکلات تشنه ام کرده بود؛ یه لیوان آب سرد رو سر کشیدم، دندان هام یخ کردن اما دلم خنک شد

نوا : مگه کلید نداشتی؟

برگشتم و به نوا که سرش رو با روسری بسته بود نگاه کردم

-اگه کلید داشتم که زنگ نمی زدم

چیزی نگفت

-صبحانه خوردی؟

نوا : نه تازه می خواستم بخورم

سر تکون دادم و به سمت اتاق رفتم. مانتو و شال رو در آوردم و روی تخت نشستم، در اتاق باز شد.



نوا : دلناز

نوا : جانم

لبه ی تخت کنارم نشست.

نوا : با باب حرف زدی!!؟

ای کوفت و باب!!

-نه، سرش درد می کرد

نوا : آهان

روی تخت دراز کشیدم.

نوا : راستی!!

-بگو

نوا : دیشب چی شد که یهو رفتی!!؟

نفسی کشیدم.

-خلاصه میگم، یه پسر مزاحم شد، بعد یه نفر آمد من رو از دستش نجات داد و

رسوندم خونه ی تو

نوا : آهان

-تو هنوز سرت خوب نشده!!؟

نوا : اگه خوب شده بود به نظرت روسری می بستم!!

شونه بالا انداختم. نوا از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت؛ چشمام رو بستم.

چه روزی شده بود امروز!! صدای زنگ آیفون آمد، یعنی کی بود؟؟ سر تکون دادم،



اصلا به من چه؟! هر کی بود با نوا کار داشت نه با من!! دلم می خواست بخوابم آخه خیلی خسته بودم و اعصابم هنوز از دست باربد خورد بود؛ حس کردم یه نفر وارد اتاق شد، عکس العملی نشون ندادم، حتما نوا بود، تخت پایین رفت، بوی عطر باربد به مشام خورد؛ فوری چشمم رو باز کردم و از دیدن باربد که کنارم روی تخت دراز کشید بود، جا خوردم و از روی تخت بلند شدم

-توو!!!

از روی تخت بلند شد.

باربو : اره من، منتظر کسی دیگه ی بودی!

هنگ کرده بودم

-اینجا چکار می کنی!؟

باربد : آمدم باهات حرف بزنم

-من با تو حرفی ندارم برو بیرون

باربد : اینجا اتاق نواست نه تو، پس نمی تونی بیرونم کنی.

سر تکون دادم

-باشه پس من میرم

از اتاق بیرون رفتم و خوردم به نوا، آخه پشت در ایستاده بود، با لبخند دندون نمایی نگاهم کرد؛ ازش فاصله گرفتم.

باربو : دلناز صبر کن، می خوام باهات حرف بزنم

-گفتم که من با تو حرفی ندارم



باربد : اما من دارم

بغض کردم

-بازم می خواهی بهم تهمت بزنی؟! -

نفسی کشید.

باربد : تو اگه جای من بودی، یه نفر میامد بهت میگفت دوست دخترت رو توی بغل یه

پسر دیدم که باهاش رفت، اون وقت تو چی با خودت فکر می کردی!!؟!

-قبل از هر فکری و هر حرفی ازش سوال می کردم

باربد : خوب من عصبی بودم

با عصبانیت گفتم

-عصبی بودی که بودی، اما حق نداشتی به من تهمت بزنی

نوا : دلناز فریاد نزن

به نوا نگاه کردم، این الان وسط دعوای من و باربد چی می خواست!!؟ باربد بهم

نزدیک شد یه قدم عقب رفتم.

باربد : من عذر می خوام، الان راضی شدی!؟

عصبی بودم، عصبی تر شدم و با دست بهش ضربه زدم

-عذر خواهی می کنی برای چی!؟ چون بهم تهمت زدی یا چون می خواستی اذیتم

کنی!؟ شایدم برای اینکه یه نفر مزاحم شد و من تا مرز سخته پیش رفتم!!؟

نوا : چون یه نفر مزاحمت شد که دیگه باب مقصر نیست

با حرص و خشم به نوا نگاه کردم.



-برو به صبحانه خوردنت برسعه

نوا : وایا دیگه چرا پاچه ی من رو میگیری

-چوون توی کاری دخالت می کنی که بهت ربطی نداره

نوا اخم غلیظی کرد، به باربد نگاه کردم

-بدجور دلم رو شکستی، دلم ازت گرفته

با کلافگی دست لای موهاش کشید

باربد : قول میدم دیگه تکرار نشه، دلناز من دیشب حالم عادی نبود

-تو که جنبه نداشتی کم تر می خوردی

باربد : اوووف باشه من غلط کردم شکر خوردم بس می کنی؟!

-یه جووری رفتار می کنی که انگار من یه چیزی هم بدهکار شدم

باربد : الان من که عذر خواهی کردم، اما تو بیخیال نمیشی و داری دعوا رو کش

میدی

چند تا نفس عمیق کشیدم؛ رفتار و لحن باربد از پشیمونی نمی گفت، دلم نمی

خواست به این راحتیا آستی کنم

باربد : عزیز دلم من عاشقتم، وقتی بهم گفتن توی بغل یه پسر بودی و باهاش رفتی،

من نابود شدم، بدجور عصبی شدم.

نمی دونم شایدم اگه من جای باربد بودم، شک می کردم؛ شایدم باربد حق داشت،

منم اگه باربد رو با یه دختر می دیدم قاطی می کردم.

باربد : دلناز من بدون تو میمیرم لطفا بس کن و فراموش کن این جریان رو



نوا : فعلا که آتیش دلناز خیلی تنده و نمی خواد باهات آشتی کنه

وا الان چرا نوا جای من نظر داد و حرف زد!!!

باربد : از کی تا حالا تو شدی زبون دلناز؟!

با این حرف باربد کاملا موافق بودم؛ نوا حرصش گرفته بود؛ دستاش رو از عصبانیت مشت کرد؛ کمی به باربد نزدیک شدم.

-قول میدی دیگه زود قضاوت نکنی و تهمت نزنم!!؟

لبخند زد

باربد : اره عشقم قول میدم

چشمک زد و دستاش رو به دو طرف باز کرد

باربد : حالا آشتی!!؟!

-اره آشتی

باربد : پس بیا بغلم

-دیگه حق نداریم از خط قرمزهای رابطه مون رد بشیم

انگار از جوابم خوشش نیامد، خودش رو عقب کشید و دستاش رو جمع کرد.

باربد : باشه عشقم هر چی تو بگی

لبخند زدم. نوا به ما دوتا نگاه کرد و توی اتاقتش رفت.

-خوب بهتره بری عزیزم

باربد : چرا؟!



-چون اینجا خونه ی نوا ایناست

باربد : آهان، باشه، کی ببینمت!؟

-فردا

بههم لبخند زد و برام ب..و..س فرستاد، بهش چشمک زدم و براش ب..و..س فرستادم؛

سمت در خروجی رفت، منم وارد اتاق شدم، نوا من رو که دید چشماش رو بست،

یعنی الان باهام قهر کرده؟!!!

-نوا

جوابی نداد، لبه ی تخت نشستم

-الان یعنی قهری!

بازم چیزی نگفت، دست روی موهای کشیدم

-من عصبی بودم ببخشید اگه باهات تند حرف زدم

چشماش رو باز کرد

نوا : قهر نیستم فقط هنوز سرم درد می کنه

-اوکی پس استراحت کن

نوا : چرا بههم نگفتی با باب دعوات شد!؟

-چون عصبی بودم و حس حرف زدن نداشتم

شونه بالا انداخت

نوا : میری خونه تون یا میمونی!؟

یه حسی بههم گفتم، نوا داره بیرون می کنه



-دیگه میرم خونه، بیشتر از این مزاحمت نمیشم

نوا : تو مراحمی عزیزم

لبخند زدم و از روی تخت بلند شدم، رو به روی آینه ایستادم، تازه متوجه ی لباسم شده بودم، یه تاپ آبی رنگ آستین حلقه ی با یه شلوار لی تنم بود، ابرو بالا انداختم، با چه لباسی هم مقابل باربد ظاهر شدم، مانتو ام رو پوشیدم و شالم رو، روی سرم انداختم؛ کوله ام رو برداشتم.

-بای بای نوا جان

بهم نگاه کرد

نوا : بای عزیزم

از خونه بیرون زدم. یادم باشه بعدا با امید یه قرار بزارم تا بهش کتتش رو پس بدم. صدای دعوا از داخل خونه میامد، فوری در رو باز کردم و وارد هال شدم، هراسون پرسیدم

-چی شده؟! اینجا چه خبره!

سام و صدف بهم نگاه کردن، هر دو تاشون انگار عصبی بودن!

-بازم دعواتون شده؟!!

صدف : این سام دیگه از حدش فراتر رفته

-باز چکار کرده؟!!

فریاد کشید

صدف : رد داده دیوونه شده



-وایی گوشم، صدف جیغ نزن

سام : چون عاشق شدم میگه رد دادم

از شنیدن حرف سام، دهنم باز موند

صدف : حرف الکی نزن، من مثل دخترای دیگه خر نمیشم

سام : من عاشقت شدم صدف چرا نمیفهمی؟

حتی پلک هم نمی زدم، اینجا چه خبر بود؟؟!!

صدف : دخترای دانشگاه و محل کارت تموم شدن، حالا آمدی سراغ من؟!!

سام : آقا قبول، من با دخترای زیادی دوست بودم، اما از وقتی حس کردم عاشق تو

شدم دیگه دور همه رو خط کشیدم

یهو یاد خودم و باربد افتادم، لبخند روی لبم نشست.

سام : من عاشقتم

صدف : به بقیه هم همینا رو میگی؟!!

سام : دلناز تو یه چیزی بگو

آب دهنم رو قورت دادم و به چشمای سام که از عشق لبریز بود نگاه کردم.

-چی بگم؟!!

سام : حرف من رو، عشق من رو نسبت به صدف باور می کنی؟!!

لبخند زدم

-معلومه که باور می کنم



سام : بفرما حتی دلناز هم حرفم رو باور کرد

صدف : خوب دلناز خواهرته، معلوم طرف دوست

با تعجب به صدف نگاه کردم

-اره من خواهر سام هستم، اما خواهر تو هم که هستم دختر خاله

صدف : چطور حرف یه پسر دختر باز رو باور کنم؟!

-مانی هم مثل سام دوست دختر داره، اما نه مانی و نه سام اهل دوز و کلک نیستن، با

احساس دختری بازی نکردن

صدف نفسی کشید.

سام : من عاشقتم بهم فرصت بده تا بهت ثابت کنم

-تو دختر خاله ی سامی، اون نمی تونه بهت دروغ بگه و باهات بازی کنه

سام : من که غریبه نیستم، ما با هم بزرگ شدیم، یعنی تو من رو توی این همه سال

نشناختی؟!

-صدف

صدف : بله

-تو کوری؟!

تعجب کرد

صدف : کوررر!!!

-از نگاه سام عشق که میباره اما تو چرا نمیبینی!!؟

سام به صدف نزدیک شد



سام : تو هم عاشق من هستی اما دلیل انکارت رو درک نمی کنم

-یه فرصت بهش بده که بعدا پیشمون نشی، بعدا با خودت نگی کاش تلاش کرده بودم.

صدف : از کجا می دونی منم دوستت دارم!؟

سام : اگه صدف با من نداشت میلی پس چرا چپ و راست میزد ضد حال خیلی

من و صدف زدیم زیر خنده

سام : الان درخواست عشق من قبوله!؟

صدف به من نگاه کرد، بهش لبخند زدم

صدف : به دلناز اعتماد میکنم و درخواست تو رو قبول

سام خندید و ب*و*س*ه ی رو گونه ام زد.

سام : قربون تو خواهر گلم

-کار خوبی کردی صدف

صدف لبخند زد

سام : توی این بی شوهری من رو قبول نمی کردی باید دبه ترشی رو قبول می کردی!

خندیدم؛ صدف اخم کرد

صدف : خیلی لوسی سام

سام : من لوسم تو ملوسی

صدف : شیطونه میگه جوابم رو پس بگیرم



سام : شیطونه خیلی غلط کرده

صدف می خواست چیزی بگه اما سام یهو صدف رو توی آ*غ*و*ش*ش کشید.
خندیدم و سمت اتاقم رفتم

-کبوتر های عاشق، من رفتم شما دوتا راحت بغ بغو کنید

بهشون چشمک زدم، وارد اتاق شدم. روی تخت پریدم، کنارم داشت داستان عشقی
شکل می گرفت و من بی خبر بودم!! این صدف هم عجب مارمولکی بود و من خبر
نداشتم، مخ داداشم رو زد بی خبر از من! انگار حقیقت داشت که می گفتند، بعضی از
عشق ها، با کل کل و دعوا شروع میشه؛ یعنی جدی صدف قرار بود زن داداشم بشه!!
خندیدم چه جالب و بامزه؛ به عشق سام نسبت به صدف مطمئن بودم، چون می
دونستم که داداشم اهل بازی کردن با احساس دختر خاله اش نیست. امروز واقعا روز
عجیب و پر از حادثه ی بود...

زمان حال:

خمیازه ی کشیدم، خسته شده بودم از این روزهای تکراری و کسل کننده، هر روز
چرت تر از دیروز بود؛ حوصله ی چیزی رو نداشتم، یه جورایی خودم رو توی اتاق
حبس کرده بودم، خیلی خسته بودم، نه اینکه کوه کنده باشم نه، فقط مثل کوه پای
کسی ایستادم، که برای تفریح کوهنوردی می کرد.

آهی کشیدم، گوشی ام رو برداشتم و به قسمت آهنگ ها رفتم، منو رو بالا و پایین
می کردم تا یه آهنگ برای گوش دادن پیدا کنم؛ لعنت بهت باربد که این جووری دلم
رو شکستی، لعنت بهت که نابودم کردی.

پوزخندی زدم. چه خوش خیال بودم، فکر می کردم، من براش با بقیه فرق دارم، اما
نمی دونستم، با همه مثل من رفتار می کنه، حتی نمی دونستم



با غریبه ها هم گرم می گیره

چقدر ساده و خوش خیال

بودم من.

بالاخره یه آهنگ پیدا کردم که حس می کردم وصف حال خودمه. یه آهنگ جدید از
نیکیتا به نام چرا نمی گذره ساعت، رو پلی کردم.

(چرا نمیگذره ساعت

چرا نمیپره از یادم

چرا نمیشنوه دیگه منو راحت

چرا نمیبره دیگه خوابم

من که بات همه جوهره بودم از ته وجودم

از چشات فکر تو میخوندم

بغلت کردم و در گوشت خوندم

راهت باشه هرچقدم دورم

پا به پات میام و کنارت میمونم

وقتی داشتی تاثیر مستقیم

هر لحظه رو مودم پَ چرا دروغم

پس چرا نمیگذره ساعت

چرا نمیپره از یادم



چرا نمیشنوه دیگه منو راحت
چرا نمیبره دیگه خوابم
چرا نمیگذره ساعت
چرا نمیپره از یادم
چرا نمیشنوه دیگه منو راحت
چرا نمیبره دیگه خوابم
سخت میگذره لحظه هامم
اونی که توو آینه اس قهره با من
کلی حرف توی هر نگاتم
دویدم دنبالت همه جا شهر
از روز اول تا شب آخر
همش قهر و آشتی بسه واقعا
منو دوست نداشتی فقط با من بودی
پی رفتن خسته از کارتم
ولی هنو راه هست برا برگشت
واسه تو همیشه وقت هست
چند تا خط رو میز چند تا رو دستم
از صورتم دور شده لبخند



وقتی کنارت نیستم سرد تر از برفم

از اول همش جنگ

گفتی برو ولی هنو هستم

پس چرا نمیگذره ساعت

چرا نمیپیره از یادم

چرا نمیشنوه دیگه منو راحت

چرا نمیپیره دیگه خوابم

چرا نمیگذره ساعت

چرا نمیپیره از یادم

چرا نمیشنوه دیگه منو راحت

چرا نمیپیره دیگه خوابم.)

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

از منوی آهنگ ها بیرون آمدم، واقعا چرا نمیره از یادم!! چرا دائم توی ذهنم پرسه میزنه!! از همون اول رابطه مون با دعوا شروع شد؛ برعکس صدف و سام رابطه مون به عشق دو طرفه ختم نشد. نفس عمیقی کشیدم، وارد تلگرام شدم، باربد آنلاین بود اما نه برای من، بازم عکس جدید گذاشته بود؛ چه براش راحت بود روی قلبم پا بذاره. چشمام رو بستم و گوشه رو، روی زمین پرت کردم. از دست خودم عصبی بودم که هنوز هم به باربد فکر می کنم. در اتاق زده شد، اشک ریخته شده روی گونه ام پاک کردم و روی تخت نشستم.

-بفرما داخل



در اتاق باز شد و مامانم قدم به داخل اتاق گذاشت، بهش لبخند زدم، لبه ی تخت نشست و دست لای موهام کشید

مامان : خوبی دخترم؟!!

-ممنون

آهی کشید

-چیزی شده مامان!!؟

مامان : من باید این سوال رو ازت بپرسم، چیزی شده دخترم؟!!

لبخند زدم

-نه مامان گلی چیزی نیست

مامان : فرق کردی دلناز، از اون دختر شیطون چی شده که این دختر غمگینی

ساختی؟!!

-غمگین نیستم فقط خسته ام

مامان : خسته برای چی؟!!

-نمی دونم، انگار زیادی درس خوندم.

مامان : دلناز تو که به مامانت دروغ نمیگی!!!

دستای مامانم رو توی دستم گرفتم. حرفام حقیقت محض نبود اما دروغ هم نمی گفتم.

-مامان شما همیشه برای من یه رفیق بودید و هستید، چیزی نشده فقط خسته ام

مامان : خوب الان که دانشگاه نداری، چرا با بچه ها یه برنامه نمیچینید؟!!



-نمی دونم حالا شاید یه برنامه ریختیم.

مامان : دلناز می دونم، به خاطر شلوغی کارم ازت دور شدم، اما هر وقت بخواهی باهم حرف بزنی من اینجا هستم.

-می دونم مامان جون

توی آغوشش فرو رفتم، موهام رو نوازش کرد، چه عالمی داره آغوش مادر، آرامش گرفتم و دلم آروم شد؛ چه خوب که مامانم رو دارم. از آغوشش جدا شدم. ب..و..سه ی روی گونه ام زد

مامان : من سمینار دارم ممکن یه چند روزی نباشم، مراقب خودت و سام باش

-چشم، شما هم مراقب خودت باش

با لبخند از روی تخت بلند شدم

مامان : کارم داشتی باهام تماس بگیر

-باشه

بههم نگاهی کرد و از اتاق بیرون رفت

بههم نگاهی انداخت و از اتاق بیرون رفت، نفسی کشیدم، عاشق مامانم بودم، اولین دوستم و محرم اسرارم مامانم بود؛ روی تخت دراز کشیدم، بچه که بودم، هر اتفاقی که می افتاد رو برای مامانم تعریف می کردم، از شنیدن صدای پرندگان و بوق ماشین ها تا حرف ها و شیطنت هایم؛ مامان هم با دقت بهم گوش می داد، گاهی هم یه کوچولو دعوا می کرد که چرا این قدر شیطون هستم! اما کم کم درگیر درس و کارش شد و منم بزرگ شدم؛ اگه می دونستم بزرگ شدن این قدر مزخرف و چرته، هیچ وقت آرزو بزرگ شدن نمی کردم؛ صدف جایگزین مامانم شد؛ اما صدف هم درگیر دانشگاه شد، بعد هم که سام وارد زندگی اش شد، حس می کنم اگه چیزی به



صدف بگم میره به سام میگه؛ البته خوب می دونم که صدف راز دار اما نمی دونم چرا این مدلی حس می کنم؛ منم برای همین ترجیح دادم سکوت کنم؛ درباره ی باربد زیاد چیزی به صدف نگفتم، اگه هم می خواستم بگم نمی شد، آخه هر وقت میاد خونه مون بیشتر با سام وقت می گذرونه تا با من!! آهی کشیدم، من تنهای رو انتخاب کردم، انگار این تنهایی از همه وفادار تر هست؛ باربد آی باربد، من چه احمقی بودم که به حرفات اعتماد کردم، تو میگفتی با تمام وجود دوستم داری و من تازه فهمیدم که چه آدم بی وجودی هستی، انگار دوستت دارم، عاشقت هستم جز تیکه کلام هاش بود. آهی کشیدم. گوشی ام زنگ خورد از تخت آویزون شدم و گوشی رو از روی زمین برداشتم، امید بود!!! تعجب کردم! یعنی چی شده که با من تماس گرفته!!؟ اونکه با من قهره!!؟ اتصال رو برقرار کردم، چیزی نمی گفت و فقط صدای نفس هایش میامد!

-زنگ زدی فقط نفس بکشی!

امید : عذر می خوام

-بابت!!؟

امید : من زیادی این ماجرا رو بزرگ کردم و کش دادم، مثلاً می خواستم مثل دخترا ناز کنم

-خوب!!

امید : الان تو با من قهری!!؟

چیزی نگفتم

امید : من قبلاً این اشتباه رو کردم و تو به راحتی من رو بخشیدی، اما من وقتی تو عذر خواهی کردی با اینکه بخشیده بودمت، اما باهات خوب برخورد نکردم



- پس من حق دارم قهر کنم؟!

نفسی کشید

امید : اره حق داری

-خوب پس بای

امید : دلناز قطع نکن

-بازم حرفی داری!!؟

امید : من رو ببخش

-تو که پسری این همه ناز کردی، پس حالا که من دخترم نازم بیشتره

گوشی رو قطع کردم، پسره ی احمق بعد از چند روز زنگ زده، عذر خواهی می کنه،

میگه می خواستم ناز کنم؛ واقعا که درک این پسراا کار مشکلی بود!!!. چند تا نفس

عمیق کشیدم، یهو در اتاق باز شد.

-سام کی در زدن رو یاد میگیری؟!

سام : وقت گل نی

سر تکون دادم

-حالا چکارم داری؟!

سام : دارم میرم بیرون، چیزی می خواهی برات بخرم؟

بهش نگاه کردم

-یه بسته شکلات تلخ

سام : باشه آجی جون



به هم لبخند زد، بهش چشمک زد. از اتاق بیرون رفت؛ یعنی میشه روزی سام در زدن رو یاد بگیره!!! ابرو بالا انداختم، بعید می دونم. بهتر بود برم یه دوش بگیرم تا شاید از این کسالت دربیام. از روی تخت بلند شدم، از داخل کمد حوله ام برداشتم؛ توی این هوای گرم حموم می چسپید. وارد حموم شدم، شیر آب سرد و داغ رو باز کردم، آب که ولرم شد زیر دوش ایستادم، مقداری از شامپو نعنا روی سرم ریختم، بوی نعنا حس خوبی رو بهم منتقل کرد. لیف رو آغشته به شامپو بدنه شکلاتی کردم و روی بدنم مالیدم. چه بوی شکلاتی گرفتم! حوله ام رو تنم کردم از حموم بیرون آمدم، وارد اتاق شدم، با حوله ی کوچولو آب موهام رو گرفتم، وسط اتاق ایستادم و سرم رو به سمت پایین خم کردم و تکون دادم. سرم رو آوردم بالا و رو به رو آینه ایستادم. رو به رو آینه ایستادم؛ چقدر صورتم لاغر شده بود، من به کل خودم رو فراموش کرده بودم، بارید با قلبم، با احساسم بازی کرده بود، مقصر خودم هستم که گوش رو خوردم و حرفاش رو باور کردم، خاک بر سر احمقم که بازیچه ی دست دو تا آشغال شدم، به راحتی قلبم رو شکستن، آهی کشیدم؛ یه شلوار کرمی با تاپ سفید رنگ پوشیدم، بس بود هر چی لباس تیره تن کرده بودم، دیگه عزاداری برای قلب شکسته ام بس بود. من دلنازم یه دختر قوی، یه خانواده دارم که عاشقم هستند، پس دیگه کافیه این غم و ماتم؛ صدای پی ام گوشه ام بلند شد، گوشه ی رو برداشتم امید بود. امید : اره می دونم که اشتباه کردم، تو هم حق داری که باهام قهر کردی، اما من این اشتباه رو جبران می کنم.

-آخه چرا عاقل کند کاری که باز آید پشیمونی!؟

امید : گاهی عاقل هم بی عقل میشه

چیزی ننوشتم، گوشه ی رو، روی میز گذاشتم، شونه رو برداشتم؛ بهتر بود تا موهام گره نخوردن شونه شون بزنم. صدای زنگ آیفون آمد، یعنی کی بود؟ سام که کلید داشت،



بابا ماموریت بود، مامان هم که رفت سمینار؛ مانتو پوشیدم، شال روی سرم انداختم و از اتاق بیرون رفتم، گوشی آیفون رو برداشتم.

-سلام بفرماید

:سلام منزل خانم عزیزی؟

-بله

:پیک هستم لطفا بیاید دم در

-الان میام

یعنی چی آورده؟!؛ در رو باز کردم یه پسر نوجوان بود. یه سبد گل پر از گل های رز قرمز و سفید رو داخل حیاط گذاشت.

-ممنون

:خداحافظ

سر تکون دادم و در رو بستم. به سبد گل خیره شدم، یعنی باربد برام گل فرستاده!! چند بار پلک زدم، سبد رو برداشتم و به اتاقم رفتم، سبد رو، وسط اتاق روی زمین گذاشتم. یعنی باربد هنوز هم من رو دوست داره!! که برام گل فرستاده؟! نه نه دلناز خر نشو، همین الان سبد گل رو از پنجره پرت کن بیرون، باربد لیاقت نداره که بخشیده بشه، دوباره صدای پی ام گوشی ام آمد.

امید : امیدوارم از گل های که برات فرستادم خوشت بیاد و من رو ببخشی.

پس این گل ها از طرف امید بود نه باربد، آهی کشیدم. حتی اگه از طرف باربد هم این گل ها بود بازم مهم نبود و قرار نبود چیزی عوض بشه، من باید باربد رو توی قلبم بکشم و الفاتحه.



-جناب دکتر دیووونه ممنون بابت گل ها

امید : خانم دکتر آینده الان آشتی!؟!

-اره آشتی

امید : از تهه قلبت؟

آخه من مگه قلب دارم که سر و تهه داشته باشه!! قلب من تکه تکه شده بود.

-اره

امید : مرسی خانم مهربون

-لطفا دیگه لوس بازی درنیار

امید : باشه

نفسی کشیدم

امید : دلناز من باید برم

-باشه برو

امید : بعدا پی ام میدم.

-اوکی

امید : مراقب خودت باش بای

-تو همین طور بای

نفسی کشیدم و به سبد نگاه کردم، الان من با این سبد گل چکار کنم!؟! اتاقم چه

بوی گلی گرفته بود؛ مانند ام رو در آوردم شالم رو از روی سرم برداشتم. از اتاق

بیرون رفتم، دو تا پارچ شیشه ی از داخل کابینت برداشتم و آب کردم، شاخه های



گل رو، داخل پارچ ها گذاشتم و پارچ ها رو، توی یخچال قرار دادم، این جوری گل ها دیر تر خراب میشدن؛ یه لیوان برداشتم نصفه آبش کردم چند شاخه گل رو داخلش گذاشتم و روی میز قرارش دادم. یه نخ برداشتم و دور ساقه ی گل ها پیچیدم و جلوی پنجره آویزون کردم، هنوز دو تا شاخه ی گل باقی مونده بود. کتاب شعر سهراب سپهری رو از داخل قفسه برداشتم و گل ها رو وسط کتاب گذاشتم. سبد خوشگلی بود دلم نمیامد بیرون بندازمش؛ برای همین گوشه ی اتاق قرارش دادم، شاید روزی به دردم خورد.

شاید روزی به دردم خورد! شونه به دست روی تخت نشستم، موهام رو به دو قسمت تقسیم کردم و مشغول شونه زدن شدم، سمت راست موهام تموم شد، نفسی کشیدم، موهام پرپشت و بلند بودند، برای همین شونه زدنشون یکمی مشکل بود، می خواستم سمت چپ رو شونه بزنم که در اتاق باز شد، سرم رو بالا آوردم.

سام : چه عجب رفتی حموم

براش زبون در آوردم، بسته شکلات رو مقابلم گرفت

سام : سفارشتون خانم زبون دراز

بسته رو از دستش گرفتم

-مرسی داداشی

سام : بده چند تا ب..و..س خواهر لوس

سام : ولم کن، چندش

دست روی صورتش کشید، خندیدم

-خوب خودت ب..و..س خواستی



-آخ، چرا گاز میگیری؟!!

سام : چون بوی شکلات میدی

از روی تاسف برآش سر تکون دادم.

-دیوونه

خندید و چشمک زد

-سام

سام : جانم

-قربون این جان گفتنت داداشی

سام : خدانکنه دیووونه

لبخند زدم

-بریم پارک!

سام : اره بریم

-پس برو آماده شو

سام : تو زنگ میزنی یا من!

-به کی؟!!

سام : خوب به مانی و صدف

خورد توی ذوقم

-من منظورم دوتایی بود



تعجب کرد

سام : ما که همیشه چهار تایی بیرون میریم!!

-اما من الان دلم پارک دو نفر خواست

سر تکون داد

سام : پس آبجی جوون دو تایی میریم

حس کردم حرفش از تهه دلش نیست

سام : من برم آماده بشم

-باشه برو

از اتاق بیرون رفت، دوست نداشتم سام رو ناراحت کنم. گوشی رو برداشتم و شماره

ی صدف رو گرفتم، چند تا بوق خورد تا برداشت

صدف : سلام عزیزم

-سلام، صدف با مانی آماده بشید بیاید اینجا می خواهیم بریم پارک

صدف : ایول، باشه میایم

-فقط زود، فعلا بای

صدف : می بینمت بای

گوشی رو، روی تخت پرت کردم، انگار یه قانون نانوشته وجود داشت که همیشه ما

باید چهار تایی بیرون بریم! نفسی کشیدم و لباس هام رو از داخل کمد برداشتم و

پوشیدم، شونه زدن بقیه ی موهام باشه برای بعد؛ موهام رو با کش بستم و شال روی



سرم انداختم، بسته شکلات برداشتم و بازش کردم چند تکه ازش رو خوردم. گوشی رو داخل کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. در اتاق سام ایستادم و در زدم

-سام من آماده شدم

در اتاق رو باز کرد

سام : منم آماده ام بریم

-صبر کن هنوز نیامدن

سام : کیا؟؟!

-پسر مشت قربون و دختر مشت رجب

سام : هااا!!!

-مانی و صدف دیگه

پلک زد

سام : تو که گفتی دوتایی

لبخند زد

-می دونم بدون عشقت بهت خوش نمی گذره، درضمن قانونه انگار چهارتایی بیرون رفتنمون.

سام : می دونی که عاشقتم خواهری!

-تو هم که می دونی عاشقتم داداشی

روی گونه ام ب..و..سه ی زد. صدای زنگ آیفون آمد

-انگار آمدن بیا بریم



سر تکون داد. آیفون رو زدم، قدم به داخل حیاط گذاشتم، صدف برام دست تکون داد

صدف : سلام

-سلام چه به موقع آمدید

صدف : گفתי زود بیا

لبخند زدم

سام : سلام عشقم

صدف با لبخند رفت سمت سام منم ازشون فاصله گرفتم.

مانی : سلام دخی خاله

-علیک سلام پسر خاله

مانی : خوبی؟!؟

-اره عالی، تو خوبی؟!؟

مانی : خوب بودم تو رو دیدم عالی شدم

لبخند زدم، نگاهم به ماشینش افتاد، یه دختر صندلی جلو نشسته بود.

یه دختر صندلی جلو نشسته بود.

-مانی!!

مانی : جان

-اون دختره کی توی ماشینت



مانی : سوده، امروز باهانش قرار داشتیم، صدف گفت تو زنگ زدی بریم پارک، منم به سوده گفتم اونم گفت می خواد همراهمون بیاد

-آهان

مانی : اشکالی داره!

لبخند زدم

-معلوم که نه، بالاخره امروز با عشقت آشنا شدیم.

صدف : بریم

-اره بریم

دختره ی پررو از ماشین پیاده نشد، فقط شیشه رو داد پایین و با لبخند بهمون سلام داد؛ سوار ماشین شدیم، الان ادب حکم می کرد سوده بیاد کنار ما بشینه و سام بره صندلی جلو، اما خوب انگار سوده بوی از ادب نبرده بود؛ نفسی کشیدم، شیشه رو مقداری پایین کشیدم، به بیرون خیره شدم

صدف : دلناز خوبی؟!

-اره

دیگه چیزی نگفت، از دست صدف عصبی بودم؛ صدف می دونست من می خواستم خودکشی کنم، می دونست حالم خوب نیست، اما انگار نه انگار؛ البته توی این چند روز، چند باری پی ام بهم فرستاده بود، که اونم مشخص بود بیشتر کنجکاو تا ماجرا رو بدونه زیاد نگران حال من نیست؛ چطور این همه آدم های اطرافم تغییر کردن؟! چرا من یهو این تغییرات رو دیدم؟! بالاخره رسیدیم، از ماشین پیاده شدیم؛ هوای آزاد حال رو بهتر کرد؛ وارد آلاچیق شدیم و روی نیمکت ها نشستیم؛ سام کنار صدف، مانی کنار سوده، منم کنار تنهای. یهو دلم گرفت، اگه اون باربد احمق بهم



نامردی نکرده بود! الان توی این جمع حضور داشت، خاک بر سر بی لیاقتت باربد.
نگاهم به سوده افتاد، چه عشوه ی برای مانی میامد، شاید اگه منم با دوست پسر
این جوری راحت بودم، الان بهم نامردی نشده بود؛ آهی کشیدم و یهو از روی نیمکت
بلند شدم

-مانی پاشو

قبل از بلند شدن مانی، سوده از جاش بلند شد، بهش نگاهی انداختم.

-تو چرا بلند شدی؟ من گفتم مانی!

سوده اخم کرد

سوده : می خواستم پشت مانتو ام رو صاف کنم

الکی دست به مانتو اش کشید و دوباره نشست، مانی بلند شد.

-بریم

سوده : کجا؟!

-تو زبون مانی هستی؟

سوده : اره

به مانی نگاه کردم.

-اما من با خودش کار دارم نه با زبونش

صدف : باز می خواهید آتیش بسوزونید؟

سام : بذارید یه چند دقیقه ی بشینیم بعد شروع کنید.

دست مانی رو گرفتم و کشیدم



-فعلا بای بای

سوده با حرص نگاهم کرد. از بچه ها که دور شدیم دست مانی رو رها کردم.

مانی : دلناز حالت خوبه؟!

-اره

مانی : چرا این قدر عصبی هستی!؟

-من عصبی نیستم

رو به رو ام ایستاد.

مانی : از لحن صدات، مدل نگاهت عصبانیت میباره

چیزی نگفتم، یعنی من واقعی عصبی بودم!!!

مانی : از آمدن سوده ناراحتی!؟

-نه، سوده عشق توست، پس عضوی از ماست

مانی : اما رفتارت اینو نمیگی

بهبش نگاه کردم

-تو الان نگران منی یا سوده!؟!

مانی : نگران تو

پوزخندی زدم.

مانی : دلناز بگو چی شده؟!

چشمام رو باز و بسته کردم.



-هیچی بیخیال، بیا بریم شیطونی

سر تکون داد

مانی : باشه بریم

به اطراف نگاه کردم الان چه کار کنیم که کیف بده؟! با دیدن بستنی فروشی خوشمزه لبخندی روی لبم نشست.

مانی : فکری به سرت زده؟!!

-اره، یه شوخی خیلی کوچولو

ابرو بالا انداخت

مانی : خوب!!

-بیا بریم بستنی بخریم

مانی : بستنی!!

چشمک زدم و دست مانی رو گرفتم به سمت بستنی فروشی رفتیم.

به سمت بستنی فروشی رفتیم.. بعد از خریدن آب هویج بستنی به سمت بچه ها برگشتیم؛ سوده با حرص نگاهمون می کرد، بهش لبخند زدم، جلوی هر کدوم یه لیوان گذاشتم و روی نیمکت نشستم، صدف لیوانش رو با من عوض کرد، لبخند روی لبم نشست، سوده هم لیوانش رو با مانی عوض کرد، مانی بهم نگاه کرد، بی خیال شونه بالا انداختم. یهو صدای عق زدن سوده و صدف آمد. من و مانی زدیم زیر خنده

صدف : من که لیوانم رو عوض کردم

-من خوب می دونستم که تو و سام به من و مانی اعتماد ندارید و لیوان هاتون رو با ما عوض می کنید. برای همین لیوان های ما مشکل داشت نه از شما



به سوده نگاه کردم

-تو به جای سام قربانی شدی

می خواستم بگم به دلیل فضولی ات اما نگفتم

سام : پس من قسر در رفتم

سر تکون دادم

سوده : خیلی کارتون بی مزه بود

مانی : عزیزم این فقط یه شوخی بود

یه پسر بچه با سینی آمد و دوتا لیوان آب هویچ بستنی روی میز گذاشت و رفت

-اینا سالم هستند بخورید

سوده با خشم و حرص بهم نگاه کرد

سوده : شوخی تون خیلی چرت بود

-این شوخی برای صدف و سام بود، فکر نمی کردم تو لیوان مانی رو برداری!

سوده : یعنی می خواهی بگی من فضولم!!

-من این حرف رو نزد، اما خودت بیشتر با صفات آشنایی داری

مانی بهم نگاه کرد، شونه بالا انداختم.

سوده : عشقم نگفته بودی دختر خاله ات خیلی بی ادب

مانی : سوده کافیه



یه قاشق پر از بستنی توی دهنم گذاشتم، که دهنم پر باشه نتونم جواب سوده رو بدم. سوده نگاهی بهم کرد.

سوده: انگار توی دانشگاه ات واحد ادب پاس نکردی!

لبخند زدم

-رشته ی ما واحد ادب نداره، اما انگار چون تو بی ادبی واحد ادب داری، امیدوارم پاس بشی.

به من میگن دلناز عمرا اگه کم بیارم.

سوده: مانی یه چیزی بهش بگو

-فکر می کردم تو زبون مانی هستی اما انگار ماجرا برعکس

صدف: سوده و دلناز لطفا بس کنید

سام: بیخیال بچه ها

مانی: عشقم آروم باش

سوده اخم کرد، من از سوده رسماً بدم آمد، دختره ی مسخره و بی ادب.

سوده: قرار بود دوتایی بیایم بیرون

-ما هم قرار بود، چهار تایی بیرون بریم

مانی با اخم نگاهم کرد، چرا مانی این جور می کرد!!! داشتم از درون آتیش می گرفتم، لیوان آب هویچ رو سر کشیدم تا شاید آتیش درونم خاموش بشه.

سام: این فقط یه شوخی بود کشش ندهید لطفا

سوده: شوخی با پرروگری و بی ادبی فرق داره



می خواستم جوابش رو بدم اما پشیمون شدم، سوده معلوم بود دنبال دعوا بود، من باید صبور باشم.

صدف : مانی و دلناز گاهی شوخی و شیطنت میکنن

سوده : عزیزم لطفا دیگه توی این بچه بازی ها همکاری نکن

دستام رو مشت کردم، چه لوس حرف زد.

-یادم نبود که سوده مادر بزرگه، برای همین این شوخی ها رو بچه بازی می دونه

سوده : دیگه داری اعصابم رو خورد می کنی

-وا مگه مورچه هم اعصاب داره

از روی نیمکت بلند شد، بدجور عصبی بود.

سوده : مانی پاشو بریم

به مانی نگاه کردم

-بهت تسلیت میگم، این یکی هم غرغروست، هم سن بالا و هم دستور بده.

سوده : دختره ی بی عقل بی ادب، فکر کردی کی هستی که با من این جووری حرف میزنی!؟

رو به رو اش ایستادم

-من آینه ی هستم که تو صفات خودت رو داخلش میبینی

دندون هاش رو، روی هم فشار داد

سوده : حسود بدبخت، از حسادت داری میترکی، برای همین گاز می گیری

-گاز گرفتن بهتر از لگد انداختن هست



با دستش بهم ضربه زد

سوده : آشغال

لبخند زدم و لیوان رو از روی میز برداشتم، محتواش رو، توی صورت سوده خالی کردم. مات زده بهم نگاه کرد.

مانی : دلناز چه کار کردی؟

با تعجب به مانی نگاه کردم، سوده با عصبانیت رفت مانی هم دنبالش رفت منم پشت سر مانی راه افتادم

-مانی صبر کن

با عصبانیت سمتم برگشت

مانی : بعد از کار زشتی که انجام دادی هنوز حرفی داری!

جا خوردم

مانی : حق نداشتی عصبانیت رو سر سوده خالی کنی

-مانی...

مانی : هیس، سوده عشقمه می تونستی بهتر باهاش رفتار کنی

یه نگاهی بهم انداخت و رفت. نگاهی که کلی حرف داشت، نگاهی که کلی معنی داشت، نگاهی که دلم رو شکست.

صدف : دلناز چرا گریه می کنی؟!

دست روی صورت خیسم کشیدم.

سام : مانی بهت چی گفت؟!



-هیچی، من می خوام برم خونه

پای راستم رو روی زمین کوبیدم.

سام : باشه الان تاکسی میگیرم

اشک روی گونه ام رو پاک کردم، چرا مانی باهام این طوری رفتار کرد؟! چرا سام مثل ماست نشستته بود؟! چیزی نگفت و اجازه داد سوده هر طوری دوست داره باهام حرف بزنه؟! مگه تنها من مقصر بودم!! یعنی باید اجازه می دادم اون سوده ی عوضی هر چی می خواد بگه و من سکوت کنم؟! من تازه بخاطر مانی کوتاه آمدم! آهی کشیدم چرا این قدر زود رنج شده بودم؟! هر چی میشد اشکم درمیامد؟!.. توی اتاق رفتم و در رو با شدت بستم و پشت در نشستم، اشکام روی گونه ام روان شد، توی تاکسی بغضم رو توی گلو ام خفه کرده بودم اما الان تنها بودم و به راحتی می تونستم گریه کنم

سام : دلناز در رو باز کن

-می خوام تنها باشم

سام : دلناز لطفا

-من حالم خوبه، فقط می خوام تنها باشم

صدف : تا وقتی من چای دم می کنم وقت داری تنها باشی.

-باشه

انگار صدف و سام رفتن. آهی کشیدم، به جای اینکه گریه آروم کنه و حالم بهتر بشه، بدتر شده بودم. گلوام درد گرفته بود، چشمام می سوخت؛ صدای زنگ گوشی ام بلند شد، اصلا حوصله جواب دادن نداشتم، اما اون کسی که پشت تلفن بود بی خیال نمیشد، با حرص نفسی کشیدم، از داخل کیفم گوشی ام رو برداشتم؛ امید بود، چند تا نفس عمیق کشیدم



-الو

امید : کجا بودی؟ نگرانت شدم

-دستم بند بود

امید : دلناز چرا داری گریه می کنی؟!

تک سرفه ی زدم

-داشتم فیلم هندی نگاه می کردم

امید : از دست شما دخترا، چرا این قدر احساساتی هستید؟! اون فقط یه فیلمه.

-مثل شما پسرا سر فوتبال نگاه کردن

امید : دلناز بخند

تعجب کردم

-بخندم!!

امید : اره بخند

-خنده ام نمیاد خو

امید : مگه فیلمت هنوز ادامه داره؟

-نه تموم شده

امید : پس لبخند بزن

-بیخیال امید

امید : جوک بگم!



-اره بگو

این امید از اون سمجا بود.

امید : یه روز یه مرده میخوره به نرده برمیگرده.

-می دونستی جوکت بی مزه و تکراری بود!

امید : اره اما تنها چیزی بود که الان به ذهنم رسید

-اشکال نداره

امید : من باید برم شیفت دارم

-باشه برو

امید : کاش میخندیدی تا با انرژی برم.

-برات آرزو موفقیت میکنم

امید : ممنون فعلا بای

-بای

گوشی رو قطع کردم، امید یه دوست خوب اما دیوونه بود، با دستمال صورتم رو پاک کردم، لبخند زدم از خودم سلفی گرفتم، اما چون چشمام قرمز بودند عکس رو کات کردم، همراه با متن اینم یه لبخند واسه انرژی دکی جون برو جون مردم رو با انرژی نجات بده رو براش فرستادم.

سام : دلناز پاشو بیا چای و کیک

-الان میام



از روی زمین بلند شدم، رو به روی آینه ایستادم، بین دلناز تو حق نداری کم بیاری،
اره درد کشیدی اما تظاهر به خوشحالی کن تو قوی هستی، صدای پی ام گوشه ام
آمد.

امید : چه لبخند قشنگی ممنون

-ممنون از تو بابت تلاش

امید : خانم دکتر دیوونه همیشه بخند

-آقا دکتر روانی جوک جدید یاد بگیر

امید : باشه، فعلا

-فعلا

گوشی رو روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم. سام و صدف روی صندلی سر میز
نشسته بودند.

سام : چه عجب داشتم میامد دنبالت

لبخند زدم و روی صندلی نشستم. به کیک نگاه کردم اما میلی برای خوردنش

نداشتم، پس استکان چای رو برداشتم

-چه خوش رنگه

صدف : ممنون

چای رو سر کشیدم، بدون قند یا برشی از کیک

سام : چرا تلخ خوردی؟!

-زیاد تلخ نبود



زندگی من، روزگار من از این چای تلخ تر بود.

صدف : دلناز از دست مانی ناراحت نباش

-میشه درباره اش حرف نزنیم

سام : سوده همسر آینده ی مانی ست

با تعجب بهش نگاه کردم

-همسر آینده!!؟

سام : اره جریان بینشون جدیه

صدف : مانی عاشق شده

-مانی خیلی غلط کرده

دو تایی بهم نگاه کردن.

-چطور این قدر احمق که می خواد با این دختر نجسب ازدواج کنه!!؟

سام : این زندگی خصوصی مانی ست

-اما این تصمیم روی زندگی ما هم اثر میگذاره

صدف : تو با سوده مخالفی!

-صد در صد، انگار جریان توی پارک رو یادتون رفت.

چیزی نگفتن، شونه بالا انداختم، دلم درد گرفته بود، از روی صندلی بلند شدم

سام : کجا؟!؟



قبل از اینکه جواب سام رو بدم حالت تهوع گرفتم و با سرعت سمت دستشویی دویدم. وارد دستشویی شدم و در رو بستم عق میزدم و بالا میاوردم.

سام: دلناز خوبی دلناز

چند تا مشت آب به صورتم زدم. در رو باز کردم.

سام: چی شده خواهری!؟

لبخند بی جونی زدم و یهو سرم گیج رفت و جلو چشمم تاریک شد و صدای جیغ صدف توی گوشم پیچید.

سرم درد می کرد، دهنم تلخ شده بود، چشمام رو باز کردم و با چهره ی نگران سام رو به رو شدم

سام: آجی خوبی!؟

سر تکون دادم

صدف: دلناز تو رژیم گرفتی!؟

با تعجب بهش نگاه کردم

صدف: آخه دکتر گفت به دلیل ضعف بی هوش شدی!

-نه فقط امروز، میلی به خوردن غذا نداشتم.

سام: دیگه حق نداری غذا نخوری

لبخند بی جونی زدم، سام دستم رو توی دستش گرفت؛ یهو در اتاق باز شد و مانی هراسان وارد اتاق شد، با دیدن مانی دست سام رو فشار دادم و رها کردم.

مانی: دلناز خوبی!؟ چی شده!؟



جوابی بهش ندادم

صدف: نترس چیزی نشده فقط غش کرده

نزدیک تختم آمد

مانی: چرا غش کرده؟!؟

صدف: به علت نخوردن غذا.

مانی: دلناز الان خوبی؟!؟

بی توجه به مانی

-کی مرخص میشم؟!؟

سام: وقتی سرمت تموم شد

به سرم نگاه کردم، هنوز نصف بیشتری اش مونده بود، نفسی کشیدم و چشمام رو بستم.

-پس تا تموم شدن سرم من می خوابم

سام: پس ما هم میرم بیرون تا تو بخوابی.

دست سام رو گرفتم، یعنی تو نرو، حس کردم مانی و صدف از اتاق بیرون رفتن. حق داشتم که غش کنم!! آخه چند روزی بود که مثل آدم غذا نخورده بودم، به جای غذا، فقط غصه خورده بودم، عزادار قلب شکسته ام بودم؛ مانی چقدر پررو بود که بعد از اون رفتارش میاد با من حرف میزنه؛ نفسی کشیدم...
وارد اتاق شدم.

صدف: کمکت کنم برای عوض کردن لباسات!؟



-یه غش ساده بود طوریم نیست که

صدف : اوکی پس من برم

بهش لبخند زدم، صدف از اتاق بیرون رفت؛ چون از بیمارستان آمده بودم، حس بدی داشتم و دلم حموم می خواستم، برای همین حوله ی دو تیکه ام رو برداشتم، آخه اون یکی حوله ام روی بند رخت بود، لباس برداشتم و به سمت حموم رفتم، یه دوش الان باعث میشد که حالم بهتر بشه. زیر دوش ایستادم، عجب روز مزخرفی بود امروز، هنوز هم از دست مانی ناراحت بودم، مانی امروز رفتارش اصلا با من مناسب نبود! از دست خودم عصبی بودم، آخه من چرا با اون سوده ی آفتاب پرست دهن به دهن شدم!! امروز با این کارم ارزش خودم رو آوردم پایین، اما نمی تونستم در مقابلش سکوت هم کنم!! سوده مشکل داشت، با اون عشوه های خرکی اش مانی رو خر کرده بود، اما عمرا اگه من بذارم سوده عروس مانی بشه، مگه شهر هرته که این آفتاب پرست عملی عضو خانواده ی ما بشه، قبلا فکر می کردم دختر خوبیه، اما امروز کلا نظرم عوض شد؛ اووف من چرا باید به سوده ی احمق فکر کنم!!؟ آمدم حموم حالم بهتر بشه نه اینکه به سوده فکر کنم؟! چشمام رو بستم و سعی کردم آروم باشم و از دوش آب ولرم لذت ببرم.. بعد از دوش گرفتن لباس پوشیدم، حوله کوچولو رو دور موهام پیچیدم و از حموم بیرون رفتم، با سام رو به رو شدم.

سام : تو حموم بودی!؟

-اره، تعجب داره!!؟

سام : آخه فکر کردم خوابی!

-حس می کردم کثیفم، برای هم رفتم حموم.

سام : آهان



از کنارش رد شدم

سام : زنگ زدم شام سفارش دادم

-من چیزی میل ندارم

سام : دلناز باز غش می کنی ها!

-نمی کنم، تازه سرم زدم

سام : اما همیشه که غذا نخوری!

-باور کن چیزی نمی تونم بخورم

نفسی کشید

سام : از فردا جرات داری بگو غذا میل ندارم.

لبخند زدم.

-فعلا شب خوش

سام : شب خوش خواهر گلم

وارد اتاق شدم، حوله رو از روی موهام برداشتم و سرم رو تکون دادم

سرم رو تکون دادم، این دومی باری بود که امروز رفتم حموم، حالا باز خوبه تابستونه

وگرنه ممکن بود سرما بخورم!! هنوز موهام خشک نشده بودن که دوباره خیس شدن،

اگه امشب با موهای تر بخوابم فردا سر درد میشم، تازه اگه موهام رو شونه نزنم، توی

هم گره می خورن و بدبخت میشم؛ نفسی کشیدم، خسته بودم کاش به سام یا صدف

می گفتم بیان موهام رو سشوار بکشن و شونه بززن. ضربه ی به در خورد

مانی : دلناز پیام داخل!؟



با شنیدن صدای مانی، روی تخت پریدم و پتو روی خودم کشیدم، یعنی من خوابم، چند تا ضربه دیگه به در زد و وارد اتاق شد. ای بابا من خوابم، برو بیرون، روی تخت کنارم نشست.

مانی : هیچ وقت بلد نبودی خودت رو به خواب بزنی

چیزی نگفتم، دست روی موهام کشید

مانی : موهاش خیسن پاشو سردرد میگیری

بچه پررو برو بیرون.

مانی : با من قهری؟!

پ ن پ آشتی ام!! بچه پررو

مانی : دلناز می دونم بیداری پس پاشو

دل من می خواست کلی حرف بارش کنم، اما چون قهر بودم مجبور به سکوت بودم، از روی تخت بلند شد، چه راحت تسلیم شد و رفت، یعنی ارزش من همین قدر بود!!! اشک توی چشمم حلقه زد. دوباره تخت پایین رفت، یعنی مانی نرفته بود! پس چرا از روی تخت بلند شد!؟

مانی : قهری، قهر باش اما پاشو موهاش رو سشوار بکشم.

پشنهاد خوبی بود، خودم که حوصله اش رو نداشتم. اما نباید زود وا بدم پررو ست پررو تر میشه. حواسم به پتو ام نبود، برای همین مانی به راحتی پتو رو از روم برداشت. چشم به چشمای بازم دوخت

مانی : لجباز خانم پاشو



بهش اخم کردم، دستم رو گرفت و مجبورم کرد که روی تخت بشینم، مثل عروسک خیمه شب بازی شده بودم. سیم سشوار رو به پریز کنار تخت زد و پشت سرم نشست.

مانی : چه بوی نعنائی میدی!

چون شامپو نعنا رو دوست داشتم با اینکه موهام تمیز بود اما دوباره شامپو زدم.

مانی : هنوز هم همون دلناز کوچولو هستی که وقتی با من قهر می کرد، روزه ی سکوت می گرفت

آهی کشیدم، با سشوار مشغول خشک کردن موهام شد، از صدای سشوار خوشم نیامد اما الان باید تحملش می کردم که بعدا سر درد نگیرم. خشک کردن موهام تموم شد و سشوار خاموش شد. آخس راحت شدم.

مانی : موهاش رو شونه بزنی؟!!

چیزی نگفتم اما از خدام بود که این کار رو انجام بده. به آرومی شونه به موهام میزد، عاشق شونه کردن های مانی بودم، سام گاهی موهام رو حین شونه زدن می کشید اما مانی نه. با اینکه موهای صدف فرفری بود اما مانی به آرومی موهای او رو هم شونه میزد. البته مانی موهای من رو بیشتر دوست داشت چون لخت بودند.

مانی : چکار کنم تا باهام حرف بزنی؟!!

سکوت کرده بودم با اینکه دوست داشتم حرف بزنی.

مانی : وایی دلناز داری دیوونه ام می کنی!

دیگه تحملم تموم شد

-دیوونه بودی. حالا که کارت تموم شد برو بیرون می خوام بخوابم.



موهام رو روی شونه ام ریختم.

مانی : میشه من رو ببخشی!

-بخشیدم حالا برو

مانی : این بخشیدن به درد عمه ات میخوره

-درباره ی عمه ی من درست حرف بزن

موهام رو بهم ریخت

مانی : آخه مگه تو عمه داری؟!!

شونه بالا انداختم

مانی : قبول من توی پارک تند رفتم

برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم

-می دونی از چی بیشتر ناراحتم و لجم گرفته؟!!

مانی : نه از چی؟!!

مانی : نه از چی؟!!

-از اینکه تو بخاطر یه دختر میمون دل من رو شکستی

نفسی کشید.

مانی : سوده...

دستم رو به نشونه ی سکوت بالا آوردم، از روی تخت بلند شدم

-بازم می خواهی از سوده دفاع کنی؟!!



دستم رو به سمت در گرفتم

- حوصله ی دعوا ندارم برو بیرون

رو به رو ام ایستاد

مانی : من نمی خوام از سوده دفاع کنم، اما قبول کن تو هم بی تقصیر نبودی!

- من ادعای بی گناهی نکردم، اما شروع کننده سوده بود.

مانی : خوب سوده اولین باری بود که توی جمع ما حضور داشت برای همین با شوخی

هامون آشنایی نداشت

- آشنایی نداشت که نداشت، چرا بی ادبی می کرد و زر مفت میزد؟!

نفسی با حرص کشید

مانی : نه که حالا تو ساکت موندی!

- پ ن پ می خواستی عین ماست نگاهش کنم؟! تازه من بخاطر تو کوتاه آمدم.

مانی : واقعا! مرسی

شونه بالا انداختم. بهم نزدیک شد.

مانی : هر چیزی که شده رو بیا فراموش کنیم، بیا آشتی کنیم.

دستم رو گرفت

مانی : دیگه تکرار نمیشه

- نه تعارف نکن، شکستن دلم رو دوباره تکرار کن.

دستم رو از دستش جدا کردم، چند تا نفس عمیق کشیدم، خوب می دونستم دلم

طاقت نیاره تایم زیادی با مانی قهر بمونه.!



مانی : میشه آشتی کنیم!؟

-من نسبت به تو حسودم، نمی تونم تحمل کنم کسی بینمون قرار بگیره

مانی : سوده بین من و تو نیست، جایگاه تو، توی قلبم همیشگی دلنازم

نفسی کشیدم، دستاش رو به دو طرف باز کرد

مانی : حالا آشتی!!

لبخند زدم و خودم توی بغلش رها کردم، دست لایی موهام کشیدم. یهو در اتاق باز شد

سام : بچ ..

من و مانی از هم جدا شدیم و به سام نگاه کردیم و همزمان گفتیم

-تو کی یاد می گیری در بزنی!؟!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

سام مدل خاصی نگاهمون کرد.

مانی : چیزی شده سام!؟!

سام : برو خونه تون

من و مانی تعجب کردیم.

مانی : چی شد یهو!؟!

صاف هم وارد اتاق شد.

سام : خاله الان زنگ زد، گفت تازه رسیده خونه، کلید نداره



-خوب می گفתי بیاد اینجا

صدف : بهش گفتم اما گفت خسته ام می خوام بخوابم

مانی : پس بریم

صدف : اره بریم

مانی ب..و..سه ی روی گونه ام زد و همراه با صدف از اتاق بیرون رفت. لبخند روی لبم نشست..

سام : دلناز

به سام نگاه کردم

-جانم

سام : می خوام یه چیزی بپرسم

-پرس

با شک و تردید بهم نگاه کرد، نگران شدم

-بگو چی شده؟!!

سام : تو.. عاشق شدی؟!!

انگار پرت شدم توی استخر پر از یخ، یعنی صدف دهن لقی کرده بود!!! یعنی صدف هم به اعتماد نامردی کرده!! شایدم سام می خواد یه دستی بزنه!

-چطور مگه؟!!

نفسی کشید

سام : تو عاشق مانی شدی!!



دهنم مثل غار باز موند و چشمام قد توپ تنیس شد. چند بار پشت سر هم پلک زدم، به سام نزدیک شدم و روی پیشونی اش دست گذاشتم.

-نه تب هم نداری

خودش رو عقب کشید

سام : جواب من رو بده تو عاشق مانی هستی؟!!

-چیزی توی سرت خورده؟! مگه من می توئم عاشق مانی بشم!!! از کجا به این فکر

احمقانه رسیدی?!!

روی تخت نشست. آهی کشید

سام : آخه به رفتارت دقت کن

کنارش نشستم

-مگه رفتارم چشه?!!

سام : تو پارک با سوده دعوا کردی، وقتی فهمیدی مانی می خواد ازدواج کنه قاطی

کردی، انگار نسبت به مانی حساسی!!!

-سام عزیزم نمی دونم چی مصرف کردی که داری چرت و پرت میگی. اما توقع

نداشتی که وقتی سوده داشت زر زر می کرد من مثل بز نگاهش کنم!! قاطی کردم

چون همین طور که برای تو بهترین ها رو می خوام برای مانی هم میخوام. معلوم که

روی مانی حساسم، چون اون برادرم.

سام : حس کردم شاید عشق ممنوعه داری و برای همین ناراحتی و فرق کردی.

-تو برادر خونی من هستی و مانی برادر شیری من، من عاشق نشدم و قرار هم نیست

عاشق بشم اوکی!!!



بهم نگاه کرد

سام : دلم می خواست مانی رو خفه کنم

سر تکون دادم

-دیووونه ی دیگه

بهم لبخند زد

سام : خیالم راحت باشه که حالت خوبه؟!

-اره من خوبم

سام : امشب پیشت بخوابم!؟

-اگه می خواهی اره بخواب

لبخند زد، روی تخت دراز کشید، چراغ رو خاموش کردم و توی آغوشش فرو رفتم و چشمام رو بستم، مگه داریم آغوشی امن تر از آغوش برادر!! من از خاله ام شیر خورده بودم برای همین صدف و مانی خواهر و برادر شیری ام بودند. مانی بهم محرم بود اما سام به صدف نامحرم بود برای همین سام و صدف می تونستن ازدواج کنن اما من و مانی نمی تونستیم.

فلش بک (زمان گذشته :)

وارد کافی شاپ شدم، امید رو دیدم که سر یه میز دو نفر نشسته بود، نفسی کشیدم و سمتش رفتم؛ من رو که دید از جایش بلند شد.

امید : سلام

لبخند زدم



-سلام، ببخشید دیر کردم

امید : اشکال نداره، من زود آمدم

دوتایی روی صندلی ها رو به روی هم نشستیم.

امید : خوبی؟!

-اره، تو خوبی?!

امید : تشکر

گارسون سر میزمون آمد و دوتا منو طرفمون گرفت. منو رو از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم، حالا چی بخورم؟! نوشیدنی داغ یا سرد!! از اول تا آخر، از آخر تا اول، منو رو نگاه کردم

امید : چی می خوری?!

-کیک شکلاتی

امید : همین!!

-نه، قهوه ی فرانسه هم می خوام

امید : اوکی

امید دستش رو بالا آورد و به گارسون اشاره کرد، به جای اون قبلی، یکی دیگه آمد

امید : دو تا کیک شکلاتی، یه قهوه اسپرسو و یه قهوه ی فرانسه

گارسون سفارش ها رو نوشت و رفت.

-اسپرسو زیاد تلخ نیست!!

امید : عادت کردم دیگه



-پس قهوه ی مورد علاقه ات هست؟!!

امید : اره، از تو هم حتما فرانسه ست

سر تکون دادم، من اصلا قهوه مورد علاقه نداشتم، اما خوب جلوی آقای دکتر باید کلاس گذاشت، حالا خدا میدونه قهوه فرانسه خوشمزه است یا نه؟! چون اولین باری که می خوام ازش بخورم؛ کاش یه چیز دیگه سفارش داده بودم!! کلا زیاد اهل کافه آمدن نبودم. بیشتر با سام، صدف و مانی توی بستنی فروشی ها و رستوران ها پلاس بودیم. شاید چهار یا پنج بار کافی شاپ آمده بودم؛ به اطراف کافه نگاه کردم، چه فضای خنثی داشت، آدم سردش میشد

امید : انگار فکرت مشغوله

-نه، چطور مگه؟!!

امید : آخه ساکتی

-داشتم به کافی شاپ نگاه می کردم

امید : جای قشنگیه؟!!

-اره، اما زیادی سرد!

امید : من زیاد اهل آمدن به کافی شاپ نیستم، برای همین جای بهتری سراغ نداشتم.

لبخند زدم.

-این ترم توی دانشگاه نیستی!

امید : درسام سنگین شدن

سر تکون دادم



-موفق باشی

لبخند زد

امید : تو هم موفق باشی

-ممنون

گارسون سفارش ها رو آورد، با تردید به قهوه نگاه کردم، ای قهوه جون لطفا آبرو داری کن، جون مادرت خوشمزه باش. آب دهنم رو قورت دادم، فنجون رو برداشتم و مقداری ازش رو خوردم، خوشمزه نبود اما بد مزه هم نبود، طعمش با کیک شکلاتی خوب میشد

امید : تو که شکلات تلخ دوست داری پس چطور اسپرسو رو دوس نداری!؟

-واا امید اسپرسو رو با شکلات تلخ مقایسه نکن، درضمن من درصد مناسبی از شکلات تلخ رو می خورم که نه زیاد تلخه و نه زیاد شیرین.

امید : بله شما درست می فرمایید

خندیدم. کلا امید همیشه باعث شادی من میشد، یه بار اسپرسو خورده بودم، البته فقط یه جرعه بعدش یه لیوان آب خوردم تا طعم تلخش از دهنم حذف شد.

امید : دفه بعد یه جای مناسب تر دعوت می کنم

-نخیر دفه بعد من تو رو دعوت می کنم، همش که همیشه تو من رو دعوت کنی

امید : اوکی، من بی صبرانه منتظرم

لبخند زدم

امید : یه سوال!؟



-بپرس

امید : تو اسم من رو توی گوشی ات چی سیو کردی؟!
از سوالش جا خوردم، اما گوشی ام رو از داخل کیفم درآوردم.

-بههم زنگ بزن

سر تکون داد و گوشی اش رو از داخل جیبش برداشت و شماره ی من رو گرفت.
اسمش روی صفحه ی گوشی افتاد، گوشی رو سمتش گرفتم، خندید

امید : دکی دیوونه

چشمک زدم

-تو اسمم رو چی سیو کردی؟!!

گوشی اش رو سمتم گرفت

-ناز دل!!!!

امید : اره، چرا تعجب کردی؟!!

-چون پدربزرگم به من همیشه می گفت ناز دل ها

ابرو بالا انداخت

امید : چه جالب

سر تکون دادم واقعا جالب بود. به ساعتش نگاه کرد

-جایی باید بری؟!!

امید : راستش شیفت دارم



-پس پاشو برو مزاحمت نمیشم

امید : الان که نه نیم ساعت دیگه

-تا برسی بیمارستان نیم ساعت شده

امید : پس پاشو تو رو هم برسونم

-نه من خودم میرم، قدم زدن توی این هوا قشنگه

بهم لبخند زد. از روی صندلی بلند شدم

-پاشو دکی دیوونه

سر تکون داد، از روی صندلی بلند شد، بعد از پرداخت صورت حساب، از کافی شاپ بیرون رفتیم.

-موفق باشی و پیشاپیش خسته نباشی

امید : ممنون، زیاد بیرون نمون ممکن سرما بخوری

-باشه

سوار ماشینش شد و براش دست تکون دادم؛ برام بوق زد و رفت.

سوار ماشینش شد، براش دست تکون دادم، برام بوق زد و رفت؛ توی پیاده رو مشغول قدم زدن شدم، امروز دومین باری بود که با امید بیرون آمده بودم، دفه قبلی تو پارک بود که کتتش رو براش بردم، این دفه هم توی کافی شاپ بود.. بعد از اون دعوا رابطه ی من و باربد خوب شده بود، دیگه کم تر پارتی میرفت، من رو هم دیگه پارتی دعوت نمی کرد، مصرف مشروب رو هم کم کرده بود، اینا یعنی باربد عاشقم بود و کم کم داشت عوض میشد؛ گوشه ام زنگ خورد، برش داشتم، باربد بود چه حلال زاده ست.



-سلام عشقم

باربد : سلام زندگی ام خوبی؟!

-با شنیدن صدای تو مگه میشه خوب نبود!

باربد : کجایی زندگی ام؟!

-بیرون، چطور مگه؟!

باربد : بیا فیلم ببینیم

-کجا؟!

باربد : خونه ی من، تازه فیلم دان کردم بیا باهم ببینیم.

الان چی بگم؟! برم یا نرم؟!

باربد : نگو که نمیای؟!

-میام

باربد : بگو کجایی پیام دنبالت

-نه خودم میام

باربد : اوکی منتظرت هستم.

-فعلا بای

باربد : بای

گوشی رو توی جیبم گذاشتم، حالا که رابطه ام با باربد خوب شده بود، نمی خواستم بخاطر یه چیز بی خود دوباره دعوا مون بشه.. سر راه پفک نمکی و چیپس خریدم، زنگ واحد رو فشار دادم. در باز شد و چهره ی خندان باربد هویدا شد



باربد : فکر می کردم نمیای

از جلو در کنار رفت، وارد خونه شدم با لبخند پلاستیک رو مقابل باربد گرفتم

-داشتم خرید می کردم

از دستم پلاستیک رو گرفت

باربد : ممنون عزیزم

روی مبل نشستم و شال رو برداشتم. باربد فلشش رو به تلویزیون وصل کرد، چند تا ظرف پر از پفک، چیپس و شکلات روی میز گذاشت و کنارم روی مبل نشست؛ کنترل رو برداشتم و فیلم رو پلی کرد. ظرف چیپس رو برداشتم و همراه با تماشای فیلم چیپس هم می خوردم. فیلمش سکانس صحنه دار هم داشت، بالاخره فیلم خارجی بود، مگه میشد نداشت!!! هر وقت با سام، صدف و مانی فیلم خارجی نگاه می کردیم به سکانس های خاک برسری که میرسید، سه تایی به من نگاه می کردن، انگار من گفتم توی فیلمها از این سکانس ها بذارید!!؟ باربد به کل چسبیده بود به من، منم به دسته مبل چسبیده بودم؛ این همه نزدیکی داشت اذیتم می کرد، اما لبخند روی لبم بود، دستش رو گذاشت روی شونه ام و من رو سمت خودش کشید

باربد : چه بوی عطر خوبی میدی

سرش رو توی گردنم برد، سرم رو عقب کشیدم

باربد : چی شده؟

-قلقلکم میاد

لبخند زد و دست لای موهام کشید. نمی دونم چرا اما مغزم آلام هشدار روشن کرده بود!؟ از رفتار باربد معذب بودم؛ دست دور کمرم انداخت و من رو توی بغلش کشید، می خواست ب..و..سم کنه که پشش زدم از روی مبل بلند شدم.



-داری چکار می کنی!؟

باربد : می خوام به دوست دخترم ابزار عشق کنم

-چرا باز برگشتی سر خط!؟

از روی مبل بلند شد و رو به رو ام ایستاد.

باربد : دلناز چرا با من این جور رفتار میکنی!؟

-چطوری!؟

باربد : من الان مست که نیستم هشیارم، پس چرا نمی ذاری بهت نزدیک بشم

-چون هزار بار بهت گفتم من خوشم نمیاد از خط قرمز رابطه مون رد بشی

دستش رو تکون داد

باربد : برو بابا تو هم با این خط قرمز هایت

با گیجی نگاهش کردم

باربد : تو مگه عشق من نیستی!؟

-هستم

باربد : پس چرا هر وقت بهت نزدیک میشم ازم فاصله میگیری!؟

-چون دوست ندارم بهم دست بزنی

باربد : پس عاشقم نیستی!

-هستم

باربد : پس ثابت کن



-چکار کنم تا باور کنی عاشقم؟! -

بهم نزدیک شد

باربد : با من بخواب

دهنم باز موند.

-تو الان چی گفتی؟! -

باربد : گفتم اگه عاشقم هستی باهام بخواب

انگار پرت شدم توی آتشفشان، قلبم روی هزار بود.

-تو.. حا..لت خوبه! متوجه هستی که از... من چی می خواهی؟ -

باربد : من به عشق تو شک دارم، حس میکنم دوستم نداری، برای همین ازت می

خوام با من بخوابی.

اشک توی چشمم حلقه زد

باربد : یا عشقت رو ثابت می کنی یا از خونه ام میری بیرون

شالم رو روی سرم انداختم و کیفم رو برداشتم

باربد : پس عاشقم نیستی!

-برات متاسفم که عشق رو فقط توی تخت خواب میبینی، من قلب رو به تو دادم اما

تو فقط جسمم رو می خواهی، متاسفم برای خودم که عاشق تو شدم.

از خونه زدم بیرون و در رو محکم بستم.

اشک هام روی گونه ام روان شدن، وای وای باربد چطور تونست چنین پیشنهاد بی

شرمانه ی رو بهم بده؟! تازه فکر می کردم باربد عوض شده نگو عوضی شده، باربد



عاشقم نبود اگه بود هیچ وقت چنین پیشنهادی رو بهم نمی داد! چرا تا یه چیزی عالی میشد دوباره خراب میشد؛ سعی می کردم جلوی اشکام رو بگیرم اما نمیشد؛ قلبم، غرورم امروز شکست؛ دفه ی قبلی مست بود اما این دفه که هوشیار بود پس چرا می خواست اذیتم کنه؟! چرا درکم نمی کرد؟! وای سرم داشت میترکید. اشکام رو پاک کردم و بغضم رو قورت دادم. سوار تاکسی شدم و آدرس خونه ی نوا رو دادم، نیاز داشتم تا با یه نفر حرف بزنم، به جز نوا هم فعلا کسی رو نداشتم.. کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم، از شدت بغض داشتم خفه میشدم؛ زنگ آیفون رو فشار دادم، در باز شد و وارد خونه اش شدم، نوا به استقبال آمد

نوا : سلا..

خودم رو، توی آغوشش رها کردم و اشکام روان روی گونه ام شد

نوا : دلناز چی شده؟!

به جز گریه کردن چیزی نمی تونستم بگم.

نوا : بیا بشین روی مبل

روی مبل نشستم.

نوا : خانواده ات خوب هستند؟!

سر تکون دادم، از روی مبل بلند شد و رفت. نمی تونستم جلوی گریه ام رو بگیرم. نوا

یه لیوان مقابلم گرفت

نوا : بخور

لیوان رو ازش گرفتم و مقداری خوردم. آب قند بود

نوا : آروم باش و تعریف کن



دستمال رو برداشتم و دماغم رو گرفتم؛ چند تا نفس عمیق کشیدم.

نوا: این دفه چرا با باب دعوات شده!؟

تعجب کردم

-تو از کجا فهمیدی!؟

نوا: وقتی این مدلی داری زار میزنی و خانواده ات سالم هستند، یعنی ماجرا درباره ی

بابه!!

آهی کشیدم

-رفتم خونه اش که باهم فیلم ببینیم

نوا: خوب

-بههم نزدیک شد. منم پشش زدم

نوا: طبق معمول، خوب ادامه اش!!

-بههم گفت برای اثبات عشقم باید باهاش بخوابم

نوا: تو چکار کردی؟! قبول کردی!!

بهش نگاه کردم.

-به نظرت من این پیشنهاد بی شرمانه رو قبول می کنم؟؟؟!

نوا: نه

-باربد هم گفت برو از خونه ام بیرون

نوا: یعنی الان کات کردید!!!



دستام رو، روی مبل کوبیدم

-نمی دونم

نوا: باشه آروم باش

-چرا چنین پیشنهادی رو بهم داد؟!

نوا: چون دوست پسرته

-خوب که چی؟!

نوا: این که بخواد بهت نزدیک بشه کاملاً عادی

-عادی‌هه!!!

نوا: اره چرا این قدر تعجب کردی؟!

-اما من رابطه‌ی این جووری رو نمی خوام

نوا: پس باهاش کات کن ازش جدا شو

-اما من دوستش دارم

نوا: پس پیشنهادش رو قبول کن

-نمیشه نمی تونم

نوا: بهت نمیداد مذهبی باشی

-نیستم

نوا: پس مشکلت چیه؟!



وایی چرا این نوا من رو درک نمی کرد! نوا هم مثل من دختره بود! پس چرا نمیفهمید حرفام رو !!

-چطوری با پسری رابطه داشته باشم که نسبتی باهاش ندارم!!!؟

نوا : دوست پسرته

-خوب که چی!؟

نوا : دوست پسر بودن هم یه جور نسبت به حساب میاد.

بقیه ی آب قندم رو خوردم.

نوا : زیادی سخت میگیری دلی

-یعنی تو بودی قبول می کردی!!

نوا : اره

جا خوردم

-یعنی به همین راحتی خودت رو در اختیار یه پسر میداری!؟

نوا : اون پسر هر پسری که نیست، عشقمه آدم برای عشقش هر کاری میکنه

نه نه من این مدل دختری نبودم، دختر یعنی آبروی خانواده اش، من به آبروی

خانواده ی لطمه نمی زنم. اما خوب هر کسی یه عقیده ی داره

نوا : وقتی محرم قلبته مالک قلبته پس مالک جسمت هم هست.

-تو دیگه زیادی اپن مایند هستی

نوا : تو هم املی

سر تکون دادم و از روی مبل بلند شدم



سر تکون دادم و از روی مبل بلند شدم.

نوا: کجا؟!؟!

-دستشویی

چیزی نگفت، وارد دستشویی شدم، توی آینه به خودم نگاه کردم، چشمام سرخ شده بودند، چند مشت آب به صورتم زدم؛ عجب روزی بود امروز، از دستشویی بیرون آمدم و نفسی عمیقی کشیدم.

نوا: الان بهتری؟!

-اره

نوا: الان می خواهی چکار کنی؟!

شونه بالا انداختم

-نمی دونم

سر تکون داد

-خوب من برم دیگه

نوا: بمون تا شب تنهام

-نه، بهتر برم خونه

شونه بالا انداخت

نوا: هر طور راحتی

کیفم رو برداشتم.

-فعلا بای



نوا : بای

از خونه بیرون رفتم. یعنی به همین راحتی تموم شد! یعنی من و باربد با هم کات کرده بودیم!!! چطور فراموشش کنم!! دوباره بغض راه گلو ام رو بست، من عاشق باربد بودم نمی تونستم به همین راحتی از دستش بدم، اره باربد بد کرده بود، دلم رو برای چندمین بار شکسته بود اما هنوز هم دوستش داشتم؛ باربد عاشق من نبود، منم تاوان عشق یک طرفه ام رو دارم پرداخت می کنم.. وارد حال شدم، طبق معمول کسی خونه نبود، وارد اتاق شدم و لباس هام رو عوض کردم روی تخت ولو شدم، چی میشد اگه باربد من رو دوست داشت؟! چی میشد من در کنار باربد خوشبخت میشدم!! آهی کشیدم. قطره ی چکیده شده روی گونه ام رو پاک کردم. صدای گوشی ام بلند شد، برش داشتم، پی ام از طرف باربد بود، یعنی باز چی می خواست بگه!؟

باربد : می دونم از دستم عصبی هستی

-آفرین همه چی دون

باربد : عشقم عزیزدلم بیا امروز رو فراموش کنیم

-چرا اذیتم می کنی وقتی می دونی دوستت دارم!؟

اشک روی گونه ام سر خورد.

باربد : نمی خواستم اذیتت کنم

-پس کار و حرفای امروزت چی بود!؟

باربد : خودت می دونی که من دوست دختر زیاد داشتم

-خوب!!!



باربد : برای همین هی فراموش می کنم که تو دوست دخترم نیستی!

-پس من کی هستم؟؟!

باربد : تو عشقمی، گلمی، عمرمی، زندگی ام هستی.

لبخند روی لبم نشست

باربد : دلناز من عاشقت هستم.

-منم همین طور

باربد : پس بیا امروز رو فراموش کنیم.

-چه فایده بازم تکرار می کنی!

باربد : قول میدم دیگه تکرار نشه

-دفعه قبلی هم قول دادی!!!

باربد : دلناز بیا بیخیال گذشته بشیم. بریم به سمت آینده عشقم

من دوستش داشتم نمی خواستم ازش جدا بشم.

باربد : تو زندگی من هستی، بدون تو نمی تونم، تو آینده ی من هستی عشقم.

-منم بدون تو نمی تونم، دیگه اذیتم نکن

باربد : باشه قول میدم قول واقعی، الان آشتی؟!!

-اره آشتی

باربد : قربون عشق ناز برم.

-خدانکنه



باربد : عشق من کی؟

-من

باربد : زندگی من کیه؟

-من

باربد : کی ببینمت عشقم

-فردا عزیزدلم

چند تا استیکر قلب رد و بدل کردیم.

باربد : فعلا من برم

-روز خوش عزیزم

باربد : بای عزیزدلم

-بای عشقم.

شاد شده بودم، دیگه ناراحت نبودم، امروز رو فراموش می‌کنم، گذشته رو باید رها کرد، آینده مال من و باربد هست. باربد کم کم تغییر میکنه، زندگی اش قبلا پر از دختر بود برای همین این جور رفتار می‌کرد. اما کم کم درست میشه. ما دوتا عاشق هم بودیم.....

رابطه ام دوباره با باربد درست شده بود، همه چی داشت عالی پیش میرفت، قبلا توی پارک روی نیمکت نزدیک من می‌نشست، اما الان نه ازم فاصله میگیره. این خودش یعنی پیشرفت توی عشقمون؛ امروز با امید قرار داشتیم، این دفعه من دعوتش کرده بودم به کافی شاپ، همیشه که نمی‌شد امید من رو دعوت کنه!! با اینکه مهمون من



بود اما باز من دیر رسیدم به کافی شاپ. سر میز نشسته بود یه تک کت طوسی با شلوار قهوه‌ی پوشیده بود. به سمت میز رفتم، من رو دید، از روی صندلی بلند شد

امید : سلام

-وایی ببخشید دیر شد

لبخند گرمی زد

امید : اشکال نداره

روی صندلی‌ها نشستیم.

امید : جایی قشنگیه

لبخند زدم

امید : دفه قبل من جایی خوبی دعوتت نکردم

-نه خوب بود، اونجا هم قشنگ بود

گارسون آمد و منو رو از دستش گرفتم.

امید : اسپرسو و کیک شکلاتی

-قهوه ترک و کیک شکلاتی

گارسون سفارش‌ها رو نوشت و رفت. این دفه می‌خواستم ترک رو امتحان کنم.

امید : فکر می‌کردم به فرانسه علاقه داری!

-گاهی تنوع خوبه

سوتی داده بودم.



امید : هوا سرد شده ها

-اره زمستون داره ابراز وجود میکنه

سر تگون داد

-امید

امید : بله

-تخصص چی می خونی؟!!

امید : قلب

-اهان موفق باشی

امید : تو چی می خواهی برای تخصص بخونی؟!!

-راستش نمی دونم، اما احتمالاً تخصص داخلی یا کلیه، حالا بعد از علوم پایه مشخص
میشه علاقه ام به چیه.

امید : من وقتی پزشکی رو قبول شدم، می خواستم تخصص رو کودکان بخونم اما
وقتی توی بیمارستان قرار گرفتم دیدم به قلب علاقه دارم

-موفق باشی

امید : ممنون تو همین طور

گارسون سفارش ها رو آورد؛ امیدوارم قهوه ترک خوشمزه تر از قهوه فرانسه باشه.
مقداری از قهوه ام رو خوردم طعمش بهتر از فرانسه بود!! امید با کیکش بازی می
کرد.

-امروز که شیفت نداری؟!!



امید : دارم

-پس الان باید بری؟

امید : الان نه، دو ساعت دیگه شیفت دارم

ابرو بالا انداختم؛ بعد از خوردن کیک و قهوه ام

-خوب من برم صورت حساب رو پرداخت کنم

امید : بیخیال من پرداخت می کنم

اخم کردم

-تو امروز مهمون من هستم

امید : اوکی اخم نکن بهت نمیداد

لبخند زدم و از روی صندلی بلند شدم.

امید : من بیرون منتظرت هستم

سر تکون دادم، بعد از پرداخت صورت حساب از کافی شاپ بیرون رفتم؛ امید کنار

ماشینش ایستاده بود.

امید : بریم کمی قدم و حرف بزنیم؟!

-اره بریم

امید : اون ور خیابون یه پارک هست

سر تکون دادم و دوتایی رفتیم اون طرف خیابون داخل پارک و مشغول قدم زدن

شدیم، سکوت قشنگی بینمون برقرار بود. تازه منظور امید رو از حرف زدن فهمیده

بودم. نگاه به ساعت کردم نیم ساعت بود که در سکوت قدم میزدیم



امید : سردت که نیست؟!!

-نه، من دختر زمستونم

بهم نگاه کرد

امید : کی تولدته؟!!

18 -بهمن

امید : دقیقا یک ماه دیگه

سر تکون دادم

-تو پسر کدوم فصلی؟!!

امید : تابستون

-نقطه مقابل من

امید : اره

لبخند زد. شونه به شونه ی هم قدم میزدیم که یهو دست امید خورد به دستم.

امید : وایی ببخشید عمدی نبود

-می دونم اشکال نداره

چیزی نگفت. می دونستم امید از اون پسرای نیست که به عمد بخواد دختری رو

لمس کنه، تازه فقط یه برخورد کوچولو بود.

امید : من باید برم بیا برسونمت

-مزاحمت نمیشم خودم میرم



امید : مراحمی من هنوز وقت دارم

-اوکی

به سمت ماشینش رفتیم، نمی دونم چرا اما در کنار امید بودن آرامش داشتم. شاید چون انرژی مثبتی داشت یا چون لبخند های گرمی میزد....

زمان حال:

سام : دلناز پاشو

خمیازه ی کشیدم

سام : پاشو دیگه

چشمام رو باز کردم و با اخم به سام نگاه کردم

-ولم کن می خوام بخوابم

سام : پاشو صبحانه بخور بعد بگیر بخواب

-میل ندارم

سام : غلط کردی

چشمام گرد شدن

سام : دیشب بهت گفتم دیگه حق نداری بگی میل ندارم

یهو چه عصبی شد!!!

-آروم باش.

سام : زود پاشوو برو دست و صورتت رو بشور بیا صبحانه



سر تکون دادم و از روی تخت بلند شدم. رفتم سمت در

-سام

سام : بله

-شنیدی میگن بداخلاق شدی چه جذابی !!!

نیشش باز شد

سام : اره

لبخند زدم

-اما این جمله درباره ی تو صدق نمی کنه، چون تو بداخلاق میشی شکل جن میشی.

بالشت رو برداشت و پرت کرد اما قبل اینکه بهمم بخور از اتاق بیرون رفتم و خندیدم..

بعد از دستشویی و شستن دست و صورتم به اتاق برگشتم. سام با یه سینی روی

تخت نشسته بود، رو به روی سام روی تخت نشستم به سینی نگاه کردم؛ نیمرو، نون

تست، پنیر، خامه، مربا، عسل، آب پرتقال، چای و شیر کاکائو .

-اینا چیه؟!

سام : مرغ و پلو، خوب صبحانه است دیگه

-من اینا رو نمی خورم

سام : تو غلط می کنی عزیزم.

خدایا صبرم بده

-مگه دیووونه ام!! اینا رو بخورم بیمارستانی میشم.

سام : باهوش همه رو با هم که نه، انتخاب کن بخور



ابرو بالا انداختم، به سینی نگاه کردم

سام : حالا انتخابت کدومه!؟

-نیمرو و چای

سام : همین!!!

-خوب اره

سر تکون داد، می خواستم نون بردارم، زد روی دستم، بهش نگاه کردم.

-چیه!؟

سام : خوب می خوام بهت لقمه بدم

-واا

سام : والا

یه لقمه سمتم گرفت

سام : بگو آآ

-آآ

لقمه رو توی دهنم گذاشت، این سام دیووونه بود دیووونه.

-بسمه سیر شدم

سام : نوچ دهن تو باز کن

-اما دیگه نمی تونم

سام : باید بتونی



ای بابا عجب گیری افتاده بودم از دست این سام. معلوم نیست چند تا تخم مرغ پخته که تمومی نداره.

-رفتی کل تخم مرغ های بقالی رو خریدی برای من پختی!!

سام : همش دو تا پختم

یه لقمه دیگه توی دهنم چیوند. بالاخره تموم شد، استکان چای رو به دستم داد.

سام : با شکر شیرین کردم بخور.

مقداری از چای رو خوردم خیلی بدمزه بود و مثل آب یخ سرد بود. استکان رو، روی سینی گذاشتم

سام : چرا نمی خوری؟!

-دیگه جا ندارم

سر تکون داد، نمی خواستم بزنم توی ذوقش، سینی به دست از روی تخت بلند شد.

سام : من برم برای نهار یه فکری کنم

-زنگ بزن رستوران

سام : نوچ خودم می خوام برات غذا درست کنم

با تعجب

-مگه بلدی!!!

سام : اره کاری نداره که

شونه بالا انداختم، سمت در رفت

-موفق باشی



بهم لبخند زد و از اتاق بیرون رفت. من عاشق داداشم بودم، سام بی نظیر و البته دیووونه بود. به اتاق نگاه کردم، چه کثیف شده بود، باید یه دستی به سر و روش بکشم! من که فعلا بیکارم، از روی تخت بلند شدم، شونه رو برداشتم رو به روی آینه روی صندلی نشستم. خاک روی میز آرایشی ام جمع شده بود، باید اتاق رو گردگیری کنم. سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم، مشغول شونه زدن موهام شدم، با کش موها رو بالا بستم، خوب بهتر برم سراغ تمیزکاری، صدای گوشی ام بلند شد، یعنی کی بود؟! خوب معلومه حتما مانی ست شایدم صدف باشه!! از روی صندلی بلند شدم، گوشی رو برداشتم و تلگرام رو باز کردم

تلگرام رو باز کردم، با دیدن اسم باربد، جا خوردم روی تخت نشستم، باربد بعد از دو هفته بهم پی ام داده بود!!!! نفس کم آورده بودم، چشمام رو بستم، دلناز آروم باش آروم، چند تا نفس عمیق کشیدم؛ چشمام رو باز کردم و به گوشی نگاه کردم، با تردید پی ام رو باز کردم

باربد : سلام عزیزم

نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم.

-فکر کنم اشتباه پی ام دادی!!

باربد : خوب تو عصبی بودی عزیزم، برای همین صبر کردم تا آروم بشی

-آروم بشم که چی بشه؟!

باربد : که با هم حرف بزنیم عشقم

دیگه حالم از این کلمه ی عشقم بهم میخورد

-من عشق تو نیستم

باربد : قبول من اشتباه کردم، بیا فراموش کنیم گذشته رو



وای وایی این دیگه چقدرر پررو بودد!!!!

باربد : عشقم تو باید من رو درک کنی

-درکت کنم!!!؟

باربد : خوب من پسر م یه سری نیاز ها دارم، با تو من به نیاز هام نمی رسیدم برای همین با یکی دیگه نیاز هام رو بر طرف کردم، با تو که نمیشد عشقم.

انگشت هام رو کف دستم فشار دادم.

-تو من رو چی فرض کردی!؟

باربد : تو عشقمی تو زندگی ام هستی

از این حرف ها حالت تهوع بهم دست داده بود، داشت حالم بد میشد

باربد : ببین دلناز وقتی تو با من نیستی منم مجبور با دیگران باشم

-پس الان هم برو پیش همون دیگران

باربد : عشقم دیگه ناراحت نباش از دستم، الان آشتی کنیم!؟

-آمدی جانم به قربانت اما من اون خره سابق نیستم پس بای

باربد : واا عشقم این چه حرفیه! دلناز من عاشقتم چرا درکم نمی کنی!؟

-من دیگه حالم از این عشق داره به هم می خوره

باربد : عشق من کی!؟

-هر کسی به جز من

باربد : وایی دلناز چرا این قدر دوز ناز کردنت رفته بالا!



-بهتر بگی دوز خر بودنم آمده پایین

باربد : یعنی دیگه من رو نمی خواهی؟ داری عشقم رو پس میزنی؟!

-اره، تو هیچ وقت عشق رو درک نکردی

باربد : ببین من دارم تلاش می کنم تا دوباره با هم باشیم اما تو خودت نمی خواهی

-باربد

باربد : جانم

-تو فراموشی گرفتی؟

باربد : نه

-پس چطور حرف های اون روز یادت رفته؟!

باربد : عشقم چقدر سخت میگیری، حالا من عصبی بودم یه چیزی گفتم تو فراموش

کن بیا یه فرصت دیگه به رابطمون بدیم.

-به اندازه کافی فرصت دادم دیگه تموم شد

باربد : دلناز عوض شدی!

-عاقل شدم، دیگه اون احمق سابق نیستم که با چند تا جمله آبکی خامت بشم

باربد : پس داری باهام کات میکنی؟!

-اره من باهات کات می کنم، تو فقط یه اشتباه بودی.

باربد : باشه اصراری نیست، خودت می دونی از تو بهتر هم هست، اما بدون تو این

رابطه رو خراب کردی نه من

وایی وای که چقدر پررو بود این باربد، یعنی آخرش بود آخرش



باربد : مطمئن باش پشیمون میشی و التماسم می کنی که باهات باشم اما من اون وقت قبول نمی کنم.

-تو خوابت هم این رو نمیبینی

باربد : می گفتی بی من میمیری پس حالا چی شد!!

-اون موقع خر بودم. الان عاقل شدم

باربد : شرط میبندم که بی من داغون بشی، حسرت با من بودن رو بخوری

-اره حتما، من تنها حسرتی رو که می خورم هدر دادن وقتم با توست

باربد : واقعا که حیف من که پایی تو تلف شدم، حس من ناب بود اما دلناز گاو بود

دندون هام رو با حرص روی هم فشار دادم

باربد : من عاشقت بودم اما تو نبودی، البته من خر بودم که عاشق دختر یخی مثل تو

شدم، دختری که اصلا نمی دونه احساس و عشق چیه؟

گوشی رو پرت کردم خورد به دیوار و پخش زمین شد. سرم رو توی بالشت فرو بردم و جیغ کشیدم و مشت به تخت می کوبیدم، یعنی خاک بر سرت دلناز، عاشق نشدی نشدی آخرش عاشق چه الاغی شدی، خیلی حرصم گرفته بود. دلم می خواست باربد رو بکشم، جواب تمام این حرف هاش رو می گرفتم، فقط باید صبر کنه تا ببینه که چطوری نابودش میکنم..

شاید باید با ماشین یه چند باری از روش رد بشم، تا مثل گوشت چرخ کرده بشه!!! نه خوب، این جوری به جرم قتل زندونی و اعدام میشم؛ پس یه دختر ایدزی پیدا کنم بهش پول بدم بفرستمش سراغ باربد!! اینم نه باربد بی بند و بار ایذر رو به دیگران انتقال میده!! تازه از کجا چنین دختری رو پیدا کنم؟! کم کم داشتم رد می دادم! باید کم تر فیلم تماشا کنم؛ تنها راه نابودی باربد شکستن غرورش بود، اون با من و



احساسم بازی کرده بود، نمی تونستم اجازه بدم راحت به زندگی اش ادامه بده، اون باید تاوان دل شکسته، غرور له شده و اشک ریخته شده ی من رو پس بده. کاش میشد برگردم به اون روزهای که هنوز با باربد آشنا نشده بودم، یهو دلم برای غوغا تنگ شد، الان یک ماهی میشد که ندیده بودمش، باید بعدا بهش سر بزدم؛ بغض داشتم اما نمی خواستم گریه کنم، من که باهوش بودم، من که به عشق اعتقادی نداشتم، برای اولین بار هم که عاشق شدم شکست خوردم، چرا وقتی به ندای قلبم گوش دادم تهش این جور شد!! آهی کشیدم، باربد نامردی کرده بود، باربد گند زده بود به این رابطه، اما مقصر من شناخته شده بودم، اون قلب من رو زیر پاش له کرده بود، اما من رو مقصر می دونست، انگار توی قانون عشق برای اونی که نامردی کرده بود، مجازاتی تعیین نشده بود، دیگه از هر چی عشقه متنفرم، یعنی باربد یه چیزی فراتر از پررو بود، یه جور رفتار کرد که انگار اونی که نامردی کرده منم نه اون!!! آخه چند بار به این رابطه فرصت بدم؟! چند بار چشم پوشی کنم از کارها و رفتار هاش؟! از روی تخت بلند شدم و گوشه ام رو برداشتم، خدا رو شکر نشکسته بود.

باربد: اره بایدم سکوت کنی چون حرفای من حقه

-ببین جناب حق گو، من چیزی رو که بالا آوردم دوباره نمیخورم، میگی درکت کنم من نامردی رو نمی تونم درک کنم برای همین ترکت می کنم. اما بدون تاوان پس میدی.

پی ام که سین خورد، بلاکش کردم، سرم درد گرفته بود، چند تا نفس عمیق کشیدم. من انتقام میگیرم، نمی دونم چه طوری اما میگیرم!! باربد باید تاوان پس بده. دیگه حس تمیز کاری نداشتم. بهتر بود بخوابم شاید این جور کم تر فکر کنم! روی تخت دراز کشیدم و یه بالشت توی بغلم گرفتم و چشمام رو بستم... با احساس اینکه موهام نوازش میشدن لبخند روی لبم نشست



سام : بیدار شو خرس کوچولو

دست روی گونه ام کشید، لبخندم پر رنگ تر شد، چشمام رو باز کردم.

سام : چه عجب خرسی جوون

.

سام : خرس کوچولو امروز کلا خواب بودی

-بازم خوابم میاد

سام : جدیدا چه خوش خواب شدی

ب..و..سم کرد، می خواست من رو از خودش جدا کنه که محکم تر فشارش دادم.

سام : کوآلا شدی دلناز!

-اره کوآلا داداش خرسه

سام : یه غذای خوشمزه برات پختم

ازش جدا شدم و با تعجب بهش نگاه کردم.

-یعنی تو جدی جدی آشپزی کردی؟!!

سام : معلوم که اره

از روی تخت بلند شد

سام : خرس کوچولو پاشو بیا آشپزخونه تا ببینی چی برات پختم!

لبخند زدم، دستام رو به دو طرف باز کردم.

سام : بازم بغل می خواهی!



لبخندم کش آمد

-من رو بغل کن با خودت ببر آشپزخونه

خندید، لبام رو غنچه کردم و ابرو هام جمع کردم

سام : بی خودی قیافه ات رو این جور کن.

-بغلم کن دیگه

سام : من عمرا توی دویست کیلوی رو بغل کنم

چشمام گرد شدن و بالشت رو برداشتم و پرت کردم، خورد توی سرش

سام : آخ نزن دیوونه

-من دویست کیلوممم

باز بالشت سمتش پرت کردم از اتاق فرار کرد. پسره ی خل و چل به من میگه
دویست کیلوی!! به خودم نگاه کردم من فوق فوق پنجاه کیلو باشم، دویست کیلو
کجا بود!!!؟

به خودم نگاه کردم، من فوق فوقش پنجاه کیلو هستم، دویست کیلو کجا بود!! من نه
چاق بودم و نه لاغر مردنی، قدمم نه نردبون بود و نه کوتوله، یه اندام دخترونه ی
معمولی داشتم. اون وقت سام به من میگه دویست کیلویی!! نفسی با حرص کشیدم،
از روی تخت بلند شدم، بالشت ها رو از روی زمین جمع کردم و روی تخت گذاشتم.
این بالشت ها هم زندگی عجیبی داشتن، گاهی تکیه گاهی برای اشک ها هستند،
گاهی خفه گیر بغض ها و فریاد های از شادی یا غم هستند، گاهی کیسه بوکسی برای
خالی کردن عصبانیت ها هستند، گاهی هم از روی عشق به آغوش کشیده می شوند؛
بالشت این بالشت های رنگ و وارنگ و مهربون بهترین یار هر انسانی هستند؛ نفس
عمیقی کشیدم، بسته شکلاتی که سام برام خریده بود، هنوز داخلش شکلات داشت،



تکه شکلات رو برداشتم و توی دهنم گذاشتم، به قول امید خوردن شکلات به آدم آرامش میده. الان امید چرا جفت پا پرید وسط افکار من!!! لبخند روی لبم نشست، لباس هام رو عوض کردم، بازم تابستان شده بود و من مد لباس راه انداخته بودم و هی لباس عوض می کردم؛ از اتاق بیرون رفتم، برم ببینم این داداش خل و چل چه غذای پخته!! یعنی دست پخت، سام چه مزه ی می داد!! وارد آشپزخونه که شدم دهنم مثل غار باز شد و چشمام قد توپ تنیس شدن. اینجا چه خبر بود؟؟!

-سامم!!!

بههم نگاه کرد

سام : چه عجب بالاخره آمدی، الان میز رو آماده می کنم.

-چه بلای سر آشپزخونه آوردی!؟

به اطراف نگاه کرد.

سام : آشپزی همیشه کمی کثیف کاری داره.

-تو به اینا میگی کمی کثیف کاری!!! اینجا که انگار بمب ترکیده

شونه بالا انداخت.

سام : چیزی نشده که، بعدا تمیز کاری می کنم

-والا اینجا یه چند روزی کار میبره تا مثل روز اولش بشه

سر تکون داد

-اگه الان مامان اینجا رو میدید دیوونه میشد

چیزی نگفت، به اطراف نگاه کردم، انگار جدی جدی بمب ترکیده بود. روی سقف هم

سس ریخته بود.



-سام!

سام : باز چیه؟!

-روی سقف چرا سس ریختی!!

به بالا سرش نگاه کرد.

سام : داشتم در سس رو باز می کردم یهو پاشید روی سقف

-آهان

سس انگار خودش پا داشته رفته روی سقف!! قشنگ معلومه سس بازی می کرده؛
صدای آیفون بلند شد و رنگ سام پرید.

-نترس، مامان نیست، اون تازه رفته به این زودیا هم نمیاد.

سام : پس حتما صدف و مانی هستند

سر تکون دادم، از آشپزخونه بیرون رفت، من یکبار توی بچگی سس بازی کردم دو
روز پول توی جیبی ام قطع شد!! تشنه ام شده بود، رفتم آب از داخل یخچال بردارم
که یهو پام روی یه چیزی آمد، جیغ کشیدم و سر خوردم و روی زمین افتادم، درد
توی کل بدنم پیچید، نفسم بند آمده بود.

مانی : وایی خدا چی شد؟!

سام : دلناز حالت خوبه؟

صدف : ای وایی

سه تایی کنارم زانو زدن، نمی تونستم حرف بزنم. مانی دست انداخت زیر پام و از
روی زمین بلندم کرد که اخم بلند شد



مانی : ببخشید

با احتیاط روی مبل نشستم.

سام : آجی چی شده!؟

مانی : صدف برو آب قند بیار

صدف : باش الان میارم

صدف به سمت آشپزخونه رفت. چشمام رو بستم، کل بدنم درد می کرد؛ فکر کنم باید مثل لیدی گاگا عمل کنم. آخه به فنا رفته بودم.

مانی : آخه یهوی چی شد!؟

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

سام : می خواهی بریم بیمارستان!!

چشمام رو باز کردم و سرم به نشونه نه تکون دادم.

مانی : صدف رفتی آب قند بسازی! بیا دیگه

صدف : دارم میام

سام : نکنه سرت گیج رفته!؟

-نه

مانی : پس چی شده!؟

آب دهنم رو قورت دادم، هنوز توان حرف زدن نداشتم. صدف با لیوان آب قند آمد.

مانی : چه عجب



لیوان رو سمت دهنم گرفت، خوردن آب قند حالم رو بهتر کرد.

سام : چرا دیر آمدی!!

صدف : چون توی آشپزخونه طوفان آمده، همیشه چیزی رو پیدا کرد

صدف : چون توی آشپزخونه طوفان آمده، همیشه چیزی رو پیدا کرد

مانی : دلناز یه حرفی بزن

-خوبم

سام : یهو چت شده؟!

-روی زمین سر خوردم

صدف : وا دلناز تو که دست و پا چلفتی نبودی

جوابش رو ندادم، به سام نگاه کردم.

-تو روی زمین آشپزی کردی!؟

تعجب کرد

سام : نه

-پس چرا روغن روی زمین ریخته بودی!؟

مانی : پس بخاطر روغن ها افتادی زمین

سر تکون دادم.

سام : ببخشید حواسم نبود

لبخند بی جونی زدم



صدف : الان حالت خوبه؟!

سر تکون دادم.

مانی : سام تو آشپزی کردی!!

سام : اره

صدف : عجیبه

سام : من برم میز رو آماده کنم

از روی مبل بلند شد و دست لایی موهام کشید و به آشپزخونه رفت.

صدف : منم برم کمکش

صدف هم رفت.

مانی : درد داری؟!

-اره

مانی : خوب میشی بهش فکر نکن

سر تکون دادم

مانی : کنجکاو شدم ببینم چه بلای سر آشپزخونه آمده

-برو نگاه کن، بمب ترکیده

سر تکون داد، پا شد و رفت. یعنی بهتر از این دیگه نمیشد! انگار دنیا با من لج کرده

بود؛ آهی کشیدم.. از اون جایی که توی آشپزخونه جا نبود، میز رو وسط هال

گذاشتم.

سام : دلناز بیا که میز آماده ست



سر تکون دادم، همین که از روی مبل بلند شدم، پام درد گرفت و لنگان لنگان رفتم
روی صندلی سر میز نشستم .

سام : بفرما شام

به میز نگاه کردم، سالاد هاش آبکی بود

-این چه سالادی ست؟! -

سام : فصل

و||| تا اون جایی که من یادمه سالاد فصل آبکی نبود!! ماکارونی هاش هم بیشتر شکل
کرم زرد بودند تا ماکارونی!!!

سام : به قیافه شون نگاه نکنید بخورید عالی شده.

لبخند زدم و کمی ماکارونی توی بشقابم ریختم، صدف و مانی همین طور. یه قاشق
گذاشتم دهنم و به زور قورت دادم. یه چیزی فرا تر از بد مزه شده بود. شامی هاش
هم وا رفته و آبکی بودند. یه ذره خوردم حالم بد شد و به اجبار لبخند زدم

مانی : من برم زنگ بزnm پیتزا بیارن

سام : و||| این همه زحمت کشیدم خو

مانی : والا من که هنوز جوونم کلی آرزو دارم حس و حال بیمارستان هم ندارم

صدف : عشقم خسته نباشی اما منم فعلا قصد سفر به اون دنیا رو ندارم

-داداشی غذات عالی شده، اما من یهو هوس پیتزا کردم

سام : واقعا که من این همه زحمت کشیدم یکم میخوردید خو

مانی : خودت بخور



سام زبون درآورد و یکم از شامی رو خورد که صورتش جمع شد.

مانی : پس الان چهار تا سفارش بدم یا سام می خواهی از غذای که خودت پختی بخوری؟!

سام : چهار تا سفارش بده

من و صدف خندیدیم و مانی زنگ زد تا پیتزا بیارن.

مانی : خدایی دیگه آشپزی نکن وگرنه بی خواهر میشم.

-صدف باید آشپزی یاد بگیره تا منم بی داداش نشم

صدف : حالا تا اون زمان، یاد می گیرم

سام از روی صندلی بلند شد و قری به گردنش داد

سام : این همه زحمت کشیدم از صبی زندونی توی آشپزخونه هستم اون وقت اینه دست مزدم!!

با لحن دخترونه و قری حرف زد.

مانی : سام خجالت بکش

سام : چرا!!؟ بعد از چند سال یز و بساب اینه جوابم

مانی : سام کتک می خواهی!

سام : بیا دست به زن هم داری؟

مانی برای سام سر تکون داد و دوید دنبالش، مانی بدو سام بدو، من و صدف از خنده غش کرده بودیم، سام در حین دویدن ادا هم میآورد. وایی دلم درد گرفته بود این داداش منم یه دلک بود..



بعد از خوردن پیتزا، قرار شد صدف بیاد توی اتاق من، مانی بره توی اتاق سام بخوابه، البته حس می کردم که صدف بیشتر دوست داره توی اتاق سام و پیش سام باشه؛ صدف در کمدر رو بست.

صدف : الان بهتری؟ درد نداری؟

-اره، نه

صدف : من اینا رو بپوشم!؟

به لباس های توی دستش نگاه کردم، یه تاپ و شلوارک آبی رنگ بود.

-اره بپوش

لبخند زد.

صدف : راستی این گلا از طرف کیه!؟

به پنجره نگاه کردم

صدف : نکنه باربد برات گل فرستاده؟

بهش نگاه کردم

-قبلا بهت گفتم اسمش رو نیار

صدف : اما نگفتی چرا؟! چی شده!؟

-فعلا حسش نیست برات تعریف کنم.

نفسی کشید

صدف : پس کی این حست میاد!!؟

شونه بالا انداختم.



-هر وقت آمد، خبرت می‌کنم.

این صدف هم بدجور فضول بود!!!

صدف : لاقل بگو این گل‌ها رو کی برات فرستاده!

-امید

صدف : امید!! امید دیگه کیه!؟!

سر تکون دادم، دهنم رو باز کردم تا بگم

صدف : ببینم نکنه امید دوست پسرت! البته تو دوست پسرت باربد بود!! نکنه بهش

نامردی کردی!؟!

با خشم برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم، یه قدم عقب رفت

-مراقب حرفات باش

صدف : دارم شوخی می‌کنم آرام باش

-این حرفت هر چیزی بود به جز شوخی!

صدف : عصبی نشو، گفتم که یه شوخی بود!

-خوشم نمیاد دیگه از این شوخیا کنی!

صدف : دلناز چرا عوض شدی!

-باز خوبه عوض شدم، عوضی نشدم.

صدف : الان داری به من میگی عوضی!!

سر تکون دادم



-من این حرف رو نزد

با حرص نفس کشید.

صدف : من فقط به سوال پرسیدم اما تو انگار دعوا داری!

-منم به سوال جواب دادم. این گل ها رو امید برام فرستاده، امید یه دوست نه

دوست پسر، من به کسی نامردی نکردم

بهش نگاه کردم

-الان راحت شدی!! فصولی ات خوابید!!

صدف : چرا با من این جور رفتار می کنی!؟

-جور خاصی نیست رفتارم

صدف : حس می کنم غریبه شدی!

پوزخندی روی لبم نشست، کی به کی می‌گه!

-من می خوام بخوابم تو اگه دعوا داری بفرما بیرون!

صدف : یعنی تو الان داری من رو از اتاقت بیرون می کنی!؟

فریاد زدم

-دستت از سرم بردار، دیوونه ام کردی

یهو در اتاق باز شد

سام : چه خبره؟

مانی : چرا جیغ می کشی دلناز!!



-چیزی نشده

به صدف نگاه کردم.

-بهبتره سام یا مانی جاشون رو با صدف عوض کنن

صدف : مانی بریم خونه

لباس رو پرت کرد توی صورتم، از اتاق بیرون رفت، سام هم به دنبال صدف رفت

مانی : دلناز حالت خوبه؟!

-اره

مانی : چی شده؟!

-برو از خواهرت بپرس

روی تخت نشستم

-می خوام بخوابم شب خوش

سر تکون داد.

مانی : شب خوش

از اتاق بیرون رفت و در رو بست. چند تا نفس عمیق کشیدم، سام که داداشمه ازم نپرسیده این گل ها از طرف کیه؟! مانی هم چیزی نگفته اما صدف باید از هر چیزی سر دربیاره! صدای بهم کوبیده شدن در اتاق سام آمد، این یعنی عصبی و ناراحت بود، الان می بایست بیاد پیش من، اما انگار صدف جونش بیشتر از من براش مهمه!!! روی تخت دراز کشیدم و بالشتم رو توی آغوشم کشیدم. واقعا صدف چطور می تونه فکر کنه که من یه خائن هستم!! یا فکر میکنه من چطور آدمی هستم که هی دوست پسر عوض کنم!!؟ خیلی از دست صدف عصبی بودم. اصلا من چرا درباره ی قصد خودکشی



ام به صدف گفتم؟! صدف از وقتی دانشگاه رفته بود و با سام نامزد کرده بود عوض شده بود!! چقدر حس تنهای داشتم! آهی کشیدم، باربد برام گل بفرسته، هه چه مسخره اون مغرور فقط بلده من رو مقصر جلوه بده و دل بشکنه؛ البته اون اوایل رابطه مون، برای خر کردنم گل می خرید. وایی که من چه احمقی بودم! از دست خودم عصبی بودم، وقتی یادم می افته می خواستم خودکشی کنم بیشتر لجم می گرفت. مشتی به بالشت کوبیدم و چشمام رو بستم، بهتر بود بخوابم تا از فکر و خیال دیوونه نشدم...

خمیازه ی کشیدم و چشمام رو باز کردم، نگاهم به ساعت افتاد، هفت بود، چه زود بیدار شده بودم!! از روی تخت بلند شدم، کش و قوسی به بدنم دادم، از اتاق بیرون رفتم، بعد از دستشویی، تصمیم گرفتم که برم یه دوش بگیرم و سعی کردم امروز رو متفاوت خلق کنم، حوله به دست به حموم رفتم و یه دوش بیست دقیقه ی گرفتم، حوله تن کردم و از حموم بیرون آمدم، وارد آشپزخونه شدم، مثل دیروز بود، باید مرتبش کنم تا مامان نیامده، وگرنه سام تبعید میشه به ناکجا آباد، در یخچال رو باز کردم، پاکت آب پرتقال رو برداشتم و مقداری داخل لیوان ریختم، یه کیک از داخل کابینت برداشتم و با آب پرتقال خوردم، دلم چای می خواست اما توی این آشپزخونه خوردن آب پرتقال و کیک خودش خیلی حساب میشد، چای توی این شرایط امکانش نبود، بعد از خوردن به اتاقم برگشتم و لباس پوشیدم، حالا از کجا شروع کنم؟! اتاقم یا آشپزخونه!!؟؟ بهتر بود اول موهام رو شونه بزنم و سشوار بکشم، بعد برم سراغ آشپزخونه. روی صندلی نشستم و مشغول سشوار و شانه زدن به موهام شدم. بعد از تموم شدن کارم، یه روسری سرم کردم و به آشپزخونه رفتم، شروع کردم به جمع و جور کردن و مراقب بودم که دوباره سر نخورم.

سام : داری چه کار میکنی؟!

دست از کار کشیدم و به سام نگاه کردم



- دارم بالون هوا میکنم، خوب مشخصه دارم ترکش های بمبی که اینجا ترکیده رو جمع می کنم

سام : نمیشد سر صبی این همه سر و صدا راه نندازی!!

چه بداخلاق و عصبی بود.

سام : به جز تو منم توی این خونه زندگی میکنم

-جناب بداخلاق، همین الان هم دیر شده روغن ها و چربی ها به سختی پاک میشن

سام : بالاخره که پاک میشن می گذاشتی برای عصر، بیخودی از خواب بیدارم کردی.
چه پررو بود این سام.

-من دارم گندی که جناب زدی رو پاک می کنم ها

سام : نیاز نبود خودم گند زدم خودمم پاک می کنم.

بهم بر خورد؛ از داخل یخچال تخم مرغ برداشتم روی زمین پرت کردم.

سام : داری چکار می کنی؟!!

-بفرما خودت تمیز کن

سام : خیلی بچه ی دلناز

-تو هم خیلی بابابزرگی سام

سام : الان این کارت یعنی چی؟!!

-یعنی بچه بازی

از آشپزخونه بیرون رفتم و بلند گفتم



- بشکنه این دست که نمک نداره

وارد اتاق شدم و در رو محکم بستم، حتما چون دیشب با صدف دعوا کردم، این جوری باهام رفتار میکنه!! خاک بر سرم کنن، بغض سد گلو ام شد، نه نه دلناز گریه نداریم، چته تا تقی به توقی میخوره بغضت میگیره!!! چند تا نفس عمیق کشیدم، بهتره اتاق خودم رو تمیز کنم، حیف اون مدتی رو که صرف تمیز کاری آشپزخونه کردم

خاک بر سر بی لیاقتت سامم. روسری ام رو مرتب کردم و مشغول تمیز کاری اتاقم شدم، کلی گرد و خاک گرفته بود، گل‌های آویزون شده دم پنجره رو برداشتم دیگه خشک شده بودن، داخل لیوان بی آب گذاشتم، امید دیووونه، بعد از اتمام کارم، جارو برقی رو آوردم و اتاق رو جارو کردم. حسابی خسته شده بودم، اما هنوز کشو‌ها مونده بودند. بهتر بود اول کارم رو تموم کنم و بعد استراحت کنم. سراغ کشو‌ها رفتم، جعبه آبی رنگ رو برداشتم روی زمین نشستم و بازش کردم، یه جفت گوشواره ی طلایی رنگ و یه خرس کوچولو قرمز رنگ رو برداشتم، اینا رو باربد برای تولدم کادو داده بود، همون تولدی رو که یادش رفته بود. پوزخندی زد، واقعا که من چه احمقی بودم!! گردن‌بند چوبی که شکل دایره بود و وسطش اسم ناز دلها حک شده بود رو از داخل جعبه برداشتم، این کادو رو امید به مناسبت تولدم بهم داده بود، لبخند روی لبم نشست. به دیوار تکیه دادم و پرنده ی ذهنم به گذشته پر کشید....

فلش بک (زمان گذشته) :

با صدای برخورد چیزی به پنجره ی اتاقم، چشمام رو باز کردم و روی تخت نشستم، جل الخالق چه خبر؟! صفحه ی گوشی ام خاموش و روشن میشد، گوشی رو برداشتم و بهش نگاه کردم، مانی بود که زنگ میزد.

-چی شده!؟!



مانی : بیا دم پنجره

تعجب کردم، از روی تخت بلند شدم و دم پنجره ایستادم و بازش کردم، مانی رو دیدم

-تو اینجا چکار می کنی؟!!

مانی : گیسو هات رو بنداز پایین پیام بالا

-هااا

مانی : دلناز یخ زدم برو در رو باز کن الان وقت گیج بازی نیست.

چند بار پلک زدم، فکر کنم دارم خواب میبینم.

مانی : دلنازز

-زهرمار گوشم درد گرفت

مانی : برو در رو باز کن

-باشه الان میرم.

پنجره رو بستم، تماس رو قطع کردم، مانی این وقت شب اینجا چکار می کنه!!! به آرومی و با استفاده از نور چراغ قوه ی گوشی ام رفتم و در رو برای مانی باز کردم.

-این وقت شب چی می خواهی اینجا؟!!

من رو کنار زد و به سمت اتاقم رفت، معلوم بود که یخ زده!! معلوم نیست که چی شده این وقت شب آمده اینجا؟! کم کم داشتم نگران می شدم وارد اتاق شدم، روی تخت نشسته بود.

-مانی قلبم آمد، توی حلقم بگو چه خبره؟!!



مانی : بیا بشین تا بگم برات

روی تخت نشستم

-بگو دیگه.

لبخند زد

مانی : تولدت مبارک

دهنم باز موند، قند توی دلم آب شد.

-ممنون اما عزیزم، فردا تولدم

مانی : باهوش ساعت از دوازده گذشته، پس الان، فردا حساب میشه

لبخند زدم، راست می گفت، تولد من از الان شروع شده بود.

-تک دونه ی دیوونه

یه شمع صورتی رنگ کوچولو از داخل جیبش درآورد و دستش گرفت با تعجب و

سوالی نگاهش کردم.

مانی : یه کاپ کیک هم برات خریدم، اما گرسنه ام شد خوردمش، برای همین فقط

شمع ش باقی موند.

-میگم دیوونه ی نگو نه

دوتایی خندیدم.

مانی : حالا با چی روشنش کنیم؟!

-فندک

مانی : من سیگاری ام یا تو!!



-هیچ کدوم

مانی : پس فندک مون کجا بود!

-بیخیالش

شونه بالا انداخت

-ممنون که اولین نفر بودی

مانی : مگه میشه توی تبریک گفتن به توی خل و چل اولین نباشم!

براش زبون درآوردم

-کی به کی میگه خل و چل!

سر تکون داد. یهو بشکن زد و گوشی اش رو از داخل جیبش درآورد.

-چکار می کنی!؟

مانی : صبر کن الان میفهمی

سر تکون دادم. مانی بیشتر سالهای تولدم اولین نفری بود که بهم تبریک می گفت،

گاهی هم سام اولین نفر میشد؛ صدف همین طور. گوشی اش رو مقابلم گرفت، یه

کیک با یه شمع روشن روی صفحه بود

مانی : اول آرزو کن و بعد فوت کن

-اوکی

با لبخند شمع رو فوت کردم؛ مانی دو انگشتی دست زد.

مانی : خوب تولدت مبارک، دیگه وقت خوابه

با لبخند ب..و..سه ی روی گونه اش زدم.



-ممنون

دست لای موهام کشید

مانی : خواهش عزیزم.

دوتایی روی تخت دراز کشیدیم.

مانی : چه خوبه که تختت دونفره ست.

سر تکون دادم، از تخت یه نفره هیچ خوشم نمیامد، از ده سالگی تختم دو نفره بود؛
صفحه گوشی ام روشن شد، برش داشتم پی ام داشتم، این وقت شب یعنی کی بود؟!
امید بود که عکس چند تا کیک رو برام فرستاده بود.

امید : تولدت مبارک خانم دکتر، امیدوارم امسال بهترین سال زندگی ات باشه،
میلیون ها قاصدک خوشبختی تقدیم تو باد. امیدوارم اولین نفر باشم برای تبریک
تولدت، شب خوش

لبخند روی لبم نشست

مانی : کیه!؟

-یکی از دوستانم بهم تولدم رو تبریک گفته

مانی : اهان

چشماش رو بست .

-سلام دکی ممنون بابت تبریکت، شب خوش

گوشی رو، روی میز گذاشتم، چه قشنگ تولدم شروع شده بود، حسم میگه امسال
سال خوبی برام میشه! چشمام رو بستم، باید می خوابیدم تا انرژی برای جشن تولدم
داشته باشم..



دستم رو به دو طرف باز کردم و خمیازه ی کشیدم، چشمام رو باز کردم، از مانی خبری نبود، چه بی صدا رفته بود!! یه یادداشت روی میز بود برش داشتم.

مانی : سلام من رفتم خونه تا برای جشن آماده بشم، خیلی ناز خوابیده بودی دلم نیامد بیدارت کنم.

یه شکلک که چشمک میزد رو هم برام کشیده بود، این مانی یه داداش خل و چل بود. وای من امروز تولدمه، روی تخت بالا و پایین می پریدم، تولد تولدت مبارک دلناز خوشگله؛ یهو در اتاق باز شد

سام : داری چکار می کنی؟!

-شادی

سری برام تکون داد و سمتم آمد، منم خودم رو انداختم توی بغلش، اما سام نتونست تعادلش رو حفظ کنه و دوتایی افتادیم روی زمین.

-آخ سرم

سام : آخ له شدم بلند شوو

از روش بلند شدم.

-دست و پا چلفتی

سام : عین گوریل خودت رو انداختی روی من، خوب منم افتادم روی زمین با مشت کوبیدم به بازو اش.

-گوریل خودتییی

خندید و موهام رو بهم ریخت



سام : عصبی نشو کوچولو

براش زبون درآوردم.

سام : تولدت مبارک زبون دراز

من رو توی آغوشش کشیدم.

-ممنون داداشی

ازش جدا شدم

سام : امیدوارم اولین باشم

-سوم شدی

سام : چراا سوم؟!!

-مانی اول، دوستم دوم

آهی کشید

سام : خوب من برم تو هم آماده شو

-باشه

از اتاق بیرون رفت، جلوی آینه ایستادم، یه لبخند بزرگ روی لبم نشستته بود، امروز روز منه؛ از داخل کمد حوله رو برداشتم و به حموم رفتم، یه ماسک سفیده ی تخم مرغ به صورتم زدم، یه ماسک سیب زمینی هم به موهام، امروز تولدم بود پس باید خوشگل مشگل می کردم؛ صورتم رو پاک کردم و موهام رو شستم، پوست صورتم آروم شده بود. حوله به تن رو به روی آینه نشستم و سشوار رو برداشتم، اول موهام رو خشک کنم و بعد تصمیم بگیرم چه مدلی موهام رو درست کنم! در اتاق باز شد و صدف وارد اتاق شد، از روی صندلی بلند شدم و صدف رو توی آغوش کشیدم



صدف : تولدت مبارک دیوونه

-ممنون عاقل

ازش جدا شدم. بهش لبخند زدم.

صدف : داری موهات رو درست میکنی!

-نه نمی دونم چه مدلی بزنم!؟

بههم نگاه کرد و بشکن زد.

صدف : نیمه فر بهت خیلی میاد

سر تکون دادم

-نظر خوبیه، عالی میشم

چشمک زد، دوباره روی صندلی نشستم؛ بعد از خشک کردن موهام

صدف : بده من موهات رو درست کنم

-مرسی

صدف : خواهش

بالا سرم ایستاد و بابلیس رو برداشت، کلی هیجان داشتم، پارسال به دلیل اینکه روز

قبل، روز بعد و حتی روز تولدم امتحان داشتم، تولد نگرفتم.

صدف : امسال کی اول شد!؟

-مانی

صدف : کی کیک رو میاره!؟



-سام

صدف : واا باز دادی سام

-اره، اصرار کرد که می خواد خودش امسال برام کیک بگیره، حتی نگفت چه شکلیه، می خواد سورپرایزم کنه.

صدف : امیدوارم این دفه گند نزنه.

سر تکون دادم. دو سال قبل، سام رفته بود کیک تولد سفارش بده نگو شیرینی فروشی شلوغ بود، سفارش رو قناد اشتباه شنیده و روز تولدم کیک با طعم موز و خیار آورده بود، هیچ کس نمی تونست ازش بخوره و آخرش رفتیم کاپ کیک خریدم و به ملت دادیم. کلی اون سال حرص خوردم. امسال قرار بود جبران کنه. کنجکاو بودم تا بدونم کیکم چه شکلی و چه طعمی ست! با کمک صدف موهام رو درست کردم

-وایی عالی شدم

صدف : گفتم که بهت میاد

-ممنون خواهری

لبخند زد

صدف : خوب من برم سراغ موهای خودم

-کمکت کنم.؟!-

صدف : نه

سر تکون دادم، در کمد رو باز کردم، لباسی رو که برای امشب خریده بودم رو برداشتم، یه لباس بالا زانو که تا روی کمر تنگ و بقیه ی لباس آزاد، با ترکیب رنگ



های نقره‌ی و آبی کم رنگ و یقه هفت؛ لباس رو روی تخت گذاشتم و وسایل آرایشی
ام رو برداشتم و مشغول آرایش کردن شدم.

صدف: وای دلناز چه ملوس شدی!

لبخند زدم

-تو هم ناز شدی

در اتاق باز شد و نوا وارد اتاق شد

نوا: سلام

صدف: چرا این قدر دیر کردی؟!

نوا: مهمون داشتیم نشد بیچونم

-خوش آمدی

بههم لبخند زد؛ لباسم رو پوشیدم، توی آینه به خودم نگاه کردم، یه کرم که یه درجه از
پوستم روشن تر کرده بود با یه خط چشم نازک نقره‌ی رنگ و ریمل، یه رژ قرمز
کمرنگ کمی برق لب زدم، خوشگل شده بودم، کاش امشب باربد هم اینجا بود!! اصلا
چرا تا الان بهم تبریک نگفته!! نکنه یادش رفته؟! نه امکان نداره، باربد روز به این
مهمی رو فراموش کنه

صدف: دلناز اگه آماده‌ی بریم

-من آماده‌ام

نوا: من یکمی کار دارم شماها برید منم میام

سر تکون دادم و به همراهی صدف از اتاق بیرون رفتم.



کلا بزرگ ترا توی جشن نبودن، دختر عموم نیامد بود، چون کرج زندگی می کرد و امتحان داشت، دختر عمه ام هم نیامد بود چون اونم امتحان داشت و فقط دو تا پسر عمه ام آمده بودند؛ کلا پنج دختر و چهار تا پسر بودیم؛ مانی همش درگیر گوشه اش بود، این من رو عصبی می کرد. از جمع رقاص جدا شدم و به سمت مانی رفتم و گوشه رو ازش قاپیدم؛ با تعجب بهم نگاه کرد.

مانی : چکار می کنی!؟

-این سوال منه، هیچ معلوم هست حواست کجاست و چرا هی سرت توی گوشه ست!!؟

مانی : داشتم چت می کردم

ابرو بالا انداختم

-پس دوست دختر جدید داری!

سر تکون داد

-مگه تازه با قبلی بهم نزدی!

مانی : سه ماه قبل کات کردم، تازه یک ماه با سوده آشنا شدم

-آهان، بله

مانی : حالا میشه گوشه ام رو بدی!!؟

-نه

مانی : چرا!؟!

-چون امروز تولد من است و من مهم تر از این دوست دختر جدید هستم



خندید

مانی : حسود لااقل بده باهاش خداحافظی کنم

سر تکون دادم

-نوچ

مانی : ناراحت میشه

اخم کردم و گوشی رو کوبیدم توی شکمش، می خواستم برم که دستم رو گرفت

-خودت رو لوس نکن، بیا بریم رقص

لبخند زدم و دوتایی رفتیم وسط برای رقص.. از جمع جدا شدم، از رقص خسته بودم،

شقایق و نگار کنارم ایستادن.

شقایق : دلناز داداشت کجاست؟!

-رفته کیک بگیر

نگار : داداشت خوشگله ها، می خواهی من رو بهش معرفی کن

-دیر گفتم، صدف نامزدش

نگار : پس باید مجردی طی کنم!

سر تکون دادم.

شقایق : اون پسره که داشتی باهاش می رقصیدی چی؟

-مانی هم دوست دختر داره

نوا : چی شده؟!



شقایق : من و نگار شانس نداریم. هر چهار پسر این مراسم رل هستند

نوا : دوست دختر دارن نه زن

نگار : چه فرقی داره؟!

نوا : خوب دوست دختر ها می تونن تغییر کنن

-یعنی!!

نوا : میتونی با اونی که دوستش داری آشنا بشی حتی اگه دوست دختر داشته باشه

-اما این نامردی که وارد یه رابطه ی دو نفر شد

نوا : رابطه اگه درست باش نفر سومی جا نداره

شقایق : شاید رابطه درست باشه اما نفر سوم بیاد خرابش کنه

نوا : یه دوست دختر، گارانتی نداره

-گارانتی!!!

نوا : اره، دوست دختر به راحتی عوض میشه

نگار : والا ازدواج ها هم این روزا گارانتی ندارن

سر تکون دادم

صدف : بحث سر چیه؟!

-این که تو چقدر زرنگی داداش دلناز رو قاپیدی

صدف خندید، با گفتن ببخشید از بچه ها جدا شدم، داخل اتاقم رفتم، می خواستم

ببینم باربد پی ام داده یا نه؟! گوشه رو برداشتم، پی ام برام آمده بود، پس بالاخره

باربد تبریک گفته، اما باربد نبود، امید بود



امید : سلام دیشب که بیدارت نکردم!

-سلام نه اول پی ام تو رو دیدم و بعد خوابیدم.

امید : تولدت مبارک

-ممنون

امید : اول شدم!؟

-نه دوم شدم، داداشم اول شد

امید : آهان، حتما جشن داری مزاحمت نمیشم

-مراحمی ممنون

امید : خواهش فعلا

-فعلا

باربد افلاین بود، یعنی کجا بود که انلاین نبود!! نفسی کشیدم

صدف : دلناز بیا کیک رسید

لبخند زدم و از اتاق بیرون رفتم، با دیدن کیک دهنم باز موند

سام : خوشت آمد!؟

پریدم تو بغل سام

-فوق العاده ست فوق العاده ممنون

ب..و..سم کرد

سام : تولدت مبارک خوشحالم که خوشت آمده



ازش جدا شدم و به کیک نگاه کنم، یه کیک مستطیلی شکل بود که یه گوشه پزشکی وسط کیک بود، سمت راست کیک آمپول و قرص بود و سمت چپ نوشته بود تولدت مبارک دلناز گلی. قشنگ دو سال پیش جبران شده بود، چشمام رو بستم و آرزو کردم که قبل از تولد سال آینده ام با عشقم پیمان ببندم، چشمام رو باز کردم و شمع رو فوت کردم، همگی برام دست زدن، منم لبخند زدم، طعم کیک هم عالی بود، شکلات نارگیلی، تزیین روی کیک هم با ژله بود.. لباس هام رو عوض کردم، آرایشم رو پاک کردم و خسته روی تخت نشستم، از بس رقصیده بودم، پام درد گرفته بود، چند تا نفس عمیق کشیدم، از بارید هنوز خبری نشده بود، ناراحت و عصبی بودم، روی تخت دراز کشیدم، نوا چون مهمون داشتن رفت خونه شون، صدف و مانی هم چون خاله و شوهر خاله خونه بودند رفتن خونه ی خودشون. چشمام رو بستم. امروز یه روز عالی بود فقط کاش بارید هم یادش بود تولدم رو، اون وقت امروز عالی تر میشد. بدجور خوابم میامد، نفس عمیقی کشیدم...

خمیازه ی کشیدم، کش و قوسی به بدنم دادم، چشمام رو باز کردم و از روی تخت بلند شدم، دو تا سبد گل و یک جعبه گوشه ی اتاقم بود، با لبخند سمتشون رفتم، یادداشت روی گل ها رو نگاه کردم از طرف دختر عمو و دختر عمه ام بودند، جعبه رو برداشتم، وایی نکنه بارید برام کادو فرستاده، با هیجان در جعبه رو باز کردم، یه گردنبند چوبی بود که وسطش اسم ناز دل ها حک شده بود، لبخند بزرگی روی لبم نشست، یه یادداشت هم داخل جعبه بود برش داشتم.

(سلام بازم تولدت مبارک، این گردنبند رو برات درست کردم امیدوارم ازش خوشت بیاد، از طرف دکی دیوونه)

این کادوی خوشگل و فوق العاده از طرف امید بود، پس این دکی هنرمند هم بود! ایول بهش؛ گوشه رو برداشتم.



-سلام جناب هنرمند ممنون بابت کادوت

چند دقیقه ی گذشت.

امید : سلام، خوش آمد!! قشنگ بود!!

-اره، عالی، قشنگ و ناز بود

امید : خوشحالم که پسندش کردی

شکلک خنده برایش فرستادم.

امید : دلناز ببخشید اما من باید برم کار دارم

-باشه برو بازم ممنون

امید : خواهش کاری نکردم که، فعلا بای

-همین که به یادم بودی ارزشمند، روز خوش فعلا

اسم امید رو از دکی دیوونه به دکی جنتلمن تغییر دادم؛ باربد آنلاین بود، چه عجب

-سلام ناپیدا

باربد : سلام عشقم

-کجایی تو؟!

باربد : توی قلبت

-پس برای همین قلبم رو شکستی که بیای بیرون.

باربد : من غلط کنم قلب عشقم رو بشکنم، چی شده؟!

-تولد مبارک، مرسی که یادت رفته بود.



باربد : کی گفته یادم رفته!!

-پس چرا دیروز بهم تبریک نگفتی؟

باربد : چون می خواستم سورپرایزت کنم اما عجله کردی

قند توی دلم آب شد

باربد : آخه مگه میشه تولد عشقم رو فراموش کنم!

-پس من باید منتظر سورپرایزت باشم!؟

باربد : معلوم که اره

-اوکی

باربد : عشقم من فعلا بیرون شهرم، وقتی برگشتم یه سورپرایز توپ برات دارم

-بدجوری کنجکاو شدم

باربد : قربون کنجکاوای ات عشقم

شکلک قلب برات فرستادم

باربد : من باید برم فعلا می بینمت

-باشه فعلا

خوشحال شدم، پس یادش نرفته بود، فقط می خواست سورپرایزم کنه، نمی دونم چرا اما قلب قبول نمی کرد حس می کردم باربد بهم دروغ گفته و فراموش کرده!! سرم رو تکون دادم، افکار منفی ممنوعه ست.. سه ماه پیش سام و صدف نامزده ی محرم شده بودند و قرار عروسی تابستون بود اما ماه و روزش هنوز مشخص نشده بود، خیلی با هم شاد بودند، چه خوب که صدف، زن داداشم بود، تا تابستون من و باربد هم نامزد



می کنیم. خوشبختی داره به سمتم میاد، من و باربد عاشق هم بودیم، خوشبختی من با باربد تضمین شده بود. امروز مامان و خاله ام پرواز داشتن، این ترم هر دو تاشون توی دانشگاه ملی شیراز استاد بودند، دو خواهر استاد و دکتر؛ اما من استاد دانشگاه نمیشم، من معالجه رو دوست دارم نه تدریس رو، خوب بود که شقایق و نگار دیروز آمدن تولدم، به جز نوا، دو تا دوست دیگه هم توی دانشگاه داشتم البته نه مثل نوا صمیمی، نمی دونم چرا اما حس می کنم نوا مثل قبل نیست و عوض شده، انگار ناراحت و سردرگم بود، شونه بالا انداختم، چه قدر امروز فکرم مشغوله، هی از این شاخه به اون شاخه میپره افکارم.

زمان حال :

اشک ریخته شده روی گونه ام رو پاک کردم، نفس بلندی کشیدم، از روی زمین بلند شدم و گردنبنند چوبی رو، روی میز گذاشتم، به خرس و گوشواره ها نگاه کردم، من چرا هنوز اینا رو دارم!! یه فکری به ذهنم رسید از اتاق بیرون رفتم و فندک گاز رو برداشتم، به اتاق برگشتم، پنجره رو باز کردم و گوشواره ها رو پرت کردم بیرون، با فندک خرس رو آتیش زدم و بهش زل زدم، انگار باربد بود که جلوی چشمم داشت میسوخت، خرس رو هم پرت کردم بیرون، باید خیلی وقت پیش این کار رو انجام می دادم، یه هفته بعد از تولد اینا رو بهم داده بود، لعنت به تمام روزهای که با باربد گذشته بود. حس حموم رفتن نداشتم، لباس هام رو عوض کردم، سبد رخت چرکا پر شده بود، سبد رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم، کنار ماشین لباس شویی ایستادم، درش رو باز کردم و لباس رو ریختم داخلش، پودر ماشین رو همین طور، درش رو بستم و روشنش کردم.

سام : دلناز!!

-بنال



سام : الان قهری؟

-حوصله ندارم، برو بخواب

از کنارش رد شدم دستم رو گرفت، بهش نگاه کردم

-چیه؟!

سام : من چون از خواب بیدار شده بودم، بد اخلاق بودم، ببخشید

-فقط چون بد خوابی شدی! بد اخلاق بودی؟

سام : خوب اره، تو که می دونی من روی خوابم حساسم

نفسی کشیدم

-من قهر نیستم

دست لایی موهام کشید، بهش لبخند زدم

سام : بریم بیرون؟!

-نه خسته ام، می خوام بخوابم

سر تکون داد

سام : چیزی می خواهی برات بیارم بخوری؟!

-نه گرسنه نیستم

سام : باشه عزیزم

با لبخند ازش جدا شدم. داخل دستشویی رفتم، دست و صورتم رو شستم. وارد اتاق

شدم و روی تخت ولو، توهم زده بودم، رفتار امروز سام فقط بخاطر بی خوابی بود،

دلیلش دعوی من و صدف نبود، چطور یادم رفته بود که سام روی خوابش حساسه!!!



نفسی کشیدم، کم کم مخم داشت رد می داد، من باید یه زندگی جدید شروع کنم، نباید بزارم گذشته، آینده رو ازم بگیره، ملت توی دو دقیقه خرگوش از کلاه درمیارن، اون وقت من نتونم یه الاغ رو از قلبم دربیارم!! معلوم که منم می تونم. آهی کشیدم، امروز مثل کوزت کار کرده بودم و حسابی خسته شده بودم، اما کار باعث شده بود کم تر به باربد، به این نامردی، به این دل شکسته فکر کنم! چشمام رو بستم و بالشت رو توی بغلم کشیدم...

یک هفته ی بعد :

چند روزی بود که صدف خونه مون نیامده بود، انگار هنوز هم باهام قهره، نمی دونم چرا اما برام مهم نبود! نمی دونم چه شده بود فقط می دونستم حالم خوب نبود، فقط می دونستم یه جوری هستم که قبلا نبودم، انگار مرده بودم اما زندگی می کردم! شایدم زندگی می کردم اما مرده بودم، حالم غیر قابل توصیف بود، قلبم انگار نمیتپید.. امروز تصمیم داشتم برم به غوغا سر بزنم، دلم براش تنگ شده بود، از روی تخت بلند شدم و لباس عوض کردم، سویچ ماشین رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم، کسی خونه نبود، مامان که اصفهان سمینار داشت، سام هم حتما با صدف بیرون رفته بود، بابا هم محل کارش بود؛ سوار ماشین شدم و به سمت باشگاه اسب سواری راه افتادم.. وارد اصطبل شدم، غوغا رو دیدم، وایی که چقدر دلم براش تنگ شده بود، -وایی عشقم دلم برات قد نخود شده بود، دل تو هم برای من تنگ شده بود!

سرش رو تگون داد

-الهی من قربونت برم.

دست روی یال هاش کشیدم

-تو همیشه عشق اول و اخر من هستی.



آهی کشیدم

-می دونی عشقم همون روزی که با دیدن باربد عصبی شدی و شیهه کشیدی، من باید ازش فاصله می گرفتم اما اشتباه کردم.

بازم سرش رو تکون داد.

-من حالم خوب میشه، من فراموشش می کنم، دوباره زندگی ام رو میسازم

نفسی بلند کشیدم

-عشقم امروز حال و حوصله ی سواری ندارم، فقط آمدم بهت سر بزنم، چون دلم برات تنگ شده بود.

-خوب دیگه من برم عشق نازم

دست روی یال هاش کشیدم، از اصطبل خارج شدم که یهو به باربد برخورد کردم.

با تعجب بهش چشم دوختم.

-تو من رو تعقیب می کنی؟

پوزخندی زد.

باربد : چندان فرد مهمی نیستی

اخم کردم، از مدل حرف زدنش اصلا خوشم نیامد.

باربد : من آمدم به اسب داداشم سر بزنم، نمی دونستم تو هم اینجاایی؟

-اره تو که راست میگی

از کنارش رد شدم.

باربد : چیه! ناراحت شدی که بخاطر تو اینجا نیستم



جوابش رو ندادم، مقابلم ایستاد

باربد : روزهای بی من بودن چگونه می گذرد؟!

چه کتابی!!!

-عالی با طعم پرتقالی

باربد : قشنگ معلومه

پوزخندی زد

باربد : تو بی من داغونی، تو بدون من نمی تونی

-داری اشتباه می کنی، تو برای من تموم شدی.

نیشخندی زد

باربد : از حال زارت مشخصه

حرفی نزدم، می خواستم برم که مانع ام شد.

باربد : اولین بار که دیدمت، حس کردم متفاوتی اما نبودى، تو هم مثل بقیه با من

دوست شدی.

-اره منم مثل بقیه ی خنگ بودم اما مثل بقیه ی نباختم

باربد : تو هم عروسک من بودى، من فقط باهات بازی کردم

از عصبانیت دستام رو مشت کردم

-فکر می کردم مردا با عروسک بازی نمی کنن اما یادم افتاد تو مرد نیستی.

باربد : من هیچ وقت عاشق تو نبودم، اما تو بدجور عاشق من هستی



-برات متاسفم که بازی کردن با احساس یه دختر برات افتخاره

رنگ نگاهش تغییر کرد، براش با تاسف سر تکون دادم.

باربد : تو هنوز هم عاشق من هستی، تو هنوز هم به من فکر میکنی، وقتی من رو

دیدید قند توی دلت آب شد، فکر می کردی من هنوز هم دنبالت هستم

ازش فاصله گرفتم

باربد : تو نمی تونی فراموشم کنی، چون عاشقمی، فقط منتظری چند تا جمله عاشقانه

بهت بگم، ناز تو بکشم تا دوباره مال من بشی.

بغضم رو قورت دادم و بی توجه به باربد به راهم ادامه دادم.

باربد : تو عاشق منی، هر وقت اشاره کنم بازم رامم میشی حتی واسه ی اینکه دوباره

ترکت نکنم حاضری همخوابم بشی تو عروسک من هستی.

از عصبانیت داشتم می ترکیدم، برگشتم و چند قدمی که بین من و باربد بود، رو با

سرعت طی کردم، پوزخند زد و دستاش رو باز کرد، فکر می کرد می خوام بغلش کنم،

تمام توانم رو جمع کردم و کوبیدم توی گوشش

-ازت متنفرم

با سرعت ازش فاصله گرفتم و خودم رو توی ماشین انداختم، اشک روی گونه ام رو

پاک کردم، دستم می سوخت، ماشین رو، روشن کردم و حرکت کردم، با مشت روی

فرمون کوبیدم، من عروسک باربد نیستم، اره قبلا خر بودم که با حرفاش رام میشدم،

من دیگه اون دختر نیستم که با عشقم دوستت دارم خانوم گلم و... خام بشم، جیغ

می کشیدم، بدجور عصبی بود، چرا عین بز ایستادم تا هرچی خواست بگه؟! چرا نزد

لهش کنم!! چرا ساکت بودم!! من باربد رو از قلبم بیرون میندازم. نمی تونستم جلوی

اشک هام رو بگیرم، جاده رو درست نمی دیدم، دست روی گونه ام کشیدم و سعی



می کردم گریه نکنم اما نمیشد، یهو یه درخت جلو ام سبز شد، جیغ کشیدم و روی ترمز زدم، اما انگار دیر بود چون ماشین به درخت برخورد کرد و سرم خورد توی فرمون و درد بدی بهم منتقل شد. صدای زنگ گوشی ام میامد، سرم گیج می رفت، حالم بد بود، با دستایی لرزون گوشی رو برداشتم.

مانی: دلناز کجایی؟! می خواهی بریم رستوران

-م...!...نی

مانی: چی شده؟ تو حالت خوبه!؟

-من...د...رخ...ت...غوغا

گوشی از دستم افتاد، صدای دلناز گفتن های مانی میامد، چشمام بسته شدن...
تو عروسک من هستی. بازیچه ی من بودی. من عاشقت نبودم. دلناز بیچاره گول خورده. عروسک کوچولو بیا بازی کنیم. باربد دوستت نداره. دوست دخترها گارانتی ندارند. ناز دلها بیدار شو ناز دلها.. یهو چشمام رو باز کردم و نفس نفس میزد؛ داشتم کاب..و..س می دیدم.

:به هوش آمدی، الان میگم دکتر بیاد.

از اتاق بیرون رفت، سرم بدجوری درد می کرد، دهنم خشک شده بود، پلکام بسته شدن، انگار به پلکام وزنه ی چند کیلوی وصل کرده بودند، چند نوع صدا توی سرم پرسه میزد.

:می تونی چشمت رو باز کنی؟ صدام رو داری؟

تمام توانم رو جمع کردم تا کم کم چشمام رو باز کردم، یه مرد جوون با روپوش سفید بالای سرم ایستاده بود، انگار دکتر بود.



-چی شده!! جریان چیه؟

آقای دکتر: چیزی یادت نمیداد!!

می خواستم فکر کنم اما سرم درد می کرد و این سر درد جلوی فکر کردنم رو گرفته بود.

آقای دکتر: اسمت چیه؟

لبخند زدم

-ناز دلها

ابروهای دکتر به سمت بالا پرید.

آقای دکتر: می دونی الان کجایی؟

پ ن پ نمی دونم، سر تکون دادم.

آقای دکتر: الان کجای؟

-هتل پنج ستاره

جا خورد و اخم کرد

آقای دکتر: من رو دست انداختی!

-نه، من فراموش هم گرفته باشم، دیگه خنگ که نیستم! اتاق رنگ سبز، مرد سفید

پوش، یعنی اینجا بیمارستانه دیگه

آقای دکتر: حالا چرا این قدر عصبی هستی!

-چون سرم درد میکنه، حالم بده، تو هم هی سوال می پرسی.

آقای دکتر: باشه، الان میگم بهت آرام بخش تزریق کنن



-خوب میکنی.

آقای دکتر: باید به سوال های من جواب بدی

-من دلناز عزیزی هستم، دانشجو پزشکی، داشتم از باشگاه با ماشین میامدم که تصادف کردم. الان مشخص شد که فراموشی نگرفتم!

دکتر سرش رو تکون داد، عصبی بودم، اینم گیر داده بود و هی سوال می پرسید، چشمام رو بستم، بخاطر اون باربد لعنتی نزدیک بود بمیرم، کاش فراموشی گرفته بودم تا چیزی یادم نیامد، اون وقت راحت تر میشد زندگی رو از نو شروع کرد، اون وقت جای خالی قلبم حس نمیشد، کاش فراموشی گرفته بودم، نفسی کشیدم.

سام: وایی دلناز

دستم رو گرفت، چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم

مانی: دلناز خوبی؟!

صدف: وایی دختر تو که ما رو جون به لب کردی. خوبی!

-خوبم، خوبم

سام: چی شد آبجی؟

مانی: نکنه باز سرت گیج رفته؟

صدف: نکنه بی هوش شدی باز!

-داشتم میامدم که یهو درخت خورد به ماشینم

مانی: اهان درخت یهو خورد به ماشینت!!

-اره یهو وسط جاده سبز شد



مانی : درختا جدیدا پا در آوردن، هر جا بخوان میرن

سر تکون دادم.

سام : خداروشکر که چیزیت نشده

صدف : خوب شد مانی باهات تماس گرفت

لبخند زدم، انگار آرامبخش داشت اثر می کرد، چون خوابم گرفته بود. خمیازه ی

کشیدم

-سام

سام : بله

-به مامان و بابا چیزی درباره ی تصادف من نگو.

سام : من...

دیگه نفهمیدم که چی گفت، چشمام بست شدن..

یک هفته بعد:

سام قبل از اینکه من بهش بگم به مامان و بابا چیزی نگو، بهشون خبر داده بود، اونا

هم با سرعت برگشته بودن تهران؛ حالا هم انگار که من چلاق شدم، نمی گذاشتن از

اتاق بیرون برم، صبحانه، نهار، شام توی اتاقم سرو میشد، مامان تمام سمینار هایش

رو کنسل کرده بود و بابام هم مرخصی گرفته بود، سام که کلا اتراق کرده بود توی

اتاقم، داشتم از دستشون دیووونه میشدم. باند سرم رو باز کرده بودم و حالم خوب

بود اما اینا دست بردار نبودن، هر چی می گفتم پدر من، مادر من، برید به کاراتون

برسید، من خوبم اما گوششون بدهکار نبود که نبود، صدف هم انگار یادش رفته بود



که با من قهر، چون هر روز پلاس بود خونه مون، روانی شده بودم روانیی.. در اتاق باز شد و سام با سینی عصرونه وارد اتاق شد.

-واییی خدا!

سام : چته!

روی تخت نشست

-من گرسنه نیستم

سام : اما باید بخوری

-بابا شکل گوسفند قربونی شدم، دست از سرم بردار

خندید

-کوفته

سام : خوب خواهر من، تو ممکن باز حالت بد بشه

-بابا من خوبم به جان خودم خوبم.

دیگه گریه ام گرفته بود. دست روی موهام کشید.

سام : من که نمی خوام اذیتت کنم، فقط دلم نمی خواد دوباره بلایی سرت بیاد

-نگرانم نباش، من مثل گربه هفت تا جون دارم

سام : والا گربه هم بودی دیگه جونات رو به اتمام

-مرسی واقعا

لبخند زد



سام : دلناز این قدر حرص نخور

-مگه میزارید؟!!

ب..و..سه ی روی گونه ام زد.

سام : الان عصرونه نمی خوری!

-نههه

سام : باشه فریاد نزن

از روی تخت بلند شدم.

سام : کجا؟!!

-می خوام برم بیرون، دلم پوسید توی این خونه

سام : الان زنگ میزنم بچه ها

-می خوام تنها برم

سام : خوب فقط دوتایی میریم

-وایی سام، تنها یعنی تنها

سام : باشه عصبی نشو

لبخند زدم و گونه اش رو ب..و..سیدم.

-حالا بفرما بیرون، می خوام آماده بشم

سام از روی تخت بلند شد، بهم نگاهی انداخت و بیرون رفت، نفسی کشیدم. هنوز هم از دست خودم عصبی بودم. من باید میزدم دهن باربد رو صاف می کردم، نه اینکه مثل بز سکوت کنم، رو به روی آینه ایستادم و روی زخم پیشونه ی ام دست کشیدم.



الکی الکی داشتم خودم رو به کشتن می دادم. من باید باربد رو می کشتم. آهی کشیدم. گوشه ام زنگ خورد. برش داشتم امید بود.

-سلام

امید : دلناز باید ببینمت

-چیزی شده؟!

امید : وقت داری امروز!

-اره، کجا پیام؟

امید : تا یک ساعت دیگه بام باش

-اوکی

قطع کرد، ترس به دلم افتاد یعنی چی شده بود!! چرا امید این قدر مضطرب و جدی بود!! دلم شور میزد، از داخل کمد، مانتو خاکستری و شلوار مشکی ام رو برداشتم. موهام رو بستم لباس پوشیدم، شال روی سرم انداختم، کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم.

مامان : دلناز کجا؟!

-بیرون

مامان : تنها نرو، با سام برو

-می خوام تنها باشم

مامان : پس مراقب خودت باش

-چشم مامان جون



بهم لبخند زد، از خونه بیرون رفتم...

امید رو دیدم که روی نیمکت نشسته بود؛ سمتش رفتم.

-سلام

انگار صدام رو نشنیده بود، روی نیمکت نشستم، چه توی افکارش غرق بود؛ با انگشت اشاره به شونه اش ضربه زدم، یهو پرید توی هوا، لبخند دندون نمایی زدم.

-بخشید

نفس عمیقی کشید.

-چی شده امید چرا این قدر غرقی!

امید : می خوام یه چیز مهمی رو بهت بگم

-خوب بگو

بازم نفس کشید. پاش رو تند تند تکون می داد. بدجور کنجکاو بودم، بدونم که چی

شده و چرا امید این جور شده!!؟

-خوب بگو دارم از فضولی دق می کنم.

بهم نگاهی انداخت، چه استرس و غمی توی نگاهش بود!!

-کم کم دارم می ترسم ها

نفسی کشید و به مقابل چشم دوخت.

امید : هفده سالم بود که با خانواده رفتیم لندن، پذیرش یکی از دانشگاه های لندن

رو برای پزشکی گرفتم، خیلی شوق داشتم و خوشحال بودم، با اینکه درس های

پزشکی سخت بودن اما بین چهار دانشجوی برتر دانشگاه بودم، شاید برای همین بود



که ربکا بهم نزدیک شد و قرار شد که با هم درس بخونیم؛ ربکا یه دختر مو بور و چشم آبی بود که از نظر من جذاب ترین دختر دانشگاه بود. کم کم این قرار های درس خواندن به گردش و تفریح تبدیل شده بود.

سکوت کرد و آهی کشید.

امید : من به ربکا علاقه مند شده بودم و هر روز این علاقه ام بیشتر میشد. اما نمی دونم چرا بهش از این علاقه چیزی نمی گفتم! ربکا تمام زندگی ام شده بود، بالاخره یه روز تصمیم گرفتم بهش بگم، اون روز من و ربکا رفته بودیم رستوران، قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم، ربکا گفت که داره ازدواج می کنه. ماتم برد و قلبم هزار تکه شد. اما لبخند زدم و بهش تبریک گفتم و آرزوی خوشبختی کردم.

دلم برای امید سوخت، او هم مثل من درد عشق کشیده بود.

امید : بعد از اون اتفاق، دیگه به جز درس برام چیزی مهم نبود، دلم می خواست زود تر برگردم ایران، مثل ربات شده بودم، حتی وقتی برگشتم ایران هم شرایطم فرق نکرد، تا اینکه

بهم نگاهی انداخت

امید : وارد یه کلاس شدم و چشمم به یه دختر افتاد، دختری که سعی کردم نادیده اش بگیرم اما نشد، انگار اون چشمای قهوه ی رنگش جادو داشت و من رو طلسم کرد. سعی کردم حسم رو انکار کنم، سعی کردم از اون دختر فاصله بگیرم اما نشد و هی جلوی راهم سبز میشد، همیشه از حسی که بهش داشتم دست برداشت.

یه حس عجیب داشتم انگار می دونستم مخاطب حرفای امید کیه؟! انگار می دونستم اون دختر کیه! با لبخند بهم چشم دوخت



امید : دلناز من عاشقت شدم، دلناز تو ناز دل من شدی، قلب من با دیدن تو تپش رو
یادش آمد. دلناز من دیگه نمی خوام حسم رو پنهون کنم من دوستت دارم.

جا خوردم، حتی نمی تونستم پلک بزوم، الان چی شده؟!

امید : میشه یه حرفی بزنی!

اصلا نمی تونستم حرف بزوم، گیج بودم.

امید : دلناز صدام رو داری؟!

از روی نیمکت بلند شدم

امید : کجا؟!

-من ... من ... باید.. برم

مقابلم ایستاد

امید : می رسونمت

-نه

امید : تو راه یه کلمه هم حرف نمی زنی

سر تکون دادم؛ همراه ی امید به سمت ماشینش رفتم. مات حرفاش بودم، توی هضم
حرفاش مشکل داشتم...

وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم، هنوز هم توی شوک بودم، آخه مگه داریم؟ آخه
مگه میشه؟! امید گفت عاشق من شده!! چند تا نفس عمیق کشیدم. من از هر چی
عشقه حالم بهم میخوره، اون وقت بهترین دوستم میگه عاشقم شده!! وای وای من
الان باید چه غلطی کنم؟ وایی من دارم دیوونه میشم؛ صدای پی ام گوشه ام بلند
شد. برش داشتم، از طرف امید بود! مگه هنوز حرفی هم باقی مونده!!



امید : دلناز می دونم الان گیج شدی، اما من عاشقتم، دلناز باورم کن، دلناز به حرفام فکر کن، لطفا با من حرف بزن.

گوشی رو، روی تخت پرت کردم و سرم رو میون دستام گرفتم، امید وای امید، چرا آخه؟! چرا من؟ چرا تو؟! در اتاق باز شد و سام وارد اتاق شد. بهش نگاه کردم.

سام : آمدی!

این سام هم با این سوال پرسیدنش. پ ن پ هنوز توی راهم.

سام : حالت خوبه؟

من الان حالم خوب!! کنارم روی تخت نشست

سام : چی شده؟!

سر تکون دادم

سام : چرا حرف نمیزنی!؟

-می خوام تنها باشم

سام : چیزی شده؟

-لطفا برو بیرون

نفسی کشید و از روی تخت بلند شد، مکثی کرد و از اتاق بیرون رفت. واقعا به تنهای نیاز داشتم. من الان عصبی بودم نه نه ناراحت بودم، شایدم ترسیده بودم، نمی دونم چم شده بود! یه حالی بودم که تا حالا نبودم! شوک زده، مات زده، هنگ، گیج؛ آب دهنم رو قورت دادم؛ روی تخت دراز کشیدم، بالشت رو توی آغوشم گرفتم و چشمام رو بستم، چند تا نفس عمیق کشیدم...



دو روز از ابراز علاقه ی امید به من گذشته بود، هنوز هم سردرگم بودم و نمی دونستم چکار کنم؟! امید عاشقم شده بود و این برام عجیب بود، من دیگه به عشق اعتقادی نداشتم، باربد قلبم رو نابود کرده بود، امید هم که دوستم بود بهم ابراز علاقه کرده بود، انگار بین دو تا دیوار میخی گیر افتاده بودم؛ امید برای من از عشقش گفته بود، از ربکا، شاید منم باید از باربد بهش بگم!! شاید امید باید بفهمه قلب من شکسته، امید هم باید بدونه منم روزی یه دلباخته بودم، اره منم باید با امید حرف بزنم. گوشه ی رو برداشتم و شماره ی امید رو گرفتم، یه بوق کامل نخورده بود که برداشت، هر دو تامون سکوت کرده بودیم و به صدای نفس های هم گوش می دادیم، بالاخره من سکوت رو شکستم.

-امید می خواهم باهات حرف بزنم، یک ساعت دیگه بیا همون جایی دو روز پیش قطع کردم، نفس بلندی کشیدم، چه تند و بدون مکث باهات حرف زدم، امید قبلا حرف زد و من گوش دادم، امروز من حرف میزنم و اون گوش میده؛ سر کمدا ایستادم، یه مانتو سرمه ی با شلوار آبی برداشتم و پوشیدم، موهام رو توی کش خفه کردم و شال خاکستری ام رو، روی سرم انداختم، گوشه ی رو توی کیفم گذاشتم، کیف به دست از اتاق بیرون رفتم.

سام : چه عجب دل کندی از اتاقت!!

لبخند زدم

سام : کجا میری!

-بیرون، کار دارم

سام : حالت خوب!

سر تکون دادم.



سام : می خواهی برسونمت؟

-نه با تاکسی میرم

سام : اوکی پس مراقب خودت باش

-چشم داداش گلم

روی گونه اش ب..و..سه ی کاشتم و از خونه بیرون رفتم. آژانس گرفتم و آدرس رو گفتم، امروز منم از اون عشق احمقانه به امید میگم، منم از درد عشقی که کشیدم باهاش حرف میزنم، امروز من سخنگو هستم....

روی همون نیمکت دو روز پیش نشسته بود، سمتش رفتم نفسی کشیدم روی نیمکت نشستم، بهم نگاه کرد

امید : شاید از دستم عصبی باشی، خوب من و تو دوست هستیم و من حق عاشقی نداشتم اما دلناز قلب که این چیزا سرش نمیشه، من قبل از اینکه باهم دوست بشیم بهت حس داشتم.

بهش نگاهی انداختم، چه تند و با استرس حرف زد

امید : باور کن دلناز من نمی خوام گولت بزنی یا قصدم اذیت کردن تو نیست، من بهت حقیقت رو درباره ی خودم گفتم، دلناز من دوستت دارم

دستم رو به نشونه ی سکوت مقابلش گرفتم

-تو حرفات رو زدی منم گوش دادم امروز نوبت منه

امید : باشه تو حرف بزنی من گوش میدم، اما بدون من به دوستی مون نامردی نکردم، من می خواستم حسم رو انکار کنم، نادیده اش بگیرم اما نشد.

نفسی کشیدم



-من دختری بودم که به جز درس خواندن و پزشکی شدن هیچ هدفی نداشتم، اهل دوست پسر و عشق هم نبودم، تا اینکه اون رو دیدم

پوزخندی زدم

-از همون روز اول فهمیدم که یه دختر باز، باز است اما نمی دونم چرا خامش شدم، نفهمیدم که چطوری دلباخته اش شدم، من تمام حرفاش رو باور می کردم، گاهی حس می کردم داره دروغ میگه اما باز باورش داشتم، چون من یه دلباخته ی احمق بودم.

آهی کشیدم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

آخرش کار خودش رو کرد، دلی رو که دستش داده بودم با بی رحمی شکست، بهم نامردی کرد نامردیی که آشکار شد و اعتمادی که شکست، اون با قلبم، احساسم، غرورم، اعتمادم، روانم بدجور بازی کرد.

به امید که انگار شوک شده بود نگاه کردم.

-تو از عشق گفتی اما من باورش ندارم، می دونم که تو یه جنتلمن هستی تو یه دوست فوق العاده بودی، اما من قلب ندارم احساس ندارم به چیزی باور ندارم، من دلباخته ی هستم که بازی خورده

نفسی کشیدم و از روی نیمکت بلند شدم

-سخته اما بهتر دیگه باهم دوست هم نباشیم، امید فراموشم کن.

می خواستم برم اما مقابلم ایستاد.



امید : هنوز عاشقشی!؟

-نه

امید : پس ردم نکن، منم مثل تو درد کشیدم. منم شکستم.

-من قلبی برای عاشقی ندارم، من دنیام رو باختم. ما به درد هم نمی خوریم

امید : اتفاقا میخوریم، من دوستت دارم

-من حسی بهت ندارم

امید : حس من اون قدر قوی و بزرگ هست که برای هر دو تامون کافیه. تو به عشق نه بلکه به من اعتماد کن.

-کاش زود تر باهات آشنا میشدم

امید : الان هم دیر نیست

-من نمی تونم عاشق بشم. برای تو با من بودن فقط درد و رنج داره.

امید : با تو بودن با درد هم قشنگه.

-امید قلب من شکسته، امید لطفا درکم کن

امید : من دکتر قلبم خودم درمانت میکنم، من چسب میشم برای قلبت، من مرهم

میشم برای دردت، من رقص میشم برای سازت

بی اراده لبخند روی لبم نشست

-حرفات خیلی قشنگه اما با من تو فقط صدمه میبینی، تو الان حسی داری تصمیم

می گیری.

امید : تو الان نگران منی!؟



-خوب اره

لبخند زد

امید : پس بهم حس داری!!

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم.

امید : اگه نداشتی به فکرم نبودى، نگران صدمه خوردن و رنجم نبودى.

تعجب کردم و نمى دونستم چى در جوابش بگم، يه قدم به سمتم برداشت.

امید : من و تو عشق اول هم نیستیم، اما عشق اخر هم میشم، عاشقم نباش فقط

همرام باش، بهم اعتماد نکن اما باورم کن، حرفام الكى و حسم آبكى نیست.

حرفای امید به دلم نشسته بود، مى دونستم داره حقيقت رو ميگه، صداقت از كلامش

مى باريد.

امید : دلناز به من نه بلکه به خودت يه فرصت بده

آهى كشيدم.

امید : تو كه تا ابد نمى تونى عزادار قلب شكسته ات باشى! نمى تونى دائم به گذشته

فكر كنى! دلناز آينده ات رو بساز با درس گرفتن از گذشته.

-من.. بايد فكر كنم

امید : باشه درك مى كنم به فكر كردن نياز دارى

نفسى كشيد

امید : فقط بدون من از اينكه در کنار تو باشم خوشبختم، من تمام تلاشم رو براى

شادى و خوشبختى تو مى كنم، عشقى كه بهت دارم براى هر دو تاملون كافى.



سر تکون دادم.

امید : بیا بریم می رسونمت

بازم سر تکون دادم و به همراه امید سمت ماشینش رفتم، این امید بدجور دیوونه بود، حرفای امروزش قلبم رو آروم کرده بود، امید من رو دوست داشت، اما منم می تونم این قدر زیبا عاشقش بشم! اصلا من باید امید رو قبول کنم؟ دوباره گیج شده بودم، دوباره سردرگم بودم، لعنت بهت باربد. امید این دوست فوق العاده باید تبدیل به عشق بشه! آخه با کدوم قلب پذیرای عشق امید باشم؟ قلب من که شکسته و چیزی ازش باقی نمونده. ای سرنوشت چه بازی های در سر داری؟ من دیگه باربد رو دوست نداشتم بلکه ازش متنفرم بودم، این قلب سرشار از تنفر می تونه عشق پاک امید رو قبول کنه؟ سرم داشت منفجر میشد، کلی حرف و سوال توی سرم پرسه میزد، داشتم خل می شدم، توی باتلاق گیر افتاده بودم.

امید : خوب رسیدیم

چه زود!!

-ممنون

در ماشین رو باز کردم

امید : دلناز

بهش نگاه کردم

امید : من منتظر جوابت هستم

سر تکون دادم و از ماشین پیاده شدم.. روی تخت دراز کشیدم، اصلا حس و حال عوض کردن لباس هام رو نداشتم، سرم درد می کرد، حرفای امید دلنواز بود اما می ترسیدم بازم شکست بخورم! می ترسیدم نتونم امید رو خوشبخت کنم! من تازه یه



رابطه ی یک سال و خورده ی رو تموم کردم، چطوری وارد یه رابطه ی جدید بشم!
 تازه از کجا معلوم من و امید باهم کنار بیایم! امید الان عاشق الان از قلبش پیروی می
 کنه بعدا چی؟ اگه کم آورد چی؟ یعنی من قرار نیست عاشق امید بشم! وایی وایی
 دارم دیوونه میشم. چند تا نفس عمیق کشیدم. کاش بر می گشتم به گذشته و با باربد
 دوست نمی شدم، اون وقت امروز با کمال میل و به راحتی امید رو قبول می کردم.
 لعنت به روزی که قلبم دلباخته ی اون باربد احمق شد، با حرص نفسی کشیدم؛ از
 روی تخت بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و یه قرص مسکن خوردم و به اتاقم
 برگشتم دوباره روی تخت ولو شدم، شال رو دور سرم پیچیدم و چشمام رو بستم.
 خواب تنها چیزی بود که الان بهش نیاز داشتم...

سام: دلناز آبجی پاشو

خمیازه ی کشیدم و چشمام رو باز کردم

-چی شده؟!

سام: هیچی برات شام آوردم.

روی تخت نشستم. با دیدن پیتزا لبخند زدم.

سام: اول برو لباس عوض کن، دست و صورتت رو بشور بعد بیا

سر تکون دادم و از روی تخت بلند شدم، بعد از دستشویی، لباسام رو عوض کردم.

روی تخت نشستم.

سام: چیزی شده؟

-نه، چطور مگه!؟

سام: آخه با لباس خوابیدی!



-حسش نبود لباس عوض کنم

ابرو بالا انداخت.

سام : دلناز حالت خوبه؟!

-خوب بودم با دیدن پیتزا عالی شدم

لبخند زد.

سام : اما حس می کنم یه چیزی شده که نمی خواهی بگی!

-چیزی نیست، بیخیال، پیتزا رو بچسب.

سر تکون داد. در سکوت مشغول خوردن پیتزا شدیم. باز خوب این پیتزا هست که

حالم رو خوب کنه...!

به جز فکر کردن به امید و متر کردن اتاقم دیگه کاری نداشتم، هنوز تصمیم نگرفته

بودم به امید چه جوابی بدم! قبولش کنم یا نکنم! قلبم یه چیزی می گفت، عقلم یه

چیز دیگه. نفسی کشیدم، من باید با یه نفر حرف بزنم، این جوری همیشه. من نمی

تونم به تنهای تصمیم بگیرم، از اتاق بیرون رفتم خوب می دونستم کی می تونه کمکم

کنه. دم در اتاق ایستادم و در زدم.

مامان : بیا داخل

در رو باز کردم، وارد اتاق شدم، مامان روی صندلی نشسته بود، یه سری کتاب

مقابلش بود، با دیدنم لبخند زد.

-وقت داری!

کتابش رو بست

مامان : من همیشه برای تو وقت دارم



لبخند زدم و روی تخت نشستم، کنارم نشست.

-می خوام باهاتون حرف بزنم

مامان : گوش می کنم

حالا چی بهش بگم؟ چطوری بگم؟

مامان : دلناز چی شده؟!

آب دهنم رو قورت دادم.

-خوب یه استاد داریم توی دانشگاه

سکوت کردم امید که دیگه استاد نیست

-یعنی قبلا استادم بود، الان فقط دکتر، بعد چیز شد

وایی چقدر حرف زدن با مامانم سخت شده بود

مامان : خوب!!

-بعد چند روز پیش بهم چیز کرد

حس کردم مامانم خنده اش گرفته بود.

مامان : یه نفر بهت ابراز علاقه کرده، درست متوجه شدم

سر تکون دادم.

مامان : خوب!

-نمی دونم باید چکار کنم؟!

مامان : بهش حس داری؟



-امید فقط دوستمه، شرایط سخت، نمی دونم حسم چیه!؟

مامان : وقتی داری بهش فکر میکنی یعنی بهش حس داری

-نمی دونم، من توی حسم بهش دو دلم.

مامان : حس امید رو باور داری؟

-اره، صداقت از کلامش میبارید

مامان : دخترم بزار برات یه داستان تعریف کنم

سر تکون دادم

مامان : یه پسر میره خواستگاری دختر مورد علاقه اش، پدر دختر به پسره میگه بیا بریم طویله سه تا گاو از طویله میاد بیرون، دم هر کدوم رو که گرفتی شوهر دخترم میشی. پسره هم قبول میکنه، در طویله باز میشه، گاو اول میاد پسره با خودش میگه این بزرگ نمی تونم دمش رو بگیرم بزار بعدی بیاد، گاو دوم که کوچک تر بود میاد بیرون بازم پسره میگه ممکن دم این رو هم نتونم بگیرم دم اخری رو می گیرم. گاو آخر میاد بیرون اما چون بچه و ضعیف بوده دم نداشت و پسره موفق نمیشه. زندگی همین طوریه، اگه فرصت هامون رو از دست بدیم به انتظار فرصت های بعدی ممکن دیگه فرصتی به دستمون نیاد

-چه داستان قشنگی

مامان : اگه امید پسر خویبه و حسش رو باور داری، بگو بیاد با بابات حرف بزنه، یه

تایمی نامزد باشید، تا همدیگر رو بشناسید و بعد جواب نهایی.

-من به امید همیشه به چشم دوست نگاه کردم



مامان : ملت دوست دارن همسرشون دوستشون باشه، خوب از تو دوستت همسرت
میشه.

نمی دونستم چی بگم؟! شرایط بدجور سخت بود.

مامان : هیچ اجباری برای ازدواجت نیست، ما کنارت هستیم تو تنها نیستی، هر
تصمیمی بگیری ما ازت حمایت می کنیم.

لبخند زدم، مامان من رو توی آغوشش کشید و موهام رو نوازش کرد
مامان : دخترم خانم شده بزرگ شده.

-من همیشه دختر کوچولو شما باقی میمونم

مامان : معلوم که میمونی، دلناز همون دختر شیطونم
از آغوش مامان جدا شدم.

-ممنون حرفاتون خیلی کمکم کرد

مامان : خوشحالم که باهام حرف زدی
لبخند زدم و از روی تخت بلند شدم.

مامان : امیدوارم بهترین تصمیم رو بگیری
-امیدوارم

از اتاق بیرون رفتم، حرفای مامان، منم رو به یه تصمیم نزدیک کرده بود، انگار افکارم
نظم پیدا کرده بود.. گوشی رو برداشتم و به امید پی ام دادم

-سلام فردا عصر می خوام ببینمت

امید : سلام باشه کجا؟!!



-تو جا رو انتخاب کن

امید : کافه گلها خوبه؟

-اره، ساعت 5 کافه گلها میبینمت

امید : اوکی

-فعلا بای

امید : به امید دیدار

فردا همه چیز مشخص میشد، فردا از این بلا تکلیفی رهای پیدا می کردم...

فلش بک (زمان گذشته :)

روی تخت به شکم دراز کشیده بودم، یه کتاب قطور و چند تا جزوه مقابلم روی تخت بود، داشتم درس می خوندم، فردا آخری امتحانم بود، کچل شده بودم توی این یک ماه، درسام هر ترم دو برابر سخت تر از ترم قبل می شدن، یادم نیست کدوم احمقی بهم گفت دانشگاه راحت ترین دوره ی زندگی ست و نباید درس خوندا!! آی مدرسه کجایی که یادت بخیر!!! جزوه رو کوبیدم روی تخت، چند تا نفس عمیق کشیدم، چشمام درد گرفته بودند، همیشه امتحانات آخری سخت تر بود، چون انرژی ام تخلیه میشد، در اتاق باز شد و صدف وارد اتاق شد، بهش لبخند زدم

صدف : خوبی کرم کتاب؟

-تو بهتری عروس زبون دراز

با لبخند روی تخت نشست

صدف : هنوز امتحان داری!؟

-اره، اما فردا تموم میشه



صدف : خسته نباشی

-سلامت باشی

صدف : از عشقت چه خبر؟

-اونم درگیر دانشگاه ست

صدف : نمی خواهی معرفی اش کنی!

-هنوز زوده

ابرو بالا انداخت.

صدف : بعد از دو سال میگی زوده!!!

-هنوز که دو سال نشده

صدف : بهتره زودتر بیاد خواستگاری

شونه بالا انداختم

صدف : نکنه نمی خواهی باهاش ازدواج کنی!!

-واا چرا نخوام!؟

صدف : نمی دونم اما این دوستی طولانی شده

-تو و سام هم باهم دوست بودید.

صدف : یه تایم کوتاهی، الان هم نامزدیم و چند وقت دیگه هم که عروسی ست.

-خوب جریان تو و سام با من و باربد فرق داره!

صدف : چه فرقی؟



روی تخت نشستم.

-درس سام تموم شد، سرکار میره، اما باربد هنوز یه ترم داره، بیکار هم هست. پس شرایط ازدواج ما فعلا جور نیست

صدف : من که نمیگم همین فردا برو زنش شو، فقط میگم رابطه تون رسمی بشه، خانواده ها با هم آشنا بشن

سر تکون دادم

-نگران نباش مادر بزرگ رابطه مون رسمی هم میشه، اول بزار تو و سام ازدواج کنید

صدف : اوکی

لبخند زدم

صدف : من برم تو به درست برس

-باش

از روی تخت بلند شد و سمت در رفت

-صدف!!

صدف : بله

-فقط مراقب باش تا قبل از عروسی من عمه نشم

چشم درشت کرد و مانتوی رو که به جالباسی آویزون بود رو برداشت و سمتم پرت کرد

صدف : پرووو

خندیدم.



-به من چه! تو و سام زیادی بیش فعال هستید.

شالم رو سمتم پرت کرد و از اتاق بیرون رفت. خوب می دونست حریف زبون من همیشه برای همین هم رفت؛ آهی کشیدم حرفای صدف درست بود من باید با باربد حرف بزدم، این رابطه ی دوستی زیادی داره طولانی میشه، دیگه وقتش جدی و رسمی بشه، خسته شدم از این همه پنهان کاری و رابطه یواشکی. درست بعضی چیزها یواشکی کیف میده اما طولانی مدت کیفش از بین میره؛ من که از خدومه هر چه زودتر با باربد ازدواج کنم اما مشکل اینجاست که باربد فقط میگه من و تو در آینده هم هستیم، اما تا حرف ازدواج میشه بحث رو عوض میکنه، من که نمی تونم برم خواستگاری اش یا بهش پیشنهاد ازدواج بدم! منم دوست دارم تکلیف این رابطه مشخص بشه؛ نفسی کشیدم، بهتره فعلا درس بخونم که فردا امتحان دارم....

بالاخره از شر امتحاناتم خلاص شده بودم، چند ماهی قرار بود یه نفس راحت بکشم؛ امروز می خواستم برم خونه ی باربد تا باهاش حرف بزدم؛ دیروز عصر یه کیک خوشگل و خوش مزه درست کردم که توسط مانی، سام و صدف غارت شده بود، می خواستم دوباره کیک درست کنم اما حوصله ام نکشید، برای همین چند تکیه ی رو که باقی مونده بود رو قایم کردم؛ لباس هام رو عوض کردم، ظرف کیک رو برداشتم، با یه کیک کامل می خواستم پیش باربد برم، اما کاجی بهتر از هیچی ست، سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی باربد راه افتادم؛ ساعت هشت بود می دونستم باربد هنوز خوابه، می خواستم سورپرایزش کنم و امروز رو با حال خوب شروع کنیم و بحث رو سمت ازدواج بکشم، رابطه مون زیادی طولانی شده بود دیگه وقتش بود رسمی بشه؛ صدف درست می گفت من که نمی خوام همین فردا زنش بشم! فقط فعلا بیاد

خواستگاری و به خانواده ها معرفی بشیم، بعد برای عروسی برنامه ریزی می کنیم... رو به روی واحدش ایستادم، می دونستم یه کلید اضافه همیشه زیر پادری جلوی در هست، کلید رو برداشتم، در رو باز کردم و به آرومی قدم به داخل خونه گذاشتم و در



رو بستم، وارد آشپزخونه شدم، ظرف رو، روی این گذاشتم، چای ساز رو روشن کردم. لبخند زدم، برم بارید رو بیدار کنم، نگاهم به مبل افتاد، روی مبل مانتو و شال بود، جا خوردم، اینا چین؟! شاید لباس های خواهرشه!! اما بارید خواهر نداره! شاید برای من خریده! اما پس روی مبل چکار می کنن؟! انگار خون توی رگ هام یخ زده بود، چند تا نفس کشیدم و به سمت اتاقش رفتم، می خواستم مثبت فکر کنم اما امکانش نبود. بغض سد راه گلو ام شده بود، انگار داشتم میمردم، دم در اتاق ایستادم و آب دهنم رو قورت دادم. دست روی دستگیره ی در گذاشتم، دستم می لرزید، چیزی نیست دلناز تو فقط توهم زدی، در رو باز کردم اما جرات وارد شدن نداشتم، چشمام رو بستم و ترسون قدم به داخل اتاق گذاشتم، نفسی کشیدم و چشمام رو باز کردم، حس کردم قلبم نمیزنه، به چشمام شک کرده بودم. داشتم پس می افتادم که دستم رو، روی میز گذاشتم، پاهام تحمل وزنم رو نداشتن، شاید من دارم کاب..و..س میبینم، دستم رو گاز زدم که دردم گرفت، پس بیدار بودم، نفس نفس میزد، سرم داشت گیج می رفت، چشمای بارید باز شد و به من خیره نگاه کرد، حالت تهوع بهم دست داد، به سمت دستشویی دویدم، خودم رو توی دستشویی پرت کردم و عق میزدم و بالا میاوردم، شکسته های قلبم رو، له شده های غرورم رو، خرده های احساسم رو، چطور باور کنم چیزی رو که الان دیدم! مشت مشت آب به صورتم زدم، از دستشویی بیرون رفتم، باریدی که فقط شلوار پوشیده بود، مقابلم ظاهر شد. حالم از دیدنش بهم میخورد، راهم رو کج کردم که برم اما مقابلم ایستاد.

بارید : بزار برات توضیح بدم

با تمام توان فریاد کشیدم

-چی رو می خواهی توضیح بدی!!

بارید : آروم باش عزیزم



-به من نگو عزیزم

دل‌م می‌خواست خفه‌اش کنم، دستم رو گرفت

-به من دست نزن

مشت توی سینه‌اش می‌کوبیدم

-ازت متنفرم

دستام رو گرفت

-ولم کن

تقلا می‌کردم تا دستام رو از دستاش جدا کنم، اما میچ‌های دستم رو محکم گرفته بود.

باربد : آروم باش

فریاد زدم

-تو حق نداری به من دست بزنی، ولم کن

دستام رو رها کرد، با خشم نفس کشیدم، بدنم از تنفرم می‌لرزید. نگاهم به نوا افتاد که یکی از تیشرت‌های باربد رو پوشیده بود و کنار این ایستاده بود، وایی که چقدر ازش متنفر بودم.

باربد : عشقم بزار برات توضیح بدم

پوزخندی زدم

-عشقت پشت سرت ایستاده

دست لای موهایش کشید



باربد : باشه قبول تو الان عصبانی هستی اما وقتی آروم شدی من رو درک می کنی
تعجب کردم

-درکت می کنم؟! بودن تو با نوا رو توی تخت با اون حالت درک می کنم!!!
نفسی کشید

باربد : ببین دلناز من پسر، وقتی دوست دخترم نمی خواد با من باشه، خوب من با یه
دختر دیگه رابطه برقرار می کنم این کاملاً عادی.
اصلاً نمی فهمیدم باربد چی داره میگه! الان نامردی باربد به من عادی بود!! مغزم
داشت سوت می کشید.

-تو که با یه نفر دیگه رابطه داری، غلط می کنی با من ادامه میدی!

باربد : رابطه ی من و نوا به رابطه من و تو که ربط نداره
یا من نفهم بودم یا باربد حرفای میزد که قابل فهم نبود، به نوا نگاه کردم، سکوت
کرده بود و چیزی نمی گفت، اما انگار توی چشمش اشک بود. سمتش رفتم
-تو نمی خواهی حرف بزنی! نمی خواهی این رابطه رو مثل باربد توجیه کنی؟!
بهم نگاه کرد

نوا : من و باب اشتباهی نکردیم که بخواهیم توجیه کنیم.

از این همه پرووی دهنم باز موند

نوا : هم من و هم تو، توی قلب باب جای داریم، من کنار آمدم تو هم بهتر کنار بیای.
دستم بالا رفت و روی گونه ی نوا فرود آمد.
-خیلی پستی، خیلی نامردی



به بارید نگاه کردم و دست زدم.

-واقعا آفرین، دمتون گرم نامردی قشنگی بود. تهیه کننده

دوستم، نوا جان. کارگردان عشقم بارید جان

دوباره دست زدم

بارید : دلناز ببین...

فریاد زدم

-خفیه شوو

نگاهم به گلدونی که خودم برای بارید خریده بودم افتاد، برش داشتم و پرتش کردم
افتاد جلوی پای بارید و خرد شد.

-مثل این گلدون عشق ما هم از بین رفت، تو لیاقت هیچی رو نداری.

سمت در رفتم، اما برگشتم به دو نفرشون نگاه کردم

-دلیم می خواد تف کنم توی صورتتون و هر چی فوش نثارتون کنم اما

پوزخندی زدم

-اما حتی لیاقت این چیزا رو هم ندارید.

بارید : دلناز گو...

دست روی دماغم گذاشتم

-هییس هیچی نگو، عشقم توی بغل دوستم خوابه

از خونه بیرون زدم و در رو محکم بستم. حس کردم که مردم، حس کردم قلبم از کار
افتاد.؛ سوار ماشین شدم، بغض سمجم شکست، یه روز می گفت من هیچ کس رو مثل



تو دوست ندارم، می گفت یه روز نباشی من می میرم، اما امروز با وجود اینکه من بودم، دوستم رو توی آغوشش دیدم؛ مشت به فرمون می کوبیدم، می گفت دوستم داره اما روزا مال من بود و شبا مال دیگری، من توی خیال و رویا عروس بودم و باربد داماد این رویا، اما رویا فقط یه رویاست. هق هق گریه ام بلند تر شد، نامرد بهم زد عشقش رو با من، من به فکر اون بودم و اون تو بغل یکی دیگه ولو، آخه چطور به همین راحتی ولو میشه توی بغل این و اون! تف به ذاتش کاش از روز اول نمی شناختمش، من شدم اسیر فاصله ها، چه بد شانسم که با باربد شدم آشنا، وای وای چطور تونست با دوستم به من نامردی کنه، دستام درد گرفته بودند از بس که به فرمون کوبیده بودمشون، دست روی صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم، ماشین رو روشن کردم و راه افتادم، اما یه خیابون بیشتر نرفته بودم که اشکام جلوی دیدم رو تار کرد و مجبور شدم بزنم کنار، سرم رو، روی فرمون گذاشتم، خاطرات بودن با باربد توی ذهنم مرور میشد، اون حرفای دروغش تو مغزم اکو میشد و اشک روی گونه هام جاری بود. از باربد برای من یادگاری، بغض، اشک و آه مونده بود؛ سرم درد گرفته بود انگار خاطراتم توی مغزم خون ریزی کردن..

قدم به اتاقم گذاشتم و کیفم رو پرت کردم، خورد توی دیوار، بالشت رو برداشتم و جلوی دهنم گذاشتم با تمام وجود فریاد کشیدم، کنار تخت روی زمین ولو شدم، اشک می ریختم و مشت به تشک تخت می کوبیدم، آخه چرا؟! مگه من به جز عاشقی چه گناهی کرده بودم؟ که این جور مجازات شدم! نوا چطور تونست با من این کار رو کنه؟ نوا که دوستم بود! باربد مگه عاشقم نبود!! باربد یه مریض روانی بود که فقط با من بازی کرد، ساده دل من که راحت گولش رو خورد، نوا دوست نبود، بلکه مار توی آستین بود، وای وای چه خری کوری بودم من، چطور متوجه ی این نامردی نشدم؟ چطور پام به این بازی باز شد؟ حالم اصلا خوب نبود؛ کاش میزدم دو تاشون رو می کشتم. دستام رو مشت کردم، بدجور عصبی بودم، باربد از دوست داشتن فقط



داشتنش می خواست، با همه اره، به ما که می رسید میشد پاک و ساده؛ صدای موبایل بلند شد، حوصله نداشتم جوابش رو بدم، اما کسی که پشت خط بود بیخیال نمیشد و هی زنگ میزد. کیفم رو برداشتم و گوشی رو از داخلش بیرون آوردم، امید بود، اتصال رو برقرار کردم

امید : کجایی تو؟ چرا جواب نمیدی!؟

-به تو چه! اصلا تو کی هستی؟ که از من این سوال رو می پرسی!؟

امید : دلناز چی شده؟! چته تو!؟

-گفتم به تو ربطی نداره، حالم ازت بهم میخوره، تو یه آشغالی، یه عوضی هستی، ازت متنفرم، بی وجود و نامرد برو بمیر.

گوشی رو قطع کردم، از تمام پسرا بدم میامد، من اشتباه کردم به باربد نزدیک شدم و گولش رو خوردم. خاک بر سر بی عقلم، چطور این حجم از نامردی رو درک کنم! گالری رو باز کردم و به عکسای مشترکم با باربد نگاه کردم و اشک ریختم، من اینجا با اشک عکسام رو میبینم، چرا باهام بازی کرد؟ چرا حرفای دروغش رو باور کردم؟ تمام عکس ها رو پاک کردم؛ قلبم مچاله شده بود. وارد منوی آهنگ ها شدم و یه آهنگ انتخاب و پلی کردم.

(مته همیشه بازم سرت شلوغه

اونم میدونه همه حرفات دروغه

به اونم میگی با همه فرق دارم

میگی خره من تنهات نمیدارم

گفتی بهش که تا تهش باهاشی



میدونه تهش دنیاش میشه متلاشی

لعنت به روزی که تورو دیدم

لعنت به حرفی که از تو شنیدم

لعنت به واژه تلخ رفتن

لعنت به تلخیایی که سلامتیت رفتم

لعنت به هرچی که دیدمو شنیدم

ولی گفتم بذار تو خودم بریزم

لعنت به باور منه لعنتی

که انقدر تورو ساده میدیدم

مست توی چشمم بپیک

پس جلوم دستاشو گرفت

اشک گوشه چشمم داغ شد

رفت میدونست میمیرم بره

حالا بیا ببین چشمامو بستمو

رمقی نی تو تن خستمو

قافیه هامم میده بوی رفتن

خدایا بخش منو خستم

سلامتی پیکی که تنهام نمیداره



سلامتی خاطره تو یک آخر سیگاره

سلامتی روزی که میزدی سلامتی من سلامتی میزنم آره سلامتی غم سلامتی میزنم

سلامتی شب که چیزایی که دیدمو نشد از یادم ببرم

با چشم دیدم گفتم این عشق من که نیست

از چی میگم ساقی پیکمو پرت بریز

بریز بذار نگفته هارو امشب بگم

از چیزایی که خیلی وقته مونده تو دلم

قشنگه نه؟ میشه قشنگتر از این

بیا ساقی تیتراژ پایانی فیلم

منو روشنی سیگار با سیگار قبلم

خاطراتی که میدم مرورش زجرم

منو پیکمو این سلامتی گفتنا

اونو عشقشو تختو صدای فنرا

حالا بیا ببین چشمامو بستمو

رمقی نی تو تن خستمو

قافیه هامم میده بوی رفتن

خدایا ببخش منو خستم) (ساغر : لعنت). گوشه رو پرت کردم خورد توی دیوار و شکست؛ همش کوتاه آمدم، همش به خودم دروغ گفتم، فکر می کردم باربد عاشقمه، داره بخاطر من عوض میشه نگو به جای عوض شدن داشت عوضی میشد! نوا دوست



نبود، یه دشمن یه فرصت طلب بود، بدجور قلبم شکسته بودم، دلم می خواست بمیرم، حالم اصلا خوب نبود، یهو فکری به سرم زد، از روی زمین بلند شدم از اتاق بیرون رفتم، وارد دستشویی شدم و از داخل بسته ی تیغ، یه دونه برداشتم و از دستشویی خارج شدم؛ توی اتاق روی زمین نشسته بودم و به تخت تکیه داده بودم؛ یه تیغ توی دست راستم بود، به رگ دست چپم خیره شده بودم....

زمان حال :

کرایه رو پرداخت کردم، از تاکسی پیاده شدم و در رو بستم، دستی به مانتو ام کشیدم، امروز با امید قرار داشتم، عجیب بود اما امروز با وسواس بیشتر از همیشه لباس انتخاب کرده بودم؛ نفسی کشیدم، قدم به داخل کافه گذاشتم، به مشامم بوی تلخ قهوه خورد، امید رو دیدم به سمتش رفتم، با دیدن من از جایش بلند شد

-سلام

لبخند زد

امید : علیک سلام

یه شاخه گل رز آبی رنگ رو مقابلم گرفت، با لبخند شاخه گل رو از دستش گرفتم، روی صندلی نشستم، امید هم رو به رو ام روی صندلی نشست. تصمیمم رو گرفته بودم، اما بازم استرس داشتم، امید هم مضطرب به نظر میامد.

امید : تصمیمت رو گرفتی؟

سر تکون دادم

امید : امیدوارم عصبانیتت از من روی تصمیمت اثر نگذاشته باشه، من به دوستمون نامردی نکردم و دل‌بسته ات شدم.



-دل، کامپیوتر نیست که بهش برنامه داد عاشق کی بشه! عاشق کی نشه! اهل منطق هم نیست، پس تو مقصر نیستی که دلباخته ی من شدی، تو به دوستیمون نامردی نکردی.

نفسی از روی آسودگی کشید

امید : خیالم راحت شد، احساس گناه داشتم.

لبخند زدم

امید : ببین دلناز من با اینکه تو به من حسی نداری مشکل ندارم، عشق من اون قدر وسیع هست که برای دوتامون کافی باشه، تازه از کجا معلوم شاید تو هم عاشق من شدی!

-عشق تو اون قدر زیباست که امکانش نیست عاشقش نشد.

چشماش برق زد

امید : پس جوابت مثبته!

-چرا رز آبی برام خریدی؟

انگار متوجه شد که نمی خوام فعلا برم سر اصل مطلب

امید : رز قرمز نشونه ی عشقه، رز سفید نشونه ی دوستی، آبی گرفتم که درحال حاضر بی طرف باشه.

ابرو بالا انداختم، گارسون سر میزمون آمد.

گارسون : سلام خوش آمدید

منو ها رو، روی میز گذاشت



گارسون : انتخاب که کردید، صدام کنید.

لبخند زد و رفت، منوی شکلاتی رنگ رو برداشتم، حس می کردم به یه چیز سرد نیاز دارم. نمی دونستم چرا دست دست می کردم برای جواب دادن به امید!! تصمیمم که مشخص بود.

امید : انتخاب کردی؟

-اره

دست بلند کرد و گارسون سمتمون آمد.

-بستنی شکلاتی مخصوص

امید : منم همین رو می خوام

گارسون سفارش رو نوشت و رفت.

امید : توی این هوا بستنی مزه میده

سر تکون دادم.

امید : می دونی دلناز زندگی مثل پیانو ست، هم روزهای سفید داره و هم سیاه، بیا باهم پیانو بزنیم، اون وقت زیبا ترین موسیقی نواخته میشه.

از تفسیرش خوشم آمد، جالب بود

امید : می دونم قلبت شکسته، یه نفر وارد زندگی ات شده و همه معادله ها رو بهم ریخته، اما من مثل اون نیستم، نمی خوام گولت بزنی، باورم کن، بهم اعتماد کن، به من و خودت یه فرصت بده

-می دونم، امید تو فرق داری، صداقت از کلامت مباره



امید : پس تردید نکن و تصمیمت رو بگو

نفسی کشیدم

امید : باور کن من هنوز نمی دونم، اون چشمت با اولین نگاه با قلبم چکار کردن که من این چنین شیدای تو شدم، جای هم نمی تونم ازت شکایت کنم، همه طرفدار تو هستن، قلبم، روحم، ذهنم.

چه با آرامش و متین حرف میزد، ریتم قلب عوض شده بود. گارسون سفارش ها رو آورد.

امید : ظاهرش که خوبه

یه قاشق توی دهنم گذاشتم.

-مزه اش هم خوبه

لبخند زد

-می دونی امید تصمیم گیری برام واقعا سخت بود، قلبم یه چیزی می گفت صدای توی دهنم صد تا چیز؛ اما من بالاخره تصمیمم رو گرفتم، تصمیمی که خوب می دونم بهترین تصمیمم

امید : منتظر شنیدن هستم

نفسی کشیدم، لبخند زدم و شاخه گل رو بویدم

شاخه گل رو بویدم، دهنم باز کرد تا حرف بزنم که

امید : چه جالب داداشم

این رو گفت و از روی صندلی بلند شد، داداشش!! یادم افتاد که قبلا بهم گفته یه داداش داره، پس امروز قرار با داداش امید آشنا بشم، می خواستم از روی صندلی



بلند بشم که بوی عطر زنانه ی آشنایی تویی مشامم پیچید؛ دست روی میز گذاشتم، صدای مردونه ی آشنایی به گوشم رسید؛ دستام بی حس شدن، قلبم نوای بد میداد؛ با ترس از روی صندلی بلند شدم و به اون دو نفری که کنار امید ایستاده بودند، نگاه کردم، از دیدن هم شوکه شده بودیم.

امید : معرفی می کنم، عشقم دلناز، دلناز برادرم باربد و دوست دخترش نوا دست به صندلی گرفتم تا زمین نخورم.

امید : شما هم رو می شناسید؟!

تمام توان رو جمع کردم تا صدام نلرزه
-معلوم که اره.

لبخند زورکی به نوا زدم.

-نوا دوست و همکلاسی دانشگاه ام هست.

باربد دست نوا رو توی دستش گرفت و پوزخندی روی لبش نشست.

امید : میگم قیافه ی نوا برام آشناست، فکر کنم ترم اول استادت بودم!

نوا با لبخند سر تکون داد

امید : خوب کبوتران عاشق مزاحمتون نشم

باربد : ما هم مزاحم نمیشم

بهم نگاهی انداخت و دستش رو مقابلم دراز کرد.

باربد : خوشحال شدم از آشنایتون

دست سردم رو توی دستش گذاشتم.



-منم همین طور

دستم رو از دستش جدا کردم، نوا و باربد از مون فاصله گرفتن روی صندلی نشستیم؛
وایی هنگ کرده بودم، باربد داداش امید بود!!

-باربد داداش واقعی ات هست!

امید : اره، چطور مگه؟

-هیچی، فکر کردم دوستت اما داداش صداش میکنی !

امید : اهان نه، داداش واقعی ام هست

لبخند زدم و یه قاشق پر از بستنی توی دهنم گذاشتم، داشتم آتیش می گرفتم، اخه
مگه داریم؟! آخه مگه میشه!؟

-تو می دونی نوا و باربد چند وقته باهم رابطه دارن!؟

امید : دقیق نمی دونم تو که دوست نوای باید بهتر بدونی

-گاهی بی دلیل ممکن با یه نفر که روزی دوست بودی دیگه دوست نباشی.

امید : پس دیگه نوا دوستت نیست

سر تکون دادم

امید : تو باربد رو از قبل می شناسی!؟

نفسی کشیدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

-یه روز که با نوا رفته بودم باشگاه اسب سواری، اونجا باربد رو دیدم فکر کنم اون
روز استارت آشنای و دوستی نوا و باربد خورد.

امید : اهان، تو اسب داری!



-اره یه دختر ناز به اسم غوغا

امید : منم یه پسر به اسم گیو دارم

پس گیو اسب امید بود!! معدم تیر کشید و صورتم جمع شد

امید : چی شد دلناز؟

-معدم تیر میکشه

امید : چرا؟

-نمی دونم، میشه بریم!؟

سر تکون داد. حالم بد شده بود، آخه چرا امید برادر باربد شد!!! وایی معده درد کم بود سر درد هم اضافه شد.

امید : پاشو بریم.

از روی صندلی بلند شدم و به همراه امید از کافه بیرون رفتم، انگار آسمون داشت دور سرم می چرخید. می خواستم بخورم زمین که امید دستم رو گرفت

امید : مراقب باش

با کمکش سوار ماشین شدم

امید : الان میرم بیمارستان

-نه، من خوبم نیازی نیست

امید : اما رنگت مثل گچ شده باید معاینه بشی

-برم خونه دارو بخورم و بخوابم خوب میشم

امید : دارو! سر خود؟



-نه، دکتر بهم داده امروز یادم رفت بخورم برای همین حالم بد شد.

سری تکون داد

امید : آخه دختر خوب حواست کجاست!

چیزی نگفتم، چشمام رو بستم. وایی وایی باربد داداش امید بود! داشتم خل میشدم، چطور چنین چیزی امکان داره؟! چطور من قبلا نفهمیدم! وایی من الان چکار کنم؟ صنم کم بود که یاسمن هم اضافه شد!! الان چه گلی به سرم بگیرم من!! دوستم با عشقم ریخت رو هم. بعد من رفتم با برادر عشق سابقم دوست شدم. الان کی به چی شد؟! وایی وایی من آخرش کارم به تیمارستان میکشه...

در حال رو باز کردم و به سمت دستشویی دویدم، به شدت حالت تهوع داشتم، وارد دستشویی شدم، عق میزدم و اشک از چشمم می ریخت، چند مشت آب به صورتم زدم و از دستشویی بیرون رفتم. وارد اتاق شدم، شالم رو، روی زمین پرت کردم، دکمه های مانتو ام رو باز کردم و روی تخت ولو شدم، هنوز باورم نمی شد، امید و باربد برادر بودن!!! مشت به تخت کوبیدم، آخه چراا بین این همه پسر، باربد داداش امید شد!!؟ تند تند نفس عمیق کشیدم، سرم تیر می کشید، معده ام می سوخت؛ الان من چه غلطی باید بکنم؟! سرم رو میون دستام گرفتم و پام رو تند تند روی زمین تکون می دادم. الان قرار چی بشه؟! من می خواستم به خودم یه شانس دوباره بدم، می خواستم زندگی ام رو از نو شروع کنم، می خواستم باز اعتماد کنم و خوشبختی رو به دست بیارم،

اما باز باربد گند زد وسط زندگی ام! باز جفت پا پرید توی زندگی ام! اوففف چه زندگی دارم من، با یه اشتباه نابود کردم کلا زندگی ام رو، لعنت به من که با باربد دوست شدم. موبایلم زنگ خورد، نفسی کشیدم، موبایل رو از داخل کیفم درآوردم، شماره ناشناس بود، واا یعنی کی بود؟!!



-بله بفرماید

باربد : تو دیگه کی هستی؟

اینکه باربد احمق بود.

-تو چرا باز مزاحم من شدی!؟

باربد : تو با داداشم صنمت چیه!؟

-به تو چه؟

باربد : دلناز با من بازی نکن که بد می سوزی

از روی تخت بلند شدم

-من با تو بازی نمی کنم

باربد : من تو رو نمی خوام، بفهم و پاتو از زندگی ام بکش بیرون

-خیلی تو فضای بیا پایین

باربد : از امید فاصله بگیر

-من قرار نیست طبق نظر تو عمل کنم

باربد : دفه قبل توی بازی باختی این بار نابودت می کنم

آب دهنم رو قورت دادم

-دفه قبل من بازی نمی کردم این دفه فرق داره

باربد : دلنازز من رو عصبی نکن

-نه بابا مگه مگس هم اعصاب داره!!



کف‌ری شده بود و عصبی نفس می کشید، حس شادی داشتم.

باربد : دلناز دست از سر من بردار

-من کاری به تو ندارم.

باربد : دلناز این بازی رو تموم کن

-من هنوز چیزی رو شروع نکردم

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

باربد : پس می خواهی بازی کنی!!

لبخند روی لبم نشست.

-اره یه بازی که قرار بدجور ببازی

خندید

باربد : اون‌ی که میبازه توی

-برو سنار بده آش به همین خیال باش

باربد : از الان شروع شد

-هر وقت من بخوام شروع میشه

باربد : پس بچرخ تا بچرخیم

-می چرخیم

گوشی رو قطع کردم و روی تخت پرتش کردم، نفس عمیقی کشیدم، رو به روی آینه ایستادم؛ یه برقی توی نگاهم بود و لبخندی روی لبام. راه انتقام از باربد برام باز شده بود اما پس امید چی؟؟ من حق ندارم امید رو ناراحت کنم. نفسی کشیدم، باربد با من



بد بازی کرد، باربد باید تاوان قلب شکسته ام رو ، غرور له شده ام رو، احساس خرده شده ام رو، پرداخت کنه، من باید برای تسکین این درد از باربد انتقام بگیرم، قرار نیست آسیبی به امید بزنم، فقط باربد رو حرص میدم و با غرورش بازی می کنم، چشمام رو باز و بسته کردم. من الان باید جواب رد به امید بدم یا جواب مثبت!!! باید وارد این بازی بشم یا نه!! بازم یه دوراهی دیگه، بازم شک و تردید. اگه عقب بکشم، باربد فکر میکنه که من ترسیدم، اون وقت دائم می خواد اذیتم کنه و راحت نمیزاره، من چه بخوام چه نخوام این بازی شروع شده و من نمی تونم بازی نکنم، من نمی خوام دوباره بازنده باشم.

من به ناحق تاوان داده بودم، اما الان وقتش بود که باربد به حق تاوان بده؛ یهو در اتاق باز شد، نگاهم چرخید و از دیدن کسی که توی اتاق بود جا خوردم. اخم کردم
-تو اینجا چه غلطی می کنی!؟

نوا : چرا دست از سر ما بر نمی داری؟

-من چکار به شما دارم؟

نوا : بفهمم باربد تو رو نمی خواد، باربد دوستت نداره

-نه که من از عشقش هلاکم

نوا : پس چرا جفت پا پریدی وسط زندگی مون!؟

-والا اون توی که عادت داری توی زندگی این و اون باشی، نه من

نفسی کشید.

-چطور تونستی به من نامردی کنی!! من دوستت بودم

نوا : توی عشق هر چیزی مجازه



-اما این راه به جهنمه

نوا : جهنم با عشق هم قشنگه!

-من وجدانم راحت‌ه که توی دوستی با تو، چیزی کم نگذاشتم، انسانیت داشتم.

نوا : جناب انسان، تو به ما میگی خائن اما خودت امید رو توی آب نمک داشتی.

پوزخندی زد

نوا : حالا کی خائن؟

انگشت اشاره ام رو بالا آوردم.

-خوب گوشات رو باز کن، من تا وقتی که با باربد بودم، حتی به نامردی کردن بهش

هم فکر نکردم.

نوا : خانم پاک، چه فعالی هم با باربد هم با امید بابا ایول.

-دست خودت نیست، ذهنت خرابه

نوا : چه خوبه که ذهن تو سالمه.

با حرص نفسی کشیدم

-از اتاقم برو بیرون

نوا : من و باربد عاشق هم هستیم

-اگه عاشقت!! چرا باهات ازدواج نمی‌کنه!؟

نوا : از کجا می‌دونی؟ شاید داریم ازدواج می‌کنیم

خندیدم



-اره حتما

نوا : خوب می دونم چرا به امید نزدیک شدی؟

-آفرین استاد همچی دان، چرا؟! -

نوا : چون می خواهی به باربد نزدیک باشی، چون هنوز عاشق باربدی!

-باربد برای من تموم شده، حسم بهش عشق نه، بلکه نفرته.

نوا : دروغ میگی تو عاشق باربدی!

-مرغ حقیقت از اتاقم برو بیرون

نوا : دلناز بفهمم اگه باربد عاشقت بود ولت نمی کرد

-این تو بودی که آمدی وسط به منی که دوستت بودم خنجر زدی. تو رابطه مون رو خراب کردی.

نوا : رابطه ی شما از همون اول خراب بود، الان هم رابطه ات با امید اشتباه ست

-چرا اشتباه؟! -

نوا : امید برادر باربد!!

-اره، اما امید دریاست و باربد لجن زار.

بهم نزدیک شد

نوا : خوب گوش کن، من اجازه نمیدم باربد رو از من بگیری!

-من برای کارام از کسی اجازه نمی گیرم

نوا : پس می خواهی بجنگی؟



-سر باربد با تو؟!!!

نوا : اره

پوزخندی زدم.

نوا : مگه نمیگی دوستمی، پس از زندگی ام بیرون برو

-تو دیگه دوستم نیستی یه دشمنی.

نوا : دلناز بازی نکن که میبازی

-تا وقتی شروع نکردم از کجا معلوم که بازنده هستم!!

نوا : من دارم بهت هشدار میدم

-هشدارت مال خودت، برو از اتاقم بیرون.

یهو موهام رو گرفت و کشید، به صورتش چنگ زدم، ازم جدا شد.

-چته وحشی؟!!

نوا : نمی زارم به هدفت برسی

-کوچک تر از اونمی هستی که بتونی مانع بشی

جیغ کشید

-زهرمار برو بیرون

با حرص و خشم نگاهم کرد و از اتاقم بیرون رفت و در رو محکم بست، دستام رو مشت کردم، باربد برام پیشیزی اهمیت نداشت اما... پوزخندی روی لبم نشست، ذهن نوا درگیرم شده بود، داشت عذاب می کشید، حتی اگه نتونم از باربد انتقام بگیرم، می تونم جهنم رو برای نوا درست کنم.



البته الان هم زندگی نوا جهنم بود، هه می‌گه باربد عاشقش شده، اره حتما، اون گفتار بی خاصیت اصلا مگه می دونه عشق چیه؟! اون گفتار فقط از کلمه ی عشق برای گول زدن دخترا استفاده میکنه، باربد فقط می خواد با دخترا بازی کنه، شک دارم اصلا باربد قلب داشته باشه؛ عاشق شدن باربد، مثل این می‌مونه که توی ایستگاه اتوب..و..س، هواپیما فرود بیاد؛

، اشتباه از خودم بود که باهاش دوست شدم، اما نوا فرق داشت، نوا بیشتر از باربد قلبم رو شکسته بود، نوا باید مجازات بشه؛ دوتایی زورشون گرفته بود، برای همین همش پارس میکنن، در اتاق باز شد و سام با یه لیوان آب توی اتاقم ظاهر شد، سوالی نگاهش کردم، لیوان رو سمتم گرفت

سام : انگار با دوستت دعوات شده و عصبی هستی برات آب سرد آوردم

لیوان رو از دستش گرفتم و سر کشیدم، تشنه ام بود

-ممنون

سام : حالت خوبه؟!!

سر تکون دادم

سام : دعواتون فیزیکی بود.

دست توی موهام کشیدم

-تو این نوا رو راه دادی داخل؟!!

سام : وقتی رسیدم نوا دم در بود

-دیگه این عفرینه راه نده

تعجب کرد



سام : عفریته!! تا دیروز که دوستت بود!

-ساعت خواب، من و نوا یه مدت که دیگه دوست نیستیم

سام : چرا؟!!

-محض ارا

لیوان خالی رو سمتش گرفتم، از دستم گرفتش

سام : دلناز چیزی شده؟!!

-نه

سام : این روزا بدجور عصبی هستی

-چیزی نیست، نگران نباش

لبخند زد

سام : با صدف و مانی برنامه بریزم، بریم شب بیرون؟!!

-نه خوابم میاد، خودتون سه تا برید

سر تکون داد

سام : پس من برم تا تو استراحت کنی

-روز خوش

از اتاق بیرون رفت؛ روی تخت نشستم و گوشه ام برداشتم، نفس عمیقی کشیدم.

-سلام، داداشت آمد، حالم بد شد، نشد جوابم رو بهت بگم

دستم رو، روی شلوارم کشیدم، آخه عرق کرده بود، ادامه دادم



-من می‌خوام به خودمون یه فرصت برای شروع بدم، البته تو پیشنهادی به من ندادی اما جواب من مثبت.

متن رو ارسال کردم، نباید واسه واق واق اون دوتا از امید جدا بشم، من زندگی ام رو می‌سازم و این وسط مجازات هم می‌کنم. باربد لایق من نبود، لایق اون گفتار، دخترای شغالی مثل نوا هستن، شغال‌های با ذهن خراب درست مثل خود گفتارش. امید: سلام عزیزم، حالت الان خوبه؟! خیلی خوشحالم که تصمیم درست رو گرفتی قول میدم پشیمون نشی.

-اره خوبم، می‌دونم با تو بودن پشیمونی نداره

امید: آدرس محل کار و شماره ی بابات رو بده

شماره ی و آدرس رو برایش فرستادم

امید: ممنون عزیزم، مزاحمت نمیشم برو استراحت کن

-اوکی مراقب خودت باش

امید: تو همین طور روز خوش فعلا بای

-روز خوش بای

گوشی رو، روی میز کنار تخت گذاشتم، امید یه عاشق واقعی بود، قلبش پاک و کلامش صادق بود؛ هیچ وقت نمیدارم، قلبش بشکنه و از سمت من آسیبی ببینه، من هم عاشقی می‌کنم و هم انتقام می‌گیرم. لبخند زدم و از روی تخت بلند شدم، بهتر بود برم یه دوش بگیرم و بعد هم پیام بخوابم، روزهای بد داره تموم میشه، روزهای خوب در انتظارم بود. حوله ام رو از داخل کمد برداشتم و به سمت حموم رفتم...
یک هفته ی بعد:



روزها پر از استرس سپری میشد، امید رفته بود محل کار بابام و باهش حرف زده بود، برای همین من اصلا جلوی بابام آفتابی نمی شدم؛ ازش خجالت می کشیدم، نمی دونستم واکنش بابام چی بود!! به امید هم جوابی مبنی بر مثبت و منفی نداده بود؛ هم من و هم امید سردرگم بودیم، باربد هم از انواع و اقسام شماره ها باهام تماس گرفته بود، منم جوابش رو نداده بودم، می خواستم اگه بعد از شب خواستگاری باهام تماس گرفت، جوابش رو بدم، البته اگه این شب فرا برسه! روی تخت نشسته بودم و از بیکاری مجله ورق میزدم، هوا هم بدجور گرم شده بود، همش توی آب ولو بودم، تابستان هم خوب و هم بد بود، خوبه چون از درس و دانشگاه راحتم، بد چون گرمه و آدم پخته میشه؛ هنوز هم گاهی به برادر بودن، امید و باربد شک می کردم، آخه باربد کجا؟! امید کجا؟! عجب الاغی بودم من، که دلباخته ی باربد شدم، آهی کشیدم، دیگه نباید به باربد فکر کنم، باربد مرد و برام تموم شد. ضربه ی به در خورد و در باز شد، با دیدن بابام از روی تخت بلند شدم

-سلام

بابا : علیک سلام، دختر گلم وقت داری باهم حرف بزیم

سر تکون دادم، بابام روی تخت نشست، منم با مقداری فاصله روی تخت نشستم؛ استرس گرفته بودم.

بابا : می خوام درباره ی یه موضوعی باهات حرف بزنم

آب دهنم رو قورت دادم. دستاشو توی هم فقل کرده بود.

بابا : چقدر سخته، فکر می کردم آسون تر باشه

سرم رو انداخته بودم پایین

بابا : این پسره، امید رو دوست داری!؟



چه بی مقدمه رفت سر اصل مطلب!!! الان مگه من می تونم به این سوال جواب بدم!
مامانم که نیست راحت باشم.

بابا : بالاخره تو هم باید یه روز زندگیتو با یه مرد تقسیم کنی!

مکثی کرد

بابا : هم باهام تماس گرفت و هم آمد اداره، انگار مجنون داستانه

نگاه بابام رو، روی خودم حس کردم، بیشتر خجالت کشیدم و داشتم مثل کره ذوب
میشدم.

بابا : چه زود بزرگ شدی پرنسس کوچولوی من

لبخند محوی روی لبم نشست، خیلی وقت بود که بابام پرنسس کوچولو صدام نکرده
بود.

بابا : یه عذر خواهی بهت بدهکارم

سرم رو بالا آوردم و به بابام با تعجب نگاه کردم

-عذر خواهی!!!

بابا : اون قدر درگیر کار شدم که نفهمیدم این همه بزرگ شدی، برای دختر کوچولو ام
خواستگار می خواد بیاد، اونم یه خواستگار مجنون

دوباره سرم رو انداختم پایین

بابا : ببین دخترم، این پسره، به نظرم شخص مناسبی آمد، اما بازم نظر تو برام مهمه،
اگه موافقی برای آخر هفته قرار بزارم؟

نمی دونستم چه جوابی بدم؟! اگه مامانم بود راحت می گفتم اره قرار بگذار، اما با بابام
راحت نبودم.



بابا : اون داداشت که یهوی شد همه چیش، باز خوب تو دختری معلوم قرار چی به چی بشه.

یاد خواستگاری سام افتادم و لبخند زدم.

بابا : دلناز می دونی که تو اجباری برای ازدواج نداری

سر تکون دادم

بابا : الان چکار کنم قرار بزارم؟!

چیزی نگفتم. بابام لبخند زد

بابا : دختر داشتن حال و هوای متفاوتی داره. این خجالت کشیدنت چه صفای داره از روی تخت بلند شد.

بابا : برای جمعه قرار خواستگاری میزارم.

سر تکون دادم. بابا بهم نگاهی انداخت و از اتاقم بیرون رفت، چند تا نفس عمیق کشیدم؛ یعنی الان جدی جدی امید سه روز دیگه میامد خواستگاری ام!! وایی چه شبی بشه اون شب!! پوزخندی روی لبم نشست. روی تخت دراز کشیدم، حالا من چی بپوشم؟؟! بیخیال بعدا فکر می کنم درباره ی لباس، یعنی جمعه باربد هم میاد!! وایی عکس العملش دیدن داره، من همون دختری که راحت روی قلبش پا گذاشته بود، قرار بود بشم زن داداشش و دائم جلوی چشمش باشم، چه عذابی بالاتر از این!! نفسی کشیدم، یهو یاد شب خواستگاری سام افتادم، عجب شبی بود، اون شب...

فلش بک (زمان گذشته:)

با مامان و بابا روی مبل رو به روی تی وی نشسته بودیم و سریال نگاه می کردم که یهو سام آمد جلوی تی وی ایستاد.



-سام برو کنار داریم سریال نگاه می کنیم.

سام : به جای سریال من رو دریابید که دارم از دست میرم.

مامان : چی شده؟!

بابا : پول می خواهی یا ماشینت رو خراب کردی!!

سام : من دارم توی تب میسوزم

مامان از روی مبل بلند شد و دست روی پیشونی سام گذاشت.

مامان : نه، تب نداری

-من دارم تو تب عشق میسوزم

بابا : عشق!!!

سام : پاشید بریم

مامان : کجا؟!

سام : زخم رو بیاریم

بابا : زنت رو!!

مامان : حالت خوبه پسرم؟!

سام : من عاشق صدف شدم و می خوام باهاش ازدواج کنم، پاشید بریم خواستگاری

مامان و بابا به هم نگاه کردن، از روی مبل بلند شدم

-من برم آماده بشم تا این سام دیوونه تر نشده.

مامان : آخه بی مقدمه که همیشه رفت خواستگاری!



-غریبه که نیستن آشنا هستن

رفتم توی اتاقم، این سام هم از وقتی عاشق شده بود دیوونه تر شده بود... وارد خونه خاله شدیم.

شوهر خاله : چیزی شده؟!

سام : یه اتفاق مهم رخ داده

خاله : وایی چی شده؟!

سام : آمدیم دخترتون رو ببریم

خاله و شوهر خاله همزمان گفتن چیی؟!

بابا : ما آمدیم صدف رو برای سام خواستگاری کنیم

مانی کنارم ایستاد

مانی : بالاخره داداشت خل شد؟

-از دست خواهر تو اره

مانی هم از رابطه ی سام و صدف خبر داشت، یعنی همه اطلاع داشتن، اما بازم تعجب کردن؛ سام روی مبل نشست.

سام : صدف برو چای بیار

صدف به خاله و شوهر خاله نگاه کرد

سام : نه چای طول میکشه، چند تا لیوان شربت بیار

خاله سر تکون داد و صدف به آشپزخونه رفت. همگی روی مبل ها نشستیم. جو ساکت بود. صدف با سینی آمد و همگی شربت برداشتن. سام تک سرفه ی زد



سام : من سام عزیزی هستم، از بچگی با عشقم بزرگ شدم، اما یک سال پیش فهمیدم که عاشقش هستم، هر کاری هم توی زندگی ام کردم صدف ازش باخبر. ما دو تا دلباخته ی هم هستیم. هدف من خوشبختی صدف است.

صدف نگاهی به سام انداخت

مائی : منم سام رو تایید می کنم

بابا : درسته که یکم دیوونه ست اما خودتون هم می دونید سام پسر خوبیه، کار و ماشین هم داره به سلامتی خونه هم با سلیقه ی عروس گلم میخره.

صدف لبخند روی لبش نشست

مامان : صدف و سام با هم بزرگ شدن و خوشبختی این دو تا در کنار هم تضمین

خاله : من که مخالفتی ندارم، خوشبختی دخترم برام از هر چیزی مهم تره

شوهرخاله : نظر صدف برام مهمه، اگه جوابش مثبت باشه منم مخالفتی ندارم.

-نه چک زدیم نه چونه عروس آمد به خونه

همگی لبخند و دست زدن.. از اونجای که سام هول بود همون شب صیغه ی محرمیت بین سام و صدف خونده شد و صدف رسماً و یهوی زن داداش من شد....

زمان حال:

امشب، شب خواستگاری ام بود، از استرس داشتم خفه می شدم، یه کوچولو هم دلشوره داشتم، امشب باربد هم حضور داشت، می ترسیدم بیشعور بازی دربیاره، آبروریزی کنه، از باربد هیچ چیزی بعید نبود؛ از حموم بیرون آمدم و روی صندلی نشستم، سشوار رو به برق زدم و حوله رو از روی سرم برداشتم و مشغول خشک کردن موهام شدم، سشوار رو، روی میز گذاشتم و موهام رو شونه زدم، با کش موهام



رو جمع کردم، کرم پودر به صورتم زدم، ریمیل به مژه هام کشیدم، گونه هام رو هلوی کردم، رژ لب آجری مات هم روی لبم کشیدم، نمی خواستم زیاد شلوغ بازی کنم، از روی صندلی بلند شدم، حوله ام رو در آوردم، زیر سارافونی سفیدم رو پوشیدم و سارافون آبی رنگم رو که تا روی زانو ام بود رو برداشتم و تنم کردم، شلوار سفید رو هم پوشیدم. توی آینه ی به خودم نگاه کردم، خوشگل شده بودم. لباسم بهم میامد. صدای آیفون به گوشم رسید، انگار خاله اینا آمده بودند، آخه امشب اونا هم حضور داشتن، در اتاق باز شد و سام داخل آمد، با لبخند نگاهم کرد.

سام : چه خوشگل شدی

-من همیشه خوشگلم

سام : اره، اما امروز فرق داره

لبخند زدم. صدف و مانی وارد اتاق شدن.

مانی : تو هم داری میپری

-انگاری اره

صدف اخم به چهره داشت

سام : خوب شد این پسره پیدا شد بیاد این رو بگیره

مانی : اره، وگرنه الان باید دنبال دبه ی ترشی براش بودیم.

براشون زبون در آوردم.

سام : فقط تو موندی مانی

-الان باید دنبال دبه برای مانی باشیم.

مانی : نوچ، منم کم کم دارم میپریم، اول از شر شما خلاص بشیم.



این صدف چش بود، یعنی ناراحت بود من دارم ازدواج می‌کنم!! البته تا ازدواج راهی باقی ست.

مانی: خوب من و سام بریم شما دوتا آماده بشید

برام ابرو بالا انداخت و همراه سام از اتاق بیرون رفتن، به صدف نگاه انداختم.

-چیزی شده؟! -

صدف: از من می‌پرسی؟

-پس از کی پرسم!

صدف: ازت توقع نداشتم

-چی رو؟! -

صدف: چرا بهم جریان رو نگفتی؟! یعنی من این قدر غریبه شدم که باید از سام بشنوم

نفسی کشیدم، پس دلیل ناراحتیش این بود

صدف: خودت به مانی خبر میدی، اما سام به من

-مقصر اون سام که زود بهت گفت و اجازه نداد من چیزی بگم

صدف: قبل از جریان خواستگاری، تو نباید درباره ی این پسره چیزی به من بگی!!

-چیزی برای گفتن نداشتم. درضمن تو غریبه نیستی

اخمش پر رنگ تر شد

صدف: اگه امشب آمدم فقط به اصرار مانی بود

می‌خواستم جوابش رو بدم اما امشب جایی برای عصبی شدن نبود.



صدف : این پسره همونی که برات گل فرستاده بود!

چه حافظه ی قوی داره.

صدف : همون دوستت ساده تون.

الان متلک پروند!! سعی می کردم آروم باشم، حرصم رو سرش خالی نکنم.

صدف : چرا لال شدی!!

-امشب یه شب خوبه، ترجیح میدم ساکت باشم، بهونه دست هر کسی ندم

لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم، صدف هم یکی بود مثل نوا، وایی دلناز دیوونه شدی، صدف رو با اون عفریته مقایسه می کنی؟! نسبت به همه بدبین شده بودم، چند تا نفس عمیق کشیدم، صدف دختر خاله ام بود، زن داداشم بود؛ امشب شب من بود نباید خرابش کنم. البته صدف کمی حق داشت، باید بهش می گفتم اما چه چی رو، اینکه برادر دوست پسر قبلی ام می خواد بیاد خواستگاری ام!! اون وقت می خواست کلی سوال ازم بپرسه، که من حوصله ی برای جواب و توضیح دادن نداشتم. البته می دونم همین الان هم کلی سوال داره، برای من امید یه دوستت بود اما من برای امید عشق شدم، امشب اولین باری بود که برام خواستگار میامد، حس عجیبی داشتم؛ توی آشپزخونه روی صندلی نشسته بودم و پام رو تند تند تکون می دادم.

پام رو تند تند تکون می دادم.

مامان : استرس داری!؟

سر تکون دادم

مامان : آروم باش، چیزی نیست، از این استرس شیرین لذت ببر

-شیرین!!



مامان : آره، این مدل استرس ها شیرین ست

. لبخند روی لبم نشست، مامان خبر نداره که چه آشوبی الان توی قلبم به پا شده، دلشوره و استرس واکنش باربد رو داشتتم، کاش منصرف بشه و نیاد، اما نه بهتره بیاد و حرص بخور، من نباید استرس داشته باشم، بلکه باید یه نقشه بکشم تا از امشب لذت ببرم و حال باربد بیشتر گرفته بشه. صدای آیفون بلند شد، از روی صندلی بلند شدم

-وایی آمدن

مامانم لبخند زد.

مامان : همین جا بمون تا صدات کنم جای بیاری

سر تکون دادم. دستام عرق کرده بود، دستام رو، زیر شیر آب گرفتم، آب سرد که با پوستم برخورد کرد، لبخند روی لبم نشست. صدف با دهن باز وارد آشپزخونه شد، الان شروع میشه.

صدف : باربد!!!

-خوب

صدف : امید داداش...

سکوت کرد و بهم نزدیک شد

صدف : تو دیوونه شدی، می خواهی با داداش دوست پسرت ازدواج کنی!!

-اره مگه چیه؟! درضمن دوست پسر سابق.

چند تا پلک پشت سر هم زد

صدف : دلناز اصل جریان رو بگو



-من و امید فقط دوست معمولی بودیم اما امید عاشقم شد و الان قرار باهم ازدواج کنیم

صدف : پس باربد!!

-مرد، اون فقط یه اشتباه بود

صدف : یعنی چی!!؟

-فعلا باید چای بریزم. بعدا حرف می زنیم.

استکان ها رو، توی سینی چیدم، قوری رو برداشتم و مشغول چای ریختن شدم.

صدف : دلناز من دارم هنگ می کنم

-زیاد فکر نکن به وقتش همه چیز رو می فهمی

مامان : دخترم چای بیار

نفسی کشیدم. دستی روی شالم کشیدم. سینی رو برداشتم، به صدف لبخند زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم و با صدای بلند سلام کردم و باعث شدم نگاهها سمتم بچرخه، امید با لبخند، باربد با خشم، فکری به سر زد، امید و باربد کنار هم نشستند، اما باربد مبل اولی بود، نزدیک باربد که شدم الکی میچ پام رو کج کردم و سینی چای ریخت روی باربد و فریادش به هوا برخواست و منم خودم رو انداختم روی زمین. یعنی پام پیچ خورد و قصدی نبود که چای ها ریختن روی باربد، داشتم از خنده غش می کردم، از روی زمین بلند شدم و به سمت آشپزخونه دویدم، دستم رو گاز گرفتم که صدای خنده ام بلند نشه. مانی وارد آشپزخونه شد

مانی : وایی دختر چکار کردی!؟



دستم رو محکم تر گاز زدم که صدای خنده ام بیرون نره. از داخل یخچال یخ برداشت و بیرون رفت، داشتم غش می کردم. دستم کبود شده بود. اشک از چشمام می ریخت. وایی هر کاری می کردم نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم. نفس نفس میزدم.

سام : خیلی خری دلناز

-به من چه؟ پام پیچ خورد

با تاسف برام سر تکون داد و از داخل جعبه کمک های اولیه پماد سوختگی برداست -تا این حد سوخته که پماد لازمه!!

سام : یه سینی چایی داغ روش خالی کردی ها!

دوباره خنده ام گرفت، سام سر تکون داد و بیرون رفت. وایی عجب کاری کردم من. نفس عمیق کشیدم و سعی می کردم آرام باشم. مامان بهم نگاه کرد، سرم رو پایین انداختم.

مامان : اشکال نداره دخترم گاهی اشتباه پیش میاد

لبم رو به دندون گرفتم.

مامان : الان بیا بریم

سر تکون دادم و به همراه ی مامان بیرون رفتم و روی مبل نشستم از باربد خبری نبود، یعنی رفت خونه شون!! یکمی خجالت می کشیدم برای همین سرم رو بالا نمیآوردم.

شوهر خاله : خوب بهتر بریم سر اصل مطلب

امید تک سرفه ی زد.



امید : همان طور که می دونید مامان و بابام خارج از کشور هستن، نتونستن امشب حضور داشته باشن برای همین من با داداشم آمدم که داداشش فعلا سوخته، نوش جونش، حقش بوده بابا : خوب بهتر از خودت بگی

امید : من ترم آینده تخصص قلبم رو می گیرم، توی بیمارستان کار می کنم، توی یه کلینیک هم با دوستم شریک هستم. یه مدت استاد دانشگاه هم بودم. سام روی مبل کنارم نشست. این کجا رفته بود؟ مانی کجاست؟! بابا : تا الان که مورد تایید ما هستی، اما بازم این نظر دلنازه که مهمه مامان : ما همه جور پشتیبان دلنازیم

شوهر خاله : دلناز جان دخترم، با آقا امید برید داخل اتاقت حرف بزنید. وایی اتاقم نه، اونجا شهر شامه!! آبروم میره، به بابام نگاه کردم. با سر تکون دادن، حرف زدن با امید رو تایید کرد؛ از روی مبل بلند شدم، اما به جای اتاقم به سمت حیاط رفتم و امید هم پشت سرم آمد، وارد حیاط شدیم، ایستادم و سرم رو انداختم پایین.

-ببخشید من حواسم نبود، قصدی نبود کارم، نمی خواستم چای رو داداشت بریزه.

امید : سرت رو بگیر بالا

سرم رو آوردم بالا، کاش از چشمام نخونده که خوشحالم و کیف کردم که باربد سوخته.

امید : حادثه که خبر نمی کنه، امشب برای باربد خاطره میشه، تو خوبی؟! چیزیت که نشد؟



-اره خوبم، چیزیم نیست.

امید : باربد جای من سوخت

-چرا جای تو؟!

امید : اصولا داماد شب خواستگاری میسوزه

سر تکون دادم، اما حق باربد امشب بود، تازه کمش هم بود، امید دستش رو مشت کرده مقابلم گرفت، سوالی نگاهش کردم.

امید : این قلبمه، تقدیم به تو

-به چه اعتمادی؟!

امید : اعتماد به تو

-اگه امانت دار خوبی نباشم چی!!?

امید : می دونم که هستی

-چرا اینقدر بهم اعتماد داری?!

مکثی کرد

امید : چون عاشقتم

کاش لایق این عشق باشم!! کاش بتونم در کنار امید خوشبخت باشم!!

امید : گفتمی که بهت پیشنهاد ندادم

-اره

یهو جلوی پام زانو زد. یه حلقه بین انگشت اشاره و شصتش گرفته بود.



امید : با من ازدواج می کنی؟!!

-تو دیووونه ی

امید : من دیووونه نیستم بلکه عاشقم

حلقه رو از دستش گرفتم، از روی زمین بلند شد.

-دستم کنم؟!!

امید : اگه دوست داری اره

حلقه رو به انگشتم انداختم. مثل تمام حلقه ها گرد بود، با چند تا نگین تقریبا ریز
تزیین شده بود؛ قشنگ و خوشگل بود.

امید : خوشت آمد؟

-اره، قشنگه ممنون

لبخند زد

-می دونستی یه جنتلمنی!!!

امید : در کنار یه لیدی باید جنتلمن بود.

نفسی کشیدم

-بههم یه قول میدی؟!!

امید : چه قولی؟

-قول بده تحت هیچ شرایطی ترکم نکنی، درکم کنی و کنارم بمونی

امید : قول میدم



-ممنون

امید : تو هم یه قول بده

-چه قولی؟

امید : وقتی عاشقم شدی بهم بگی!

-باشه، قول میدم

یه حسی بهم می گفت، این قول به زودی عملی میشه.

-بریم داخل؟

امید : اره

حلقه رو از انگشتم درآوردم، داخل جیبم گذاشتم، با امید وارد حال شدیم و همه بهمون نگاه کردن.

امید : قرار شد دلناز دو روز دیگه بهم جوابش رو اعلام کنه

با اینکه همه جوابم رو می دونستن، اما امید با این حرفش بهم احترام گذاشت. مانی کنار سام نشسته بود، باربد از سمت اتاق سام آمد طرفمون.

امید : خوبی داداش؟

باربد به من نگاه کرد

-ببخشید آقا باربد اما یهو پام پیچ خورد

باربد : خواهش می کنم



یکی از شلوار های سام رو پوشیده بود، تمام سعیم رو می کردم که خنده ام نگیره؛
چند دقیقه امید و باربد نشستن؛ وقت رفتن مامانم شلوار باربد رو توی پلاستیک
گذاشت و بهش داد.

روی مبل ولو شدم.

خاله : خوب زدی بیچاره رو سوزوندی!

-از قصد که نبود

مامان : اصولا بعضی از دخترا شب خواستگاری، سینی چای رو، روی داماد خالی
میکنن

صدف : پات که درد نداره؟

-نه

مدل خاصی نگاهم کرد

سام : از نظر من امید پسر مناسبی بود، از هر کی پرسیدم ازش تعریف کرد.

مانی : اره، منم به جز خوبی چیزی ازش نشنیدم

توی این سه روز مانی و سام یه تحقیق حسابی در مورد امید کرده بودند.

شوهر خاله : پس امسال چندتا عروسی داریم

مامان : انگار اره

خاله : دلناز تو که از این ازدواج راضی هستی؟

سر تکون دادم.

بابا : حالا وقت دادن یه خبر دست اول است.



سام : چه خبری!!؟

خاله : یادتون هشت سال پیش چهار نفری برای مکه ثبت نام کردیم.

-خوب!!

مامان : هفته گذشته اسم های حاجی های امسال رو اعلام کردن

صدف : خوب!

شوهرخاله : اسم ما هم جز اونا بود

مانی : وایی چه عالی

چند سال که انتظار این روز داشتن این چهار نفر.

سام : کی اعزام هستید؟

خاله : روزش هنوز دقیق مشخص نیست

بابا : اما دو هفته دیگه

صدف : چرا زود تر نگفتید!

مامان : می خواستیم بعد از مراسم خواستگاری دلناز بهتون بگیم

وارد اتاقم شدم، چه خوب شد با امید رفتیم توی حیاط برای حرف زدن، اگه این اتاق رو میدید آبروی من می رفت؛ جلوی آینه ایستادم و حلقه رو از داخل جیبم درآوردم و دستم انداختم؛ دستم رو جلوی آینه گرفتم، چقدر به دستم میامد، امید فوق العاده بود، امشب مثل شوالیه ها جلوم زانو زده بود و درخواست ازدواج کرد. لبخند روی لبم نشست، باربد هم که سوخت و چند روزی مجبور پرانتزی راه بره، حقش بود، خندیدم وای که چه کیفی داد. در اتاق باز شد و صدف وارد شد، وایی الان بمب باران سوالی



شروع میشه، می خواستم حلقه رو دربیارم که صدف دستم رو گرفت و به حلقه نگاه کرد.

صدف : تو که از قبل جوابت رو دادی، چرا دیگه کلاس گذاشتی؟

دستم رو از دستش جدا کردم و حلقه رو از انگشتم درآوردم و توی جیبم گذاشتم.

-امید خواست بهم احترام بزاره برای همین اون حرف رو زد

سمت کمد رفتم

صدف : چرا سینی رو، روی باربد خالی کردی؟

-چون مچ پام یهو کج شد و تعادل رو از دست دادم

صدف : می دونم کارت عمدی بود

لباسهام رو توی کمد گذاشتم و در کمد رو بستم.

-آفرین همه چی دون

صدف : باربد باهات چکار کرده؟

-چطور مگه؟!

صدف : حتما یه کاری کرده

-بیخیال صدف خستم

صدف : چرا باهم حرف نمیزنی؟ چرا غریبه شدم؟!

نفسی کشیدم.

-ببین عزیزم تو غریبه نیستی



صدف : پس چرا باهام حرف نمیزنی؟!

-گاهی وقتا گفتن یه چیزای زمان میبره، گاهی حس و حال مرور نیست

نفسی کشید، روی تخت نشستم.

صدف : کی این حس و حالت سر جاش میاد!

شونه بالا انداختم. با حرص نفسی کشیدم.

-این قدر حرص نخور پوستت خراب میشه ها

روی تخت دراز کشیدم.

-میری یا میمونی؟!

صدف : میرم

-اوکی، پس چراغ رو خاموش کن و در رو ببند

صدف : اوکی، شب خوش

-شب بخیر

صدف چراغ رو خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. راستش نمی دونستم باید چی به

صدف بگم؟ جریان چندان پیچیده نبود، اما حوصله حرف زدن نداشتم، باید با صدف

حرف میزدم و همه چی رو بهش میگفتم اما الان نه، چند تا نفس عمیق کشیدم...

گوشی ام زنگ خورد، برش داشتم، شماره ناشناس بود؛ صد در صد باربد بود،

پوزخندی روی لبم نشست، جواب بدم یا ندم!! سر تکون دادم و اتصال رو برقرار

کردم.

-الو بفرماید



باربد : خوبی عشقم؟!!

-باربد تویی!

باربد : اره

-فکر کنم شماره رو اشتباه گرفتی، من عشق تو نیستم.

باربد : اما دیشب بهم ابراز عشق کردی

جا خوردم

-من به تو!!!

باربد : اره، وقتی سینی چای رو، خالی کردی روی پام

-اون کار بیشتر ابراز تنفر بود تا عشق!

باربد : پس قبول داری کارت عمدی بود!

-نه، اما اگه عمدی هم بود از روی نفرت بود نه عشق

باربد : لیلی هم عاشق مجنون بود برای همین جامش رو شکست

-نه تو مجنونی و نه من لیلی تو

باربد : من کار دیشب تو رو عشق برداشت کردم

-اشتباه برداشت کردی بای

باربد : صبر کن قطع نکن

-به اندازه کافی چرت و پرت شنیدم

باربد : دلناز سر عقل بیا



-در چه موردی!!

باربد : به امید جواب رد بده

-این چیزا به تو ربط نداره

باربد : دلناز سر عقل بیا و جواب منفی بده

-ساعت خواب

باربد : چطور؟!

-من به امید جواب مثبت رو دادم، این دو روز برای کلاس بود

عصبی نفسی کشید.

باربد : تموم کن این بازی رو

-بازی ای در کار نیست

باربد : فکر می کنی منم چرا با امیدی!؟

-چرا باهاشم؟

باربد : چون می خواهی کنار من باشی، چون عاشق من هستی

-باربد

باربد : جانم

-برو ساقیت رو عوض کن، آخه موادش خوب نیست، فاز چرت و پرت گویی گرفتی

باربد : دلناز انکار نکن می دونم عاشقمی

-تنهای به این نتیجه رسیدی یا با کمک نوا



باربد : تو به نوا حسادت می کنی!

-نه، وقتی بچه بودم، مامانم بهم یاد داده، وسایل به درد نخورم، رو بدم به بدبخت و بیچاره ها

چند تا نفس کشید

باربد : دلناز عوض شدی

-اره، من دیگه اون خر سابق نیستم

باربد : تو جدی جدی می خواهی با امید ازدواج کنی!

-اره، من با کسی شوخی ندارم

باربد : پس اون همه عشقی رو که به من داشتی چی؟!

-باربد بفهم تو برای من تموم شدی

باربد : به زبون میگی اما هنوز هم دوستم داری

-توی همین توهمی که زدی بمون

باربد : ببینم تا کجا می تونی پیش بری

-تا آخرش

باربد : میبینیم

-اوکی ببین

گوشی رو قطع کردم؛ پسره ی روانی میگه خالی کردن سینی چای نشونه ی عشقم بود! اره حتما من هنوز عاشقتم!. واقعا امید برادر باربد بود! به احتمال زیاد توی بیمارستان عوض شدن؛ شایدم بابای باربد وقتی انداختش هوا دیگه یادش رفته



بگیردش که باربد این قدر خله؛ من با امید ازدواج می‌کنم و به کوری چشم باربد و نوا خوشبخت میشم. پسره ی میمون رو چه لحاظی هنوز فکر می‌کنه من عاشقشم!! همون روزی که توی تخت با نوا دیدمش برام مرد، اون روز با قطره های اشکم، عشقی که به باربد داشتیم از قلبم خارج شد. من اون موقع که می‌خواستم خودکشی کنم رد داده بودم، هم از دوست و هم از عشق ضربه خورده بودم، اون روز من برای دقایقی توان فکر کردن نداشتم، اما الان عاقل شده بودم دیگه احساسم رو خرج یه بی‌لیاقت و عوضی نمی‌کنم، امید خدای احساس بود، قلبش پاک و شفاف بود، امید روشنایی شب‌های تارم شده بود، زندگی ام در کنار امید فوق‌العاده زیبا خواهد بود، نه به باربد و نه به نوا اجازه نمیدم، زندگی ام رو خراب کنن، من شاد و خوشبخت زندگی میکنم...

جواب مثبت رو به امید داده بودم و امروز قرار بود برای تعیین مهریه ی بیان خونه مون؛ قبل از آمدن مهمونا، از همه خواستم که توی حال جمع بشن، چون می‌خواستم باهاشون حرف بزنم. نفسی کشیدم از اتاقم بیرون رفتم، همگی روی مبل‌ها نشسته بودند.

خاله : چیزی شده؟!!

روی مبل نشستم

-نه، فقط می‌خواستم حرف بزنم

مامان : بگو دخترم، گوش می‌کنیم.

-راستش می‌دونم که نباید توی این چیزا دخالت کنم، اما حس می‌کنم این مسئله

مربوط به منم هست

بابا : کدوم مسئله؟!!



-مهریه

مامان : خوب!

صدف : حتما به تاریخ تولدت مهریه می خواهی!

خاله : خوبه، دوتا دختر خاله مثل هم

نفسی کشید

-نه، من می خوام مهریه ام یک سک بهار آزادی باشه

صدف : یه دونه!!!

سر تکون دادم

سام : دیوونه شدی خواهرم!؟

-نه

مانی : حالا چرا یکی!؟

-مهریه قرار نیست من رو خوشبخت یا بدبخت کنه، مهریه ی من عشق و علاقه امید،

من به جز یه سکه دیگه چیزی نمی خوام

مانی بهم لبخند زد

صدف : اما خیلی کمه

-برای من مناسبه

بابا بهم نگاه کرد، حس کردم توی نگاهش افتخاره

مامان : دلناز از تصمیمت مطمئنی؟



- با اجازه شما

بابا : حرفت تموم شد!

سر تکون دادم. از روی مبل بلند شد.

بابا : خوب برید آماده شید که الان میان

از روی مبل بلند شدم به اتاقم رفتم، می دونستم بابام از تصمیم خوشحال شده

چون از نگاهش این رو خوندم. صدف وارد اتاق شد

صدف : الان این حرفا چه معنی داشت!

- کدوم حرفا؟! -

صدف : همین یک سکه مهریه!

- خوب، من اینجوری می خوام

صدف : مثلاً می خواهی بگی پول امید برات مهم نیست!

- نه نیست، من توی این زندگی مهر می خوام، مهریه ی پولی چه به دردم میخوره!

صدف : آمدیدم و به اختلاف خوردی و خواستی طلاق بگیری اون وقت چی؟! -

- زندگی ای که به آخر برسه با پول قرار نیست درست بشه، پول باشه امید نباشه چه

فایده ی داره؟

صدف : تو عاشق شدی! دلناز تو عاشق امیددی؟

چیزی نگفتم، جلوی آینه ایستادم.

صدف : پس بالاخره یه پسر پیدا شد که صاحب قلبت بشه.

رژ لب آجری رنگ روی لبم زدم.



صدف : دلناز یه چیزی بگو

-چی بگم!؟

صدف : تو عاشق امیددی!

-بدون حس میشه ازدواج کرد!

صدف : نه

شونه بالا انداختم. درست امید پول دار بود اما من کالا نبودم، کلا با مهریه ی زیاد مخالف بودم. صدای آیفون آمد لبخند روی لبم نشست

صدف : بدو بریم که یار آمد

-دیوونه

بهم چشمک زد، گونه اش ب..و..سیدم. دوتایی دست در دست هم از اتاق بیرون رفتیم، امشب شوهر خاله حضور نداشت و سر کار بود. حس خوبی داشتم. امید یه تیشرت لیموی رنگ با شلوار کتون مشکی پوشیده بود، باربد هم روی مبل نشسته بود. بدون توجه بهش کنار مانی نشستیم.

امید : می دونم برای اینجور مسایل خانواده ها تصمیم میگیرند اما خانواده ی نیستن. برای همین من تصمیم دارم نصف هر چیزی که توی زندگی دارم و بعدا به دست میارم رو مهریه دلناز کنم

پوزخندی میون لب های باربد جا گرفت

امید : به سال تولد دلناز هم سکه بهار آزادی، بازم اگه چیزی میخواهید اضافه کنید.

بابام بهم نگاه کرد

بابا : حرفای که به ما زدی رو به امید هم بگو



سر تکون دادم و به امید نگاه کردم.

-من فقط یه سکه می خوام

باربد : ها||

از تعجب باربد خنده ام گرفته بود

بابا : به علاوه یه قول

امید نگاهشو از من گرفت و به بابام نگاه کرد

بابا : دلناز عزیز دردونه ی ماست، چراغ خونه مون، باید قول بدی که دلش رو نشکنی

و خوشبختش کنی

امید : قول میدم دلش رو نشکنم، اما برای خوشبختی اش قول نمیدم، بلکه بهش

عمل می کنم

بابام لبخند زد. امید دوباره به من نگاه کرد.

امید : علاوه به یه سکه و یه قول

مکت کرد

امید : قلبم رو مهترت می کنم

از تعجب چشمام گرد شد.

-قلبت!!

امید : اره

مانی : کی میره این همه راهو

امید : یه عاشق مثل من



سرم رو انداختم پایین و لبخند روی لبم نشسته بود و توی قلبم کارخونه قند آب میشد.

سام: جناب عاشق در حضور همه میگم اگه روزی خواهرم رو ناراحت کنی، با دستای خودم خفه ات می کنم

امید: اگه روزی خواهرت رو ناراحت کردم، مهری اش رو بزار اجرا و قلبم رو از سینه ام جدا کن.

این امید بدجور عاشق بود، نمی دونم چرا اما از این عشق می ترسیدم؟! از اینکه شاید نتونم لایق امید باشم ترسیدم...

دو هفته ی بعد:

امشب امید یه جشن گرفته بود، جشنی که شبیه مراسم نامزدی بود، کلی هیجان داشتم، کمی هم ترسیده بودم که نکنه مشکلی پیش بیاد، اما سعی می کردم آرام باشم، مراسم توی خونه ی پدری امید برگزار میشد، فرداشب زمان پرواز خاله، شوهرخاله و مامان، بابام به مکه بود، دو روز پیش هم من و امید به هم محرم شدیم، اون روز باربد مثل جلاد ها به من نگاه می کرد، حتی مانی و صدف هم متوجه ی نگاهش شدن، اما چیزی نگفتن؛ همه خانواده ام عاشق امید بودن، امید توی دل همه جا باز کرده بود.. رسیدیم، از ماشین پیاده شدم، به عمارت رو به روم نگاه کردم، سنگ های سفیدش برق میزدن، بیشتر قصر بود تا خونه!! وارد سالن شدیم، امید با لبخند آمد سمتمون

امید: سلام خیلی خوش آمدید

سام: ممنون

صدف: قصرتون چه قشنگه



امید : قصر که نیست کلبه ی درویشی ست

مانی : اگه به این میگی کلبه درویشی پس به چی میگی قصر!!

قبل از اینکه امید حرفی بزنه، صدای پاشنه های کفش زنانه ی آمد.

باربد : سلام

دست باربد تو دست نوا بود، چشمای صدف گرد شد.

امید : معرفی می کنم نامزد داداشم نوا

مانی و سام به من نگاه کردن، لبخند زدم

-نگفتم که سورپرایز بشید

سمت نوا رفتم و چند ثانیه ی در آغوشش کشیدمش.

-چه زیبا شدی عزیزم

مانی : سورپرایز جالبی بود

نوا : تو هم زیبا شدی

معلوم بود که از کارم شوکه شده.

سام : چه جالب دو دوست همسر دو داداش.

سر تکون دادم. از هم جدا شدیم و هر کسی به سمتی رفت.

امید : چه بی نظیر شدی امشب

-وقتی کنار یه جنتلمن هستم باید هم بی نظیر باشم.



با عشق نگاهم کرد و لبخند زد. یه لباس آبی آسمونی رنگ که بالا تنه اش تا روی زانو تنگ و پایین لباس بلند و دنباله دار بود، پوشیده بودم؛ امید یه پیراهن سفید، و روی اون پیراهن یه کت شیری رنگ، با شلوار سفید پوشیده بود که بهش خیلی میامد. امشب سوده هم دعوت بود، بالاخره همسر آینده ی مانی حساب میشد و قرار بعد از آمدن خانواده ها از مکه بریم خواستگاری سوده. از دور دیدمش که وارد سالن شد و مانی به استقبالش رفت، درسته برخورد خوبی باهم نداشتیم اما سوده عشق مانی و زن داداش آینده ی من بود.

امید : عزیزم من می خوام برم پیش همکارام میای!

به اون سمتی که اشاره کرد نگاه کردم چند تا پسر جوون بودن

-نه، خودت برو

امید : اوکی زود میام

بهم لبخند زد و ازم جدا شد، من کجا برم میون یه تعداد پسر که میخوان حرفای کاری بزنین، یه تعداد وسط مشغول رقص بودن، یه تعداد هم مشغول پیچ پیچ کردن.

باربد : آخه پیشی کوچولو تنها مونده

با اخم بهش نگاه کردم

باربد : با اخم جذاب تری پیشی کوچولو

-من پیشی نیستم

باربد : اینم شب نامزدی کافی دیگه این بازی

-گفتم که تا آخرش هستم

باربد : دلناز بسه، داری هر دو تامون رو عذاب میدی



-من که غرق شادی و خوشبختی هستم، عذابی در کار نیست

باربد : تو هنوز هم من رو دوست داری.

-زکی خیال باطل

باربد : در کنار امیدی اما هنوز هم چشمت اسم من رو فریاد میزنن

بهش نگاه کردم

-واقعا تو، توی این چشما اسم خودت رو میبینی

به چشمام خیره شد

باربد : اره، تو عاشق من هستی، بدون من نمی تونی زندگی کنی.

-باربد چی زدی که باز فاز چرت و پرت گویی گرفتی!

باربد : همش انکار کن اما می دونم این کارا رو برای حرص دادن و تحریک حسادت

من میکنی، تو با امیدی تا در کنار من باشی.

مقابلش ایستادم

-واقعا خودت این حرفای چرت رو باور داری!؟

باربد : حرفای من حقیقت، تو عاشقمی هنوز

-ببین باربد بس کن این چرت و پرت ها رو، من نامزد امید هستم، نوا هم نامزد تو،

بین من و تو دیگه چیزی نیست.

باربد : بالاخره دست از انکار میکشی، تو همیشه پیشی کوچولوی من هستی

با حرص دستام رو مشت کردم و ازش فاصله گرفتم، این باربد چرا دست از سرم

برنمیداره! چرا نمیفهمه من نامزد دارم! من با اینکه باربد قبلا دوست پسر من بوده کنار



آدمم اما باربد هنوز زر مفت میزنه؛ وارد آشپزخونه شدم و از داخل پارچ روی میز توی لیوان آب ریختم و لیوان رو سر کشیدم. این مت چرا هنوز فکر میکنه من عاشقشم؟! دیگه باید با چه زبونی بهش بگم دوستش ندارم، حتی اگه حسی بهش داشته باشم، اون حس فقط نفرته، پوزخندی زدم حس من به باربد نفرته نه عشق.

با شنیدن صدای دست زدن، برگشتم و با نوا رو به رو شدم، اینم از پت، سوالی نگاهش کردم.

نوا: آفرین چه نمایی بازی کردی

-متوجه نمیشم

نوا: جوری من رو توی آغوش گرفتی که انگار هنوز دوستمی!

-نمی خوام کسی بفهم که تو چه جونوری هستی

پوزخندی زد

نوا: هر چی باشم از تو یکی بهترم

-معلومه

بهم نزدیک تر شد

نوا: با امید نامزدی و با باربد تیک میزنی اون وقت من جونور هستم!

با خشم نفس کشیدم

-من با باربد کاری ندارم، اما اون هنوز عاشق منه

نوا: چه بالاست اعتماد به نفست، تو فقط برای باربد یه عروسک بودی، عشقی در کار نیست



-الان تو شدی عروسکش

نوا : نه، من عشقش هستم

-پس حسابی مراقب عشقت باش، چون خیلی لیزه مثل ماهی سر میخوره

نوا : بهتر تورت رو جمع کنی، من اجازه نمیدم تورش کنی

-من اهل تور نیستم، با تیر و کمان راحت ترم

نوا : تو که امید رو داری، تو که امید رو جادو کردی، دیگه دست از سر باربد بردار

-من کاری به باربد ندارم، برو به اون بگو دست از سر من بردار

چند تا نفس کشید، توی لیوان آب ریختم و لیوان رو سمت نوا گرفتم

-بگیر بخور تا آتیش نگرفتی

نوا : اونی که داره توی آتیش حسادت میسوزه توی، من نمیزارم باربد رو ازم بگیری

لیوان رو روی میز گذاشتم و پوزخندی زدم

-نوا بفهم من چیزی رو که بالا آوردم دوباره نمیخورم. باربد ارزونی خودت

از کنارش رد شدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. چند تا نفس عمیق کشیدم، این پت و

مت چرا دست از سر من برنمیدارن؟! چی از جونم می خوان!! دلناز آروم باش امشب،

شب توست پس نباید بزاری چیزی خرابش کنه.

امید : عشقم اینجایی

لبخند زدم و بهش نگاه کردم

-رفته بودم آب بخورم

امید : میگفتی خدمتکار برات بیاره



-خودم رفتم دیگه

امید : ببخشید تنهات گذاشتم

-خواهش می کنم این چه حرفیه

دی جی : خانم ها و آقایان، یه آهنگ درخواستی داریم

حواس ها به دی جی جمع شد. امید دستم رو گرفت

دی جی : از طرف آقا امید به دلناز خانم

به امید نگاه کردم. وسط سالن ایستاده بودیم. همه به ما نگاه می کردن، فکر می کردم

الان یه آهنگ رمانتیک پخش میشه و قرار یه رقص خسته کننده داشته باشیم اما

دی جی که آهنگ رو پخش کرد، فهمیدم کلا فکرم غلط بود.

(بزار دورت بگردم

خوشگل عروسک من

بیا امشب تو غوغا کن

این مرزا رو بشکن

قر کمر بزن برقص

امشب قشنگه با تو

تورو خدا تا آخر عمر

از من نگیر چشاتو

قر کمر بزن برقص

امشب قشنگه با تو



امشب باید همه بدونن
مجنون منم لیلا تو
بیا ما موندگار شیم
مته شیرین و فرهاد
مته لیلی و مجنون
هرگز نریم ما از یاد
بیا تا موندگار شیم
مته یوسف و زلیخا
تا که زمینو زمان هست
بمونیم تو کتابا
قر کمر بزن برقص
امشب قشنگه با تو
تورو خدا تا آخر عمر
از من نگیر چشاتو
قر کمر بزن برقص
امشب قشنگه با تو
امشب باید همه بدونن
مجنون منم لیلا تو



بیا برقص بیا بخند
بیا بخون امشب با من
بیا دنیارو به من هدیه کن
فقط تو با یه لبخند
بیا نگام کن تا من حس کنم
زندگی قشنگه
حالا که زندگی کوتاه
مته نت دولاچنگه
بزار دورت بگردم
خوشگل عروسک من
بیا امشب تو غوغا کن
این مرزا رو بشکن
قر کمر بزن برقص
امشب قشنگه با تو
تورو خدا تا آخر عمر
از من بگیر چشاتو
قر کمر بزن برقص
امشب قشنگه با تو



امشب باید همه بدونن

مجنون منم لیلا تو(قصیر: قر کمر). کار امید قشنگ بود، درسته اهنگ قر داشت اما احساساتی شده بودم. بدون خجالت توی آغوشش فرو رفتم.

امید : خوشت آمد

ازش جدا شدم

-اره عالی بود

امید عاشقم بود و من نگران بودم که لایق این عشق نباشم.

دی جی : امید دلناز رو بب..و..س

بقیه هم با دی جی همصدا شدن، بابا مگه شب عروسی!! اینا چرا جو گیر شدن! امید با شیطنت نگاهم می کرد، یه حسی می گفت فرار کن اما قبل از هر کاری، امید دستم رو گرفت و کشید سمت خودش، آب دهنم رو قورت دادم ، چشمام رو باز کردم چشمام رو باز کردم، به امید که داشت لبخند میزد نگاه کردم، این امید جدا که دیوونه بود، با اهنگ پخش کردن دی جی، ملت ریختن وسط برای رقص و از یاد ما غافل شدن، من و امید گوشه ی ایستادیم.

امید : وقتی خجالت میکشی، بامزه میشی

براش زبون درآوردم، خندید

امید : عاشق همین دیوونه بازی هات هستم

-والا اونی که دیوونه ست تویی نه من

امید : من عاشقم نه دیوونه



سر تکون دادم

امید : آهنگ رو دوست داشتی؟

-اره

امید : دنبال یه اهنگ رمانتیک بودم، اما این آهنگ نظرم رو جلب کرد
-بهتر، شب عروسی نیست که آهنگ و رقص خسته کننده داشته باشه

امید : رقص خسته کننده!!

-اره، مثل ماست میایستی و الکی خودت رو تکون میدی

با خنده سر تکون داد

امید : همه دخترا عاشق این مدل رقصن

-اما من نه.

مانی : چه جو رمانتیکی درست کردی!

سام : با این کار توقع ها رفت بالا

صدف یه چشمی به سام نگاه کرد

امید : چه کنم عاشقم دیگه

سام : عزیزم عاشق باش اما برای بقیه دردرس درست نکن

صدف خیلی ریلکس پاشو روی پای سام گذاشت، سام صورتش از درد جمع شد اما
چیزی نگفت

سوده : راستی دلناز جان بهت تبریک میگم



-ممنون، اما فقط تبریک خشک و خالی

جا خورد

سوده : پس چطوری؟!!

لبخند زدم

-ب..و..سی بغلی چیزی

سوده ابرو بالا انداخت، در آغوش کشیدمش، این الان یعنی صلح و آتیش بس.. مانی با

لبخند بهم نگاه کرد

سام : امید

امید : بله

سام : کی به بخش خوشمزه میرسیم

امید : بخش خوشمزه!!!

سام : اره بخش جذاب شام

همه زدیم زیر خنده

سام : وا چتونه!!؟ خوب من گرسنه هستم

امید : الان میگم بیارن

سام : قربونت

امید ازمون جدا شد

مانی : با این پسره چکار کردی؟!!



-چطور مگه!!

سوده : مجنون قصه شده

-خوب وقتی لیلی هست مجنون هم باید باشه

صدف : معلوم بدجور دوستت داره

سام : دوستش داره!! امید دیوونه ی دلناز

لبخند زدم، می ترسیدم از این دیوونگی.

مانی : من اصلا از باربد خوشم نمیاد

سوده : چرا؟!!

مانی : نمی دونم یه مدلیه.

بهم نگاه کرد

مانی : تو چی دلناز؟!!

-من چی رو چی؟!!

مانی : از باربد خوشت میاد یا نه؟!!

نمی دونم چرا اما حس کردم از این سوالش یه منظوری داره.

-خوب باربد برادر امید، درضمن هر آدمی یه مدلی داره

سام : بیچاره چندان خاطره ی خوبی ازمون نداره که بخواد باهامون فاز بگیره

سوده : چرا؟! مگه چی شده؟!!

صدف : شب خواستگاری، دلناز یه سینی چای روی پای باربد خالی کرد



سوده بهم نگاه کرد

-خوب پام پیچ خورد، عمدی که نبود

سوده : آهان

دی جی : خانم ها و آقایان بفرماید برای صرف شام.

سام : ای جان

با لبخند نفسی کشیدم، حسم می گفت مانی یه چیزای حس کرده و ممکن برام درد سر درست بشه، مانی وقتی به یه مسئله ی حساس میشد خیلی پیگیر میشد...بعد از خوردن شام، نخود نخود همه رفتیم خونه ی خودت.. در کل شب خوبی بود، البته بدون در نظر گرفتن حرف های پت و مت، و نگاه های باربد. یه حسی میگفت این باربد قرار مانع خوشبختی من بشه و قرار عذابم بده، یه ترسی از آینده به دلم افتاده بود، اما نمی خواستم به چیزی فکر کنم، امید عاشقم بود و منم کم کم داشتم بهش حس پیدا می کردم، مهم فقط من و امید بودیم، ما دوتا در کنار هم خوشبخت میشدیم، من نباید بی خودی به باربد فکر کنم و افکار منفی داشته باشم....

یک هفته بعد:

وقتی توی فرودگاه بودیم، بابام من رو به امید سپرد و ازش خواست که مراقبم باشه، شوهر خاله هم صدف رو به سام سپرد، روز غمگینی بود اون روز، درست ما عادت به دوری داشتیم، اما تا حالا بیشتر از پنج روز از هم دور نبودیم، برای همین چهل روز خیلی زیاد بود.. صدف و مانی ساکن خونه ی ما شده بودند، من و صدف دوباره رابطه مون باهم خوب شده بود، انگار تو شب جشن صدف جواب یه سری از سوال هاش رو پیدا کرده بود، از منم سوالی نمی پرسید انگار فهمیده بود تا من نخوام، اصرارش بی فایده است، برای همین کلا درباره ی باربد و نوا حرف نمیزد. بهتر شدن رابطه ی من و



صدف مورد خشنودی سام بود، البته چون سام به صدف زیاد اهمیت میداد من یه کوچولو حسادت می کردم اما به حس حسادتتم بها نمی دادم. نگاه های مانی توی این چند روز بدجور روی اعصابم بود، حرفی نمیزد اما نگاهش کلی حرف داشت. امید رو دو روزی بود که ندیده بودم کلا سرکار بود، چون دوستش مریض شده بود جای اون شیفت ایستاده بود. فقط با تلفن باهم در ارتباط بودیم، یه جورای دلم براش تنگ شده بود. از نوا و باربد هم فعلا خداروشکر خبری نبود... امروز امید بیکار بود برای همین قرار بود شام باهم بیرون بریم و من خیلی خوشحال بودم. روی صندلی نشسته بودم و موهام رو شونه میزدم که یهو در اتاق باز شد، به سمت در نگاه کردم، مانی بود که در سکوت بهم نگاه می کرد.

-چیزی شده؟! -

نفسی کشید و روی تخت نشست، شونه ام رو، روی میز گذاشتم، کش رو برداشتم و از روی صندلی بلند شدم و کنار مانی روی تخت نشستم. موهام رو با کش بستم.

-چیزی نمی خواهی بگی؟! -

از همون نگاه های که روی اعصاب بود رو بهم انداخت؛ داشتم کم کم عصبی میشدم.

-اگه حرفی داری بزن نداری برو بیرون

مانی : نمی خوام حرف بزنی، فقط می خوام حقیقت رو بشنوم

-کدوم حقیقت رو؟! -

نفسی کشید.

مانی : دلناز نمی خوام قضاوت کنم فقط یه سوال

-بپرس



مانی : رابطه ی تو با باربد چیه؟

-هیچی، اون فقط برادر امیده

مانی : دلناز می دونم یه چیزی هست، احمق یه جوری نگاهت میکنه که قشنگ نیست. زود باش راستشو بگو
نفسی کشیدم.

-خوب من باربد رو از قبل از نامزدی ام با امید میشناسم

مانی : کامل توضیح بده

-باربد دوست پسر من بود

با چشمایی درشت شده نگاهم کرد، نگاهی که عصبانیت رو فریاد میزد؛ از روی تخت بلند شد

مانی : امید خبر داره؟

-می دونه قبلا دوست پسر داشتم اما نمی دونه اون پسر باربده

مانی : چه راحت میگی دوست پسر

از روی تخت بلند شدم و مقابلش ایستادم

-خودت حقیقت رو خواستی

دستاش رو مشت کرد

مانی : عاشق باربد بودی؟

از سوالش جا خوردم

مانی : جواب بده



-هر کسی یه زمانی خر میشه

مانی : هنوز دوستش داری؟!؟

-نه

مانی : چرا جدا شدید؟!؟

-چون باربد بهم نامردی کرد، رفت با نوا دوست شد

مانی : باید حقیقت رو به امید بگی

-یعنی برم بهش بگم من دوست دختر قبلی برادرت هستم!!!؟

مانی : اره

-تو دیووونه شدی!؟

مانی : نه

-عمرا، من همچین کاری رو نمی کنم

مانی : امید حق داره که بدونه

-تا جایی که باید می دونه

مشکوک نگاهم کرد

مانی : ببینم نکنه رفتی با امید تا از باربد انتقام بگیری؟!؟

نفس عمیقی کشیدم

-نمی دونستم امید برادر باربد، قبل از خواستگاری فهمیدم

مانی : اگه به امید نگی من خودم بهش میگم



-تو حق نداری این کار رو انجام بدی

ابرو بالا انداخت

مانی : چرا اون وقت؟!

-چون این زندگی منه، خودم می دونم دارم چکار می کنم

نفسی کشید

-مانی تو این مسئله دخالت نکن چون بهت ربط نداره

با حرص بهم نگاه کرد و سمت در رفت

مانی : امیدوارم بدونی داری چکار میکنی؟!

-میدونم

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست

از اتاق بیرون رفت و در رو محکم بست؛ بالشت رو جلوی دهنم گذاشتم و فریاد کشیدم، چرا من یه روز آرامش ندارم؟ شاید باید به حرف مانی گوش کنم و به امید حقیقت رو بگم، اما نه همیشه، این جورری باربد برنده میشه و به راحتی بازم خوشبختی رو ازم میگیره، تازه اون موقع ممکن امید ولم کنه و بره، قلبم دیگه تحمل یه شکست دوباره رو نداره. می دونستم مانی چیزی به امید نمیگه، اما بازم دلم شور میزد. آخه من تا کی باید تاوان دوستی با باربد رو بدم؟! تا کی باید چوب این اشتباه ام رو بخورم؟! چند تا نفس عمیق کشیدم، بهتر بود برم پیش امید، درست شب قرار داشتیم اما من در کنار امید آرامش داشتم و الان هم آرامش نیازم. در کمد رو باز کردم و لباس برداشتم و پوشیدم، از اتاقم بیرون زدم... وارد حال شدم، ملک خانم به استقبالم آمد.



-سلام

ملک خانم : سلام دخترم

-امید توی اتاقشه!

ملک خانم : نه، هنوز خونه نیامده

ابرو بالا انداختم

-پس من توی اتاقش منتظرش می‌مونم

ملک خانم : چیزی میخوری برات بیارم؟

-نه، ممنون

بهم لبخند زد و رفت به سمت آشپزخونه، منم از پله ها بالا رفتم.

باربد : به به ببین کی آمده

نفسی کشیدم

باربد : امید خونه نیست

-می دونم

باربد : پس برای دیدن من آمدمی

بهش نگاهی انداختم

-برو سنار بده آش به همین خیال باش

می خواستم برم سمت اتاق امید، که مقابلم ایستاد، سوالی نگاهش کردم

باربد : می خوام باهات حرف بزنم



-حوصله چرت و پرت شنیدن ندارم

باربد : دلناز لطفا این بازی رو تموم کن

-بازی ای در کار نیست

باربد : باشه من تسلیم شدم

-در چه مورد؟!

نفسی کشید

باربد : من عاشقتم

جا خوردم و دهنم باز موند.

باربد : لعنتی نمی تونم فراموش کنم، نمی تونم از عشقت دست بکشم

-وایی باربد لطفا تمومش کن

باربد : دلناز باورم کن، من عاشقتم

پوزخندی زدم

-یکبار باورت کردم، نتیجه اش شد همخوابی ات با رفیقم

دست لای موهایش کشید

باربد : من اشتباه کردم

-برای همین، اشتباهت همش همراسته!

باربد : من مجبور به همراهی با نوا هستم

دوباره پوزخندی روی لبم مهمون شد.



باربد : دلناز بسه این قدر عذابم نده

چند قدم آمد جلو، چند قدم رفتم عقب که خوردم به دیوار

باربد : دلناز من نوا رو نمی خوام، من تو رو می خوام

-بسسه باربد، لااقل به نوا وفادار بمون

باربد : وقتی اینجای اما مال من نیستی، روانی میشم

-برو کنار می خوام برم

باربد : تو هم عاشق من هستی برای همین این بازی رو شروع کردی!

-من دیگه دوستت ندارم

باربد : داری دروغ میگی، تو فقط می خواهی من رو تنبیه کنی.

-

باربد : غلط کردم که بهت نامردی کردم، من رو ببخش، من رو پس نزن

پوزخندی زدم.

-درسته انسان جایز الخطاست، اما آقا باربد دائم الخطاست.

ابرو بالا انداخت و بهم نزدیک تر شد.

-برو کنار دارم اذیت میشم

دستم رو سپر بین خودم و باربد قرار دادم.

باربد : من عاشقتم، تو هم عاشق منی، اما انکارم میکنی چون بهت نامردی کردم.

دستام رو گرفت



-ولم کن

یهو نفهمیدم که چی شده؟ یکی کوبیدم توی گوش باربد و هولش دادم، با سرعت از پله ها پایین رفتم، نمی تونستم جلوی اشکام رو بگیرم. حالم خیلی بد بود، من الان به امید نامردی کردم!!! وایی چرا هنوز زنده ام!! چرا من نمی میرم!!؟ نمی دونم چند بار خوردم زمین، چند بار نزدیک بود ماشین بهم برخورد کنه، لباسام خاکی شده بودن، ملت جوری نگاهم می کردن که انگار یه دیوونه رو میبینن، اره من داشتم دیوونه میشدم، چرا باربد باهام این کار رو کرد؟!

خودم رو پرت کردم توی دستشویی، تند تند آب توی دهنم می زدم و دست روی لبام می کشیدم، داشتم دیوونه می شدم، وارد اتاق شدم، از بس که دست روی لبام کشیده بودم، کبود شده بودن، چراااا باربد این کار رو کرد؟ توی مدتی که باهم دوست بودیم اجازه ندادم دستش بهم بخوره وایی وایی من چطور تونستم به امید نامردی کنم؟! روی زمین زانو زدم، قلبم تیر می کشید، مشتش به زمین می کوبیدم، لعنت بهت باربد که نمیذاری من راحت زندگی کنم، من الان چه غلطی کنم؟! باید همه چی رو به امید بگم. اون باید حقیقت رو بدونه، اره من که گناهی نداشتم، باربد من رو ب..و..سید، اون دیوونه است و فکر میکنه من هنوز دوستش دارم، من باید با امید حرف بزنم. از روی زمین بلند شدم و دست روی صورتم کشیدم. یهو در اتاق باز شد و صدف وارد اتاق شد، با خشم بهم نگاه می کرد.

-خوب شد آمدی می خوام باهات حرف بزنم

صدف : خفه شوو

جا خوردم. این چرا این قدر عصبیه!!!

-چی شده؟!



صدف : از من می پرسی!؟

رفتم طرفش

-صدف...-

با دو دستش به شونه هام ضربه زد.

صدف : تو کی هستی؟ دلناز کجاست!؟

-تو چرا این قدر عصبی هستی!؟-

صدف : هی با خودم میگم چرا دلناز با من حرف نمیزنه! الان دلیلش رو فهمیدم

-می خوام باهات حرف بزنم

صدف : هر چی رو که باید می دونستم الان می دونم، چطور تونستی این کارا رو انجام

بدی! تو از حرف زدن با من خجالت میکشیدی اما از کارهای خودت نه!

-مگه من چکار کردم!؟ صدف تو از چی حرف میزنی!؟-

پوزخندی زد

صدف : دیگه می خواستی چکار کنی!؟!

-من حالم خوب نیست کافیه بس کن

بههم نگاه کرد

صدف : تو کی هستی!؟!

-من دلنازم، چرا هی میپرسی!؟!

صدف : چون دلناز عوضی نبود چون دلناز آدم بود چون دلناز اهل دودر بازی نبود



عصبی شدم.

-صدف حواست باشه که چی داری میگی!

صدف : تو با امید نامزد کردی تا در کنار باربد باشی

-نه

صدف : دروغ نگوو

دوباره به شونه ام ضربه ی زد

صدف : امید عاشقت چطور می تونی باهش بازی کنی؟ چطور میتونی بهش نامردی

کنی؟ چطور می تونی با اینکه نامزد امیدی با باربد رابطه داشته باشی

-صدف این حرفا رو از کجا میاری که میزنی؟! من مگه می تونم این قدر پست باشم؟!!

صدف : نوا همه چیز رو بهم گفت، از نیت شوتم باخبر شدم. نوا و باربد بهت نامردی

کردن، این وسط امید چه تقصیری داره!! چطور می تونی به امید نامردی کنی!

-صدف من نمی دونم نوا بهت چی گفته اما می دونم هر چی که گفته، دروغه، دروغ،

من به امید نامردی نمیکنم، صدف تو چطور میتونی درباره من این جور فکر کنی و

حرف بزنی!!!

صدف : دلنازی که من میشناختم خانم بود، اهل بازی با قلب دیگران نبود، دلنازی که

من میشناختم هر....

-خفه شوووو

زدم توی گوش صدف و همون موقع در اتاقم باز شد

سام : چی شده؟! دلناز چکار کردی؟!!



به سام نگاه کردم، از عصبانیت داشتم می ترکیدم. صدف دست روی گوشش گذاشته بود، سام کنار صدف ایستادم

سام : چی شده عشقم؟! دلناز تو چته!؟!

-از من نپرس از این عفریته بپرس

سام : خفه شو دلناز

با خشم و بغض به سام نگاه کردم

-دست این آشغال رو بگیر و از اتاقم برید بیرون

سام با خشم سمتم آمد

-چیه می خواهی از این هر...

صورت‌م به سمت چپ کج شد و دردی بدی توی صورتم پیچید، دست روی گونه ام گذاختم و به سام نگاه کردم. باورم نمیشد سام به من سیلی زده بود، سام پشیمون بهم نگاه کرد نزدیکم آمد.

سام : من نمی خواستم....

دستم رو به نشونه ی سکوت بالا آوردم. قلبم درد می کرد و تیر می کشید، به صدف نگاه کردم

-بهت تبریک میگم، بالاخره داداشم رو ازم گرفتی.

سام : دلناز من...

دست روی قلبم گذاختم و فریاد کشیدم و روی زمین افتادم.

سام : چی شده خواهری!؟!



-به من ...

اتاق دور سرم چرخید و جلو چشمم تار شد، تنها چیزی که شنیدم صدای فریاد سام بود...

کل بدنم درد می کرد، گلوم خشک شده بود، آب دهنم رو قورت دادم و زبون روی لبام کشیدم، چشمام رو باز کردم

سوده : خوبی؟!!

سوده!!! اینجا چکار می کرد؟! به اطراف کردم من توی بیمارستان بودم، یهو یادم افتاد که چی شده؟! اشک توی چشمام حلقه زد

سوده : دلناز من برم به بقیه خبر بدم که بهوش آمدی.

از اتاق بیرون رفت، وایی چطور صدف من رو این جور قضاوت کرد!!؟ چطور تونست حرفای نوا رو باور کنه؟! مگه من دختر خاله ش مگه من خواهرش نبودم؟! چطور تونسته بود من رو این قدر پست تصور کنه؟! چرا به راحتی قضاوتتم کرد؟! وایی وایی سام چطور من رو زد؟! تا حالا از گل بالاتر بهم نگفته بود اما امروز بخاطر صدف من زد، اگه به حق سیلی خورده بودم، قلبم نمی شکست، اشک روی گونه ام سر خورد، در اتاق باز شد، دست روی صورتم کشیدم، یه آقای دکتر میانسال، به همراه ی سام، صدف، مانی و سوده وارد اتاق شدن، آقای دکتر بهم نگاه کرد.

آقای دکتر : به دلیل شوک عصبی از هوش رفته بودی

جای تعجب هم نداشت، امروز کلی شوک بهم وارد شده بود. بی هوش نمی شدم عجیب بود

آقای دکتر : طبق مدرک پزشکی ات اولین بارت نبوده!

سر تکون دادم



آقای دکتر: دخترم بهتره یه سر به یه روانشناس بزنی

-برم پیشش که چی بگم!

آقای دکتر: این شوک های عصبی منشاء روحی داره و باید درمان بشه، وگرنه مشکل جدی برات پیش میاد. پس حتما برو پیش یه روانشناس

پوزخندی زدم

-برم پیشش چی بگم؟! بگم تا امروز صبح یه داداش داشتم اما دیگه الان ندارم، بگم خواهرم کسی که از همه بیشتر بهم نزدیک بود به ناحق قضاوتم کرد و من دیگه خواهر هم ندارم.

دکتر به من و اطرافیان نگاهی انداخت.

آقای دکتر: می دونم روز بدی داشتی، اما شوکی دوباره برات خطر داره.

-فکر نکنم دیگه شوکی بیشتر از امروز بهم وارد بشه، امروز چیزای رو دیدم که دیگه بد ترش رو نمیبینم.

آقای دکتر: اما به روانشناس هم سر بزنی بد نیست

شونه بالا انداختم.

آقای دکتر: وقتی سرمت تموم شد، می تونی بری خونه، برات دارو هم نوشتم

سر تکون دادم، دکتر از اتاق بیرون رفت. چشمام رو بستم.

مانی: الان حالت خوبه؟!!

-اره، فقط می خوام برم خونه

سوده: دیگه آخرای سرمته



چیزی نگفتم، آخرش این فشارهای عصبی کار دستم می‌ده، توی یه روز چه بلاهای که سرم نیامد! چقدر احساس تنهایی داشتم، قلبم ترسیده بود که به امید حقیقت رو بگه. من باید سکوت کنم، وقتی صدف حرفم رو باور نکرد، امید هم باورم نمیکنه، اونم فکر میکنه من یه خائن هستم، برای در کنار باربد بودن بهش نزدیک شدم، امید هم به جای من حرف باربد رو باور میکنه، پس من نباید چیزی بهش بگم. من باید رابطه ام با امید حفظ کنم... بعد از تموم شدن سرم رفتم خونه اما دیگه دلم نمی خواست در کنار سام و صدف باشم، بدجور دلم شکسته بود و روانم بهم ریخته بود؛ موبایلم رو برداشتم و به امید زنگ زدم.

امید : سلام عزیزم

-کجایی؟! -

امید : دارم میام سمت خونه تون

-باشه زود بیا

امید : دلناز چیزی شده؟! -

-نه، فقط بیا پیشم

امید : باشه عزیزم

-منتظرم، وقتی رسیدی تک بزن

امید : باشه

گوشی رو قطع کردم، کوله ام رو برداشتم، هر چی لباس دم دستم آمد ریختم توی کوله، اشکام رو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم. اون چهار نفر توی حال بودن.

مانی نگاهش به من افتاد



مانی : جایی میری!؟

-اره، خونه ی امید

به کوله ام نگاه کرد

-برای چند روز، شایدم تا وقتی که مامان و بابام برگردن.

سر تکون داد

مانی : بیا بریم خونه ی ما

-نه، می خوام برم پیش امید

سام : دلناز خواهری باید باهات حرف بزنم

بهش توجه نکردم.

سام : دلناز لطفا من رو ببخش

مقابل سوده ایستادم

-راستی یادم رفت بهت بگم به جمع خانواده ی ما خوش آمدی

سوده : ممنون

بیچاره تعجب کرده بود از رفتارم

سام : دلناز!!

به ساعتی الکی نگاه کردم، جوری رفتار می کردم که انگار صدای سام رو نمی شنوم

صدف : من رو ببخش

لیوان رو از روی میز برداشتم و پرتش کردم توی دیوار، خورد شد.



-سوده به اون دو تا بگو، دل من الان مثل این لیوان شکسته، هر وقت تونستن این لیوان رو مثل اولش کنن اون وقت منم به بخشیدن فکر میکنم.

سام : دلناز غلط کردم، وقتی دیدم صدف رو زدی و باهاش اونجوری حرف زدی کنترل رو از دست دادم

نفسی کشیدم، حرف زیاد برای گفتن داشتم اما سکوت رو ترجیح دادم.

سام : دلناز بهم نگاه کن

گوشی ام زنگ خورد، پس امید اومد

-سوده جان مراقب خودت باش تو همین طور مانی

بدون توجه به صدف و سام به سمت در رفتم

مانی : سام الان وقتش نیست

انگار سام می خواست دنبالم بیاد، شایدم میخواست مانع از رفتنم بشه؛ در رو بستم، امید رو دیدم که کنار ماشینش ایستاده بود.

امید : خوبی؟ چی شده؟

خودم رو انداختم توی آغوشش و اشک ریختم، چیزی نمیگفت، آرام که شدم ازش جدا شدم.

امید : الان خوبی؟!

سر تکون دادم. حس کردم یه نفر پشت سرم ایستادم، برگشتم مانی بود که به من و امید نگاه می کرد، سوار ماشین شدم؛ امید سمت مانی رفت. دستمال کاغذی برداشتم و دماغم رو گرفتم، امید و مانی داشتن باهم حرف میزدن اما من نمی شنیدم؛ بالاخره امید سوار ماشین شد. بهش نگاه کردم، بهم لبخند زد، حرکت کردیم



امید : به قرارمون برسیم؟

-نه، حوصله ندارم

امید : باشه هر طور راحتی عزیزم

سر تکون دادم و چشمام رو بستم.. توی اتاق امید روی تخت نشستیم. امید هم کنارم نشست.

امید : بین همه ی خواهر و برادرا دعوا پیش میاد، ناراحت نباش

سر تکون دادم

-امید

امید : جانم

-من می تونم چند روزی اینجا بمونم؟

امید : معلوم که می تونی، الان می‌گم برات اتاق مهمون رو آماده کنن که راحت تر باشی

-ممنون

امید : دیگه گریه نکن بهت نمیاد، من لبخندت رو بیشتر دوست دارم

لبخند زدم، دست روی دستش گذاشتم.

-قول بده هیچ وقت ترکم نکنی

امید : قول میدم

-قول بده باورم کنی، هر چی که شد به حرفام گوش بدی به حرفام فکر کنی؟!!

امید : باشه قول میدم



نفسی کشیدم، کاش جراتش رو داشتم همین الان جریان باربد رو بهش میگفتم اما
نداشتم، می ترسیدم که از دستش بدم.

امید : دلناز چیزی می خواهی بهم بگی!؟

-نه

امید : چیزی میخوری بگم برات بیارن!؟

-نه، فقط می خوام بخوابم

امید : باشه عزیزم، بخواب

از روی تخت بلند شد

-میشه کنارم بمونی!؟

لبخند زد و دوباره کنارم نشست و دستش رو گرفتم و چشمام رو بستم. دلم بدجور
شکسته بود برای ترمیم این قلب شکسته چند روز دوری خوب بود.....

دو روز از آمدنم به خونه ی امید گذشته بود، دیروز نوا هم آمد اینجا چتر انداخت، به
بهونه ی اینکه مامان و بابام رفتن مسافرت و توی خونه تنها بودم و این حرفا؛ من زیاد
از اتاق بیرون نمی رفتم، اصلا دلم نمی خواست با باربد رو به رو بشم، بیچاره امید فکر
می کرد افسرده شدم و همش سعی می کرد تا حال رو عوض کنه، شکلات و بستنی
به خوردم می داد، خودمم دیگه خسته شده بودم، مثلاً آمده بودم خونه ی امید که
حالم بهتر بشه نه اینکه بدتر بشم!! وقتی باربد رو می دیدم، حالت تهوع می گرفتم،
هنوز هم با یادآوری اون روز اعصابم بهم می ریخت، باید یه کاری می کردم، تا از این
عصبانیت خلاص بشم، از اتاق بیرون رفتم، امید خونه نبود، وارد آشپزخونه شدم.

-سلام



ملک خانم : سلام دخترم

-دارید چی درست می کنید؟!

ملک خانم : سوپ مورد علاقه ی آقا باربد رو درست می کنم

ابرو بالا انداختم، ناگهان فکری به سرم زد و لبخند روی لبم نشست.

-قرص سردرد دارید؟!

ملک خانم : بله الان براتون میارم

-نه بگید کجاست خودم برمیدارم

ملک خانم : کشوی آخر سمت چپ

لبخند زدم و در کشو رو باز کردم پر از قرص بود، امیدوارم قرصی که من می خوام هم داخلش باشه، شروع به گشتن کردم و با دیدن ورق قرص مورد نظر، چشمام برق زد، دو ورق برداشتم و توی جیبم گذاشتم.

ملک خانم : شیرین اتاق رو تمیز کردی؟!

شیرین : بله

ملک خانم : پس بشین سالاد درست کن

می خواستم از آشپزخونه بیرون برم

ملک خانم : قرص پیدا کردی؟!

-بله ممنون

بهم لبخند زد. توی اتاق رفتم، دستمال کاغذی برداشتم روی زمین نشستم. قرص ها رو در آوردم روی دستمال گذاشتم. حالا با چی پودرشون کنم؟! یه مجسمه روی میز



بود برش داشتم و روی قرصا می کوبیدم. قرص ها پودر شده بودند. دو ورق کافیه یعنی؟! نکنه زیاد باشه!! باربد سگ جونه طوریش نمیشه، فقط مجبور میشه جلوی دستشویی رخت خواب پهن کنه. لبخند روی لبم نشست؛ خوب حالا بریم سراغ مرحله ی بعد، از اتاق بیرون رفتم. ملک خانم توی آشپزخونه نبود اما شیرین روی صندلی نشسته بود.

-خسته نباشی

شیرین : ممنون، حالتون بهتره؟

-اره بهترم

حالا چه طوری این رو دک کنم؟!

-شیرین جان

شیرین : بله

-میشه بری اتاقم و گوشی ام رو بیاری؟!

سر تکون داد و از روی صندلی بلند شد و رفت. نفسی کشیدم. در قابلمه رو برداشتم به اطراف نگاه کردم کسی نبود. قرص ها رو داخل قابلمه ریختم، با قاشق هم زدم و درش رو بستم. از گاز فاصله گرفتم

شیرین : بفرما گوشیتون

گوشی رو از دستش گرفتم

-ممنون

شیرین : دیگه امری ندارید؟!

-نه



روی صندلی نشست. گوشی رو دم گوشم گرفتم وانمود کردم که انگار دارم با به نفر حرف می‌زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم؛ اووف به خیر گذشت. پس باربد سوپ قارچ دوست داره!! نوش جونت این سوپ خوشمزه، تا آخر عمرت این سوپ رو فراموش نمیکنی، اما شاید امید هم بخواد سوپ بخوره، اون وقته که بیچاره میشه، پس بهتره امشب ما دو تا خونه نباشیم، شماره ی امید رو گرفتم، سه تا بوق خورد تا برداشت.

امید : سلام عزیزم

-سلام خوبی؟! چه می کنی!؟-

امید : با شنیدن صدای تو مگه میشد بد بود!! تازه کارم تموم شده.

-چه خوب، امید امشب شام بریم بیرون!!-

امید : اره، خیلی هم عالی

-پس من برم آماده بشم-

امید : برو فقط برای منم لباس آماده کن که آمدم خونه بپوشم

-چشم عزیزم

امید : چشمت بی بلا

-خوب فعلا

امید : دوستت دارم، بای

قطع کرد، لبخند زدم، خوب می دونم این جمله رو منم به زودی بهش می‌گم، رفتم اتاق امید، یه شلوار قهوه ی با تیشرت زرد برایش انتخاب کردم. به اتاق خودم برگشتم و یه مانتو ارغوانی با شلوار قهوه ی، شال و کیف زرد برای خودم انتخاب کردم. این جوری با امید ست می کردم. آخه که امشب عجب شبی بشه. بیچاره باربد و شاید نوا،



ممکن اونم سوپ بخوره، امشب یکمی دق و دلی خالی میکنم. از الان حس خوبی دارم.

سر یه میز دو نفره نشستیم.

امید: اینجا غذاهای خوبی داره

-از شلوغی اش مشخصه

فقط یه میز خالی داشت و همه میزاش پر بودن، معلوم بود که رستوران خوبی که این همه مشتری داره. گارسون سمت میزمون آمد

گارسون: سلام خوش آمدید

امید: ممنون

با لبخند دو تا منو سمتمون گرفت، از دستش منو رو گرفتم، جلد آبی رنگی داشت و مثل کتاب بود، بازش کردم، چهار صفحه داشت. چه خبر!! چه اسمای عجب و جقی!!

امید: چی میخوری!؟

-اسپاگتی و نوشابه مشکی

سر تکون داد و دستش رو بالا آورد، گارسون سر میز آمد.

گارسون: بفرماید، چی میل دارید!؟

امید: یه پرس میگو پفکی، یه پرس اسپاگتی، دو تا نوشابه مشکی

گارسون سفارش ها رو نوشت و رفت.

-چه انتخابی! میگو پفکی

امید: اگه می خواهی تو هم میگو سفارش بده؟



-نه من زیاد طرفدار غذا های دریایی نیستم.

امید : اوکی

یعنی الان باربد داره سوپ رو میخوره!! الان توی دستشویی جا خوش کرده؟ نوا چی اونم سوپ رو خورده و حالش بده شده! کاش زود بریم خونه تا حال خراب باربد رو ببینم و کیف کنم.

امید : دلناز

-جانم

امید : یه چیزی پرسم ناراحت نمیشی!؟

-پرس

نفسی کشید و سکوت کرد

-پرس دیگه

امید : می ترسم ناراحت بشی

-نمیشم پرس

امید : تو هنوز به اون پسره فکر میکنی!؟

-کدوم پسره!؟

امید : همونی که عاشقش بودی!

جا خوردم

-چطور مگه!؟

امید : هیچی فقط یه سوال بود بیخیالش



نفسی کشیدم

-من اونو فراموش کردم، برام ارزش نداره

امید : اما..

سکوت کرد

-میشه حرفات رو کامل کنی

امید : اگه روزی برگرده و پشیمون باشه، تو چکار می کنی؟

-بهش میگم از همون راهی که برگشتی، برگرد و برو پی کارت، بهش میگم توی قلب

من مرده پشیمونی سودی نداره

امید : اوکی عصبی نشو

-نیستم

دست روی دستش گذاشتم.

-اگه برگرده و دوباره توی گوشم عشق رو نجوا کنه، دوباره مجنون داستان بشه، من

ردش میکنم، اون برای من دیگه اهمیت نداره، تو هم بهش فکر نکن

امید : باور می کنم حرفات رو اما دست خودم نیست، گاهی حس میکنم ممکن از هم

جدا بشیم

-هیچی ما رو به جز خودمون از هم جدا نمیکنه

گارسون سمت میز آمد، دستم رو از دست امید جدا کردم، گارسون سالاد و ترشی

روی میز گذاشت و رفت. چنگال رو برداشتم و مشغول خوردن سالاد شدم

امید : از دستم که ناراحت نشدی؟



-معلوم که نه

امید : نسبت به تو حسودم، حتی به عطری که میزنی لباسی که میپوشی

-دیوونه ی دیگه

امید : نوچ من عاشقم

-عاشقی هم نوعی دیوونگی ست

سرش رو به چپ و راست تکون داد

-امید من هیچ وقت بهت نامردی نمی کنم

امید : می دونم دیوونه، من که بهت شک ندارم، فقط یه سوال بود

-شاید هنوز عاشقت نباشم اما اون قدر حس قشنگی داری که بهت کم کم دارم حس

پیدا می کنم

خوشحال شد

امید : واقعا؟

سر تکون دادم

امید : پس به زودی قرار ازت اون جمله رو بشنوم؟!

-اره

چشمای امید برق میزد. گارسون سفارش ها رو آورد، با دیدن غذا خوشحال شدم و

مشغول خوردن شدم

امید : انگار گرسنه ی؟

-اره بدجور



امید : پس نوش جانت

لبخند زدم

-ممنون نوش جون تو هم

در سکوت مشغول خوردن شدیم. کاش میشد الان بهش همه چیز رو می گفتم، اما امید با اینکه نمی دونه اون پسره کیه؟ این همه حسوده اگه بدونه برادرش که دیگه هیچی قاطی میکنه؛ باید سکوت کنم و این حقیقت رو مخفی، من در کنار امید خوشبختم، قلبم تازه داره ترمیم میشه، نمی خوام امید رو از دست بدم. نمی خوام این خوشبختی رو خراب کنم....

ماشین که وارد کوچه شد، ماشین آمبولانس رو دم در خونه دیدم.

امید : وایی یعنی چی شده؟!

-نمی دونم

وایی نکنه باربد مرده باشه!!؟ نکنه زیادی قرص ریخته باشم توی سوپ!! وایی یعنی من الان قاتل شدم! بدجور ترسیدم، با عجله وارد خونه شدیم.

امید : ملک خانم چی شده؟!

ملک خانم : حال آقا باربد...

امید نگذاشت حرف ملک خانم تموم بشه دوید سمت اتاق باربد

-چه اتفاقی افتاده؟!

ملک خانم : نمی دونم، آقا باربد وقتی سوپ رو خوردن حالشون بد شد تند تند میرفتن دستشویی بعد یهو از حال رفتن ما هم زنگ زدیم اورژانس



حس کردم رنگم پرید، از ملک خانم فاصله گرفتم، باید برم آثار جرم رو پاک کنم، وارد آشپزخونه شدم، به قابلمه نگاه کردم هنوز سوپ داخلش بود، یه کاسه برداشتم و داخل سوپ ریختم، به اطراف نگاه کردم کسی نبود، یک دو سه کاسه رو رها کردم افتاد روی زمین، صدای بدی منتشر کرد و شکست.

شیرین : چی شده؟!

-نمی دونم یهو کاسه از دستم افتاد

شیرین : اشکال نداره، الان زمین رو تمیز می کنم

-دیگه سوپ نداریم؟

شیرین : نه آقا باربد همش رو خورد

-نوا خانم نخورد؟

نوا : من چی نخوردم!

بهبش نگاه کردم.

-سوپ

نوا : نه قارچ دوست ندارم

سر تکون دادم از آشپزخونه بیرون رفتم

نوا : صبر کن

ایستادم و برگشتم

-چیه؟!

نوا : کار تو بود؟!



-چی کار من بود؟

نوا : تو می خواستی من و باربد رو بکشی

-مگه من قاتلم!

نوا : اما تو باربد رو مسموم کردی

-کار من نبود، توهم زدی

نوا : باز داری دروغ میگی

-من اصلا خونه نبودم، الان آمدم، من کاری نکردم

نوا : امیدوارم

نفسی کشیدم

-باربد حالش خوبه؟

نوا : به تو ربطی نداره

از کنارم رد شد و رفت، نفس عمیقی کشیدم، به خیر گذشت. اون دو نفر مامور اورژانس از خونه بیرون رفتن، به سمت اتاق باربد رفتم، باز خوبه قبل از رفتن پوشه اون قرص ها رو انداختم بیرون. دم اتاق ایستادم، به باربد سرم وصل کرده بودند، امید هم کنارش روی تخت نشسته بود، نوا هم بالا سرش ایستاده بود، نگاه باربد به من افتاد، وارد اتاق شدم.

-امیدوارم حالتون زودتر خوب بشه

باربد : ممنون

لبخند زدم، به امید نگاه کردم، چقدر نگران و ناراحت بود، دلم از ناراحتی اش گرفت.



-خوب بهتر بریم تا باربد استراحت کنه

امید : باربد بهتری؟

باربد : اره

نوا : خیالتون راحت من مراقبش هستم

امید از روی تخت بلند شد و دوتایی از اتاق بیرون رفتیم

-نگران نباش، حالش خوبه.

امید : دست خودم نیست، نمی تونم ببینم باربد حالش بد شده

آهی کشیدم

امید : چرا حالش بد شده؟

-حتما هله و هولله زیاد خورد

امید : همش بهش میگم این قدر از این چیزا نخور اما گوش نمیده

-حرص نخور، بچه که نیست

امید : من باربد رو خیلی دوست دارم

کاش باربد هم امید رو دوست داشت، کاش باربد آدم بود

امید : برو عزیزم بخواب

-تو هم ناراحت نباش و با خیال راحت برو بخواب

سر تکون دادم، برام ب..و..س فرستاد و به اتاقش رفت، آهی کشیدم. وارد اتاقم شدم،

فکر نمی کردم کاری که می کنم روی امید هم تاثیر بگذاره! من فقط می خواستم

باربد رو اذیت کنم، می خواستم کمی دق و دلی خالی کنم، نمی خواستم امید ناراحت



بشه؛ لباس عوض کردم و روی تخت ولو شدم؛ وایی اگه باربد میمیرد چی؟! خل شدی دلناز، آخه کی از اسهال مرده که باربد دومی اش باشه، فقط غش کرده بود، الان هم حالش خوبه، فقط نوا به من شک کرده، که خوب مدرکی علیه من نیست، کاش نوا هم از سوپ می خورد، من هنوز حال نوا رو بابت دروغ های که به صدف گفته بود نگرفتم، البته حرف بسیاریه شنونده باید عاقل میبود که نبود، وایی وایی وقتی یاد حرف های صدف می افتم داغ می کنم، چه راحت من رو به حرفای نوا فروخت، حالا بعدا به وقتش حال نوا رو هم میگیرم، آسیاب به نوبت...

با سر درد از خواب بیدار شدم، چشمام رو باز کردم، این سر درد مزخرف اول صبی چی از جونم می خواد! یه لیوان آب روی میز کنار تختم بود، روی تخت نشستم و لیوان رو برداشتم، مقداری از آب لیوان رو خوردم ایش چه گرم بود. لیوان رو روی میز گذاشتم؛ نگاهم به ساعت افتاد، ده بود، پس اول صبح نبود و نزدیک ظهر بود، بهتر برم یه چای بخورم تا از شر این سر درد خلاص بشم. کش و قوسی به بدنم دادم و از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. وارد آشپزخونه شدم.

-سلام

ملک خانم : سلام دخترم

شیرین : سلام خانم الان براتون صبحانه میارم

-نه، فقط یه لیوان چای میخوام

سر تکون داد. چای بر هر درد بی درمون دواست.

-امید خونه نیست؟

ملک خانم : نه، سر صبی رفتن سر کار



شیرین لیوان چای رو سمتم گرفت، لیوان رو ازش گرفتم، شکرپاش رو از روی میز برداشتم مقداری شکر داخل لیوان ریختم و با قاشق هم زدم.

شیرین : اگه چیزی لازم داشتید بگید

-باشه

لبخند زدم و از آشپزخونه بیرون رفتم. از پله ها بالا رفتم و با باربد رو به رو شدم

-حالت بهتره؟!

لبخند زد

باربد : چه خوبه که نگرانم هستی

-نگرانت نیستم، از روی ادب پرسیدم

باربد : دیدم دیشب چقدر ناراحت بودی

-انگار هنوز حالت خوب نیست برو لالا

باربد : خوبم

از کنارش رد شدم

باربد : نوا می گفت کار تو بوده!

برگشتم و بهش نگاه کردم

-راست گفته می خواستم بکشمتم

لبخند زد

باربد : تو با نگاهت، پیچ و تاپ موهام من رو کشتی.



با حرص نفسی کشیدم، این چرا اینقدر پروو بود!! بهم نزدیک تر شد

باربد : دیشب که حالم بد بود، دلم می خواست کنارم باشی

-اونی کنارت بود که باید میبود

باربد : دلناز بفهم نوا فقط یه اجباره

بهش نگاه انداخت

-یه سوال؟

باربد : بپرس

-تو مگه خودت خونه نداری؟!

باربد : دارم خودت که دیدیش

-پس چرا اینجا پلاسی؟ دست دوست دخترت رو بگیر و ببر خونه ی خودت

باربد : چون می خوام کنار تو باشم، تو بخاطر من وارد این خونه شدی، پس من کجا

برم؟!

-باربد بفهم من بخاطر امید اینجام نه تو

باربد : تو فقط من رو دوست داری

-باز شروع شد

باربد : این حقیقت غیر قابل انکار، تو هنوز عصبی هستی برای همین داری این بازی

رو ادامه میدی

یهو یاد چیزی افتادم، لیوان چای رو سمتش گرفتم

-یه لحظه لیوان رو بگیر



لیوان رو از دستم گرفت، از داخل جیبم گوشی ام رو برداشتم.

-من یه آهنگ دارم که حرف دلم به توست

لبخند زد

باربد : چه رمانتیک

وارد منوی آهنگ شدم و روی آهنگ مد نظرم کلیک کردم

-فقط تا پایان آهنگ سکوت کن

باربد : باشه

آهنگ رو پلی کردم.

(اومدی باز دور و بر من

اصلا برگشتی که چی بشه؟

اومدی بگی باز منو ببخش

اما نه دیگه اینجا آخرشه

حالا که خوب دوراتو زدی

دیدي نشد هیشکی مثل من برات

حالا که دل کندم من ازت

برگشتی ببینی کی اومده جات!

کجا بودی تا حالا که برگشتی پیشم

شاید فکر کردی دوباره خام تو می‌شم



کی میره از یادم قلبی که بهت دادم
کی میره از فکر و از این دل سادم
از این دل سادم راحت گذشتی تو
یادت میاد گفتمی راحت ترم بی تو
دیگه واسم مهم نیست برو هر جا که بودی
دیگه حسی نمونده واسم حتی حسودی
دنبال چی میگردی اصلا بد من خوب تو
واسه این حرفا دیره یکی پر کرده جاتو
کی میره از یادم قلبی که بهت دادم
کی میره از فکر و از این دل سادم
از این دل سادم راحت گذشتی تو

یادت میاد گفتمی راحت ترم بی تو) (بهر روز میرزایی : حالا برگشتی که چی؟)

آهنگ تموم شد، باربد با تعجب نگاهم کرد

باربد : اینا الان حرفای تو بود!!!

لبخند زدم و لیوان چای رو ازش گرفتم؛ در مقابل نگاه های متعجب باربد وارد اتاق امید شدم و در رو قفل کردم، چند تا نفس عمیق کشیدم؛ چه خوب بود که این آهنگ توی موبایلم بود. انگار اتاق امید طوفان آمده بود، چه شلخته بود، لباس ها رو کنار زدم روی تخت نشستم. لیوان چای رو سر کشیدم، لیوان رو روی میز گذاشتم و نگاهم به تقویم افتاد، برش داشتم با خودکار قرمز روی تاریخ امروز دایره ی کشیده



شده بود. یعنی امروز چه روزی بود!! شروع کردم به فکر کردن اما چیزی به ذهنم نمی رسید، بدجور کنجکاو شده بودم تا بفهمم امروز چه روزی ست!!؟

در کشوی میز، کنار تخت امید رو کشیدم، داخلش یه عالمه کاغذ سفید بود، البته به همراه ی کارت ملی اش، بین کاغذ ها رو کشتم اما چیزی رو پیدا نکردم، کارت ملی اش رو برداشتم. ای وایی امروز روز تولد امید بود!!! من چرا یادم نبود؟! با کف دست کوبیدم به پیشونی ام. خاک بر سرت دلناز، کارت ملی اش رو سر جاش گذاشتم، الان باید چکار کنم؟! چشمام رو بستم و چند تا نفس عمیق کشیدم. چشمام رو باز کردم. یه دونه از همون برگ های سفید رو برداشتم، یه خودکار آبی از جا خودکاری روی میز هم برداشتم، گوشه رو به دستم گرفتم وارد ذخیره تلگرام شدم و کیک خیس رو سرچ کردم. شروع به نوشتن موادش کردم. قبلا یکبار این کیک رو پخته بودم و خوشمزه شده بوده، امیدوارم این دفه هم خوشمزه بشه. از اتاق بیرون رفتم، وارد آشپزخونه شدم

شیرین : چی شده؟!

برگه رو سمتش گرفتم

-هر چی رو ندارید، بخرید برای امروز لازم دارم

برگه رو از دستم گرفت.

ملک خانم : جریان چیه؟!

-امروز تولد امید، می خوام سورپرایزش کنم.

شیرین و ملک خانم لبخند زدن

-من یه چند ساعتی میرم بیرون، وقتی برگشتم کیک رو درست می کنم

شیرین : تا اون موقع وسایل رو براتون آماده می کنم



-ممنون

لبخند زدم و از آشپزخونه بیرون آمدم. باید برم برای امید کادو بخرم اما چی بخرم؟؟
عطر! نه جدایی میاره، لباس! سایش رو نمیدونم، پس چی بخرم؟ با پام روی زمین
ضرب گرفتم، بشکن زدم، یافتم ساعت میخرم براش، لبخند زدم و مشغول لباس
پوشیدن شدم، گوشی ام زنگ خورد، برش داشتم، مانی بود، چه عجب بعد از چند روز
یاد من افتاده بودند.

-سلام

مانی : سلام خوبی؟!

-ممنون

مانی : آماده شو میام دنبالت

-چیزی شده؟!

مانی : الان چند روز گذشته، دیگه کافیه این قهر و جدایی بهتره برگردی

-نه

مانی : بیا خونه ی ما

-من جام راحتی

مانی : تا کی می خواهی به این قهر ادامه بدی؟!

-نمی دونم

مانی : می دونم کار سام غلط بود اما کوتاه بیا، حال این دو تا خوب نیست

-منم حالم خوب نیست، منم قلبم شکسته، یاد آوری اون روز غذایم میده



مانی : اصلا دعوی تو و صدف سر چی بود؟!!

-برو از خودش پرس، اما سر هر چیزی که بود، سام حق نداشت دخالت کنه و من رو بزنه، البته من کاملا حق داشتم که صدف رو زدم.

نفسی با حرص کشید

مانی : آخه چرا رابطه ی تو و صدف یهو خراب شد؟!!

-بینمون فاصله افتاد، من عوض شدم و صدف عوضی

مانی : بهتر آروم باشی

نفسی کشیدم

-من آرومم، لطف کن خونه برام خالی کن، می خوام پیام لباس بردارم

مانی : باشه

-ممنون

گوشی رو قطع کردم، چند تا نفس عمیق کشیدم، بالاخره صدف خواهر مانی بود؛ حال این نوا رو باید بابت دروغاش بگیرم، اما الان تولد امید مهمه نه چیزی دیگه...

به لطف مانی خونه خالی بود، با خیال راحت وارد اتاقم شدم و لباس و وسایل برای خودم برداشتم، فعلا که خونه ی امید چتر انداخته بودم، از اتاق بیرون آمدم، با اون سه تا بر خورد کردم، به مانی نگاه کردم.

-قرار بود خونه رو خالی کنی!

مانی : خالی کردم

-مشخصه



مانی : من خونه رو خالی کردم اما دوباره پر شد

سام : باید حرف بزنی

-الان وقتش نیست

سام : دلناز برگرد خونه

-نه

سام : تا ابد که نمی تونی خونه ی امید بمونی!!

-انگار یادت رفته، امید همسر مه و من تا ابد قرار کنارش باشم

سام : اون فرق داره

شونه بالا انداختم

شونه بالا انداختم.

-من که فرقی نمیبینم

صدف : من میرم خونه مون، تو برگرد

-من کاری به تو ندارم، خونه ی امید راحتم

مانی : مهمون یکی دو روزه

-من مهمون نیستم، صاحب خونه ام

صدف : دلناز میشه تمومش کنی

نفسی کشیدم

-خوب بای



سام : تا کی می خواهی قهر باشی!

-تا وقتی که قلبم آروم بگیره تا وقتی که صدای شکستن قلبم و غرورم فراموش بشه.

سام مقابلم ایستاد

سام : می دونم اشتباه کردم، من نباید دست روت بلند می کردم، اما یه آن عصبی شدم وقتی دیدم صدف رو زدی.

-چی بینمون تغییر کرده؟!

سام : هیچی. چند بار عذر خواهی کنم تا من رو ببخشی؟

-عوض شدی سام

شام : این تویی که عوض شدی. من توی عصبانیت یه کاری کردم اما این به عوض شدن ربط نداره.

پوزخندی زدم

-تو دیگه اون برادری که من می شناختم نیستی

سام : دلنا...

دستم رو به نشونه ی سکوت آوردم بالا

-بزار حرف بزیم، تو حرفم نپر

سر تکون داد

-یادتت 16 سالم بود که با صدف دعوام شد، مثل گربه به صورت هم چنگ میزدیم و

موهای هم رو می کشیدیم



سام : ااره یادمه

-اون روز تو و مانی وارد اتاقم شدید و دعوای من و صدف رو تماشا کردید، یادته مانی می خواست بیاد من و صدف رو جدا کنه اما تو بهش گفتی دخالت نکن این دو تا خواهر هستن. پس چند روز پیش چی عوض شد!

با کلافگی دست توی موهاش کشید

-یادته چند ماه پیش داشتیم فیلم نگاه می کردیم، بعد داداشه توی فیلم خواهرش رو زد، تو عصبی شدی و گفتی برادره می باست خواهرش رو توی آغوش بکشه و باهاش حرف بزن، برادر تکیه گاه خواهر، هیچ برادری حق نداره دست روی خواهرش بلند کنه. پس چند روز پیش چی شد!؟

سرش رو انداخت پایین، اشک روی گونه ام رو پاک کردم

-عوض شدی سام، از وقتی با صدف نامزد شدی. ااره منم عوض شدم اما کاش فقط یکبار سمج می شدی تا دلیل عوض شدنم رو بفهمی، کاش بزرگ نمی شیدم شاید اون موقع این همه تغییر نمی کردیم.

سام : من..

-هیسس نمی خواد دلیل الکی بیاری، فقط اینو بدون با یه عذر خواهی قلب من به این زودیا ترمیم نمیشه.

نفسی کشیدم

-کاش همون سام بودی، تا من از خونه ی خودم به خونه ی دیگه ی پناه نبرم.

سام : آجی من...

-هیسس هیچی نگو



کنارش زدم و از حال بیرون رفتم، آب دهنم رو قورت دادم، بغض داشت خفه ام می کرد.

صدف : دلناز صبر کن

ایستادم اما برنگشتم

-چی می خواهی؟! -

صدف : من نباید اون حرفا رو بهت میزدم، من زود قضاوت کردم، من رو نه اما سام رو ببخش

برگشتم و بهش نگاه کردم

-گند زدی صدف، تو هر رابطه ی که باهم داشتیم رو انداختی توی چاه توالت، من هم سیفون رو کشیدم.

صدف : آخه نوا یه جوری حرف زد که من باورش کردم

-اصلا حرفای نوا راست بود اما تو باید به حرفای من گوش می دادی، من خواهرت نه، دختر خاله ات نه، اما دوستم که بودی

آهی کشید

صدف : دلناز لطفا من رو ببخش، من اشتباه کردم.

یه قدم سمتش برداشتم

-اگه کسی به من درباره ی تو چرت بگه، من جوری میزنمش که خون بالا بیاره.

پوزخندی زدم



-اما تو به جای دعوا کردن نوا، آمدی سر من خراب شدی، به راحتی حرفای نوا رو باور کردی

صدف : من .. م...تاسفم

-من اون قدر ا هم پست و نامرد نیستم، هر کسی یه گذشته ی داره اما من اهل نامردی نیستم

سرش رو انداخت پایین، سر تکون دادم از کنارش رد شدم و رفتم. من به راحتی نمی توئم سام و صدف رو ببخشم، حال اون نوا رو هم می گیرم، البته هنوز راهش رو نمی دونم، نفسی کشیدم، اشکام رو پاک کردم، امروز تولد امید بود پس من باید آروم باشم؛ امروز فقط امید مهم بود. سوار تاکسی شدم و آدرس پاساژ رو دادم...

کیک رو داخل فر قرار دادم، هم من و هم امید کیک شکلاتی دوست داشتیم، کیک خیس هم یه نوع کیک شکلاتی بود، از نوع خوشمزه هاش، مطمئن بودم که امید از این کیک خوشش میاد.

شیرین : خسته نباشید

بهش نگاه کردم

-ممنون

شیرین : کاش اجازه می دادید کمکتون می کردم

-وقت آشپزی دوست دارم تنها باشم اما می تونی الان کمکم کنی

شیرین : چه طوری؟!

-مراقب باش کیک نسوزه، هر وقت پخت از فر خارجش کن

شیرین : چشم



-بی بلا و ممنون

لبخند زد

شیرین : راستی خانم، تلمبه رو گذاشتم توی هال کنار مبل

-ممنون دستت درد نکنه

شیرین : خواهش می کنم

لبخند زد و از آشپزخونه بیرون رفت و روی مبل نشست، تلمبه رو برداشتم و مشغول باد کردن بادکنک ها شدم، چه خوب بود که تلمبه داشتم، وگرنه بعد از باد کردن این بادکنک ها کارم به کپسول اکسیژن می کشید.

باربد : داری چکار می کنی!؟

-مشخص نیست!!! دارم بادکنک باد می کنم

باربد : چرا!؟!

-محض ارا

نوا : چه خبره؟

-تولد داریم

نوا : تولد کی؟

-امید

باربد : جدی!

-نه شوخی

به دوتاشون نگاه کردم



-به جای ایستادن مثل مجسمه بیاید کمک

نوا روی مبل نشست.

-این فانوس ها رو دربیار و باز کن

سر تکون داد، باربد هنوز مثل جغد شوم بالای سرم ایستاده بود، از روی مبل بلند شدم

-بشین جای من بادکنک باد کن تا من پیام

باربد : این کارات رو درک نمیکنم

-تو کلا چی رو درک می کنی؟!!

ازش فاصله گرفتم و شماره ی امید رو گرفتم. چند تا بوق خورد تا برداشت.

-سلام عزیزم

امید : سلام خوبی؟!!

-ممنون تو خوبی؟

امید : اهوم، چه خبرا؟

-هیچی، کی میای خونه؟!!

امید : چند ساعته دیگه، چطور مگه؟!!

-می خواستم سر راهت چیزی برام بخری

امید : چی؟!!

سکوت کردم



امید : چی شد؟!

-یادم رفت، وقتی داشتی میامدی زنگ بزن بهت بگم

امید : اوکی، میگم شام بریم بیرون!

-نه، دیشب بیرون بودیم که

امید : اوکی

-فعلا بای

امید : بای

گوشی رو قطع کرد، لحنش ناراحت بود، آخه حتما چون تولدش رو کسی یادش نبود

ناراحتی اما وقتی بیاد خونه و سورپرایز بشه، خوشحال و شاد میشه. کارمون تموم

شد، یه قسمت کوچیک از حال رو با بادکنک و فانوس تزیین کرده بودیم.

باربد : با این کارا می خواهی به خودت ثابت کنی که امید رو دوست داری!

بهش نگاه کردم

باربد : شاید می خواهی به من ثابت کنی!

-من نیاز ندارم که چیزی رو به کسی ثابت کنم.

باربد : این بازی کی تموم میشه؟

-بفهم این زندگی ست نه بازی

گوشی ام زنگ خورد، از باربد فاصله گرفتم. امید بود

-جانم

امید : من دارم میام بگو چی می خواستی؟



-خوش میای، یه بسته شکلات

امید : همین!

-اره

امید : اوکی

-بای

امید : بای

گوشی رو قطع کردم.

-شیرین، شیرین

از آشپزخونه بیرون آمد.

شیرین : بله

-برو به آقا صفر بگو وقتی امید آمد، خبرمون کنه

شیرین : چشم

بهش لبخند زد.

-نوا برف شادی با تو، فش فشه ها هم با باربد، کیک هم با من

نوا سر تکون داد و قوطی برف شادی رو برداشت، باربد هم بسته ی فش فشه ها رو

برداشت؛ باربد کنارم ایستاد

-چرا دست از سرم برنمی داری؟

باربد : من آینه ی هستم که حقیقت رو بهت نشون میدم



-آینه ی که رو به سرآبه

باربد : تو فقط می خواهی حرص من رو دربیاری

-باربد بفهم تو برام مهم نیستی

باربد : دوستم داری اما انکار می کنی چون من بهت نامردی کردم، چون ازم عصبی

هستی

نفسی کشیدم

-ببین باربد، اره من ازت عصبی بودم، ازت متنفرم بودم، تو دلم رو شکستی، اما الان

تو برام اهمیتی نداری، این رابطه همون روز تموم شد.

باربد : دروغ میگی، چون من دلت رو شکستم می خواهی ازم انتقام بگیری. هنوز

چیزی تموم نشده

بهش نگاه کردم

-وقتی میگم تموم شده یعنی تموم شده، من نبش قبر نمی کنم حسی رو که خودم

دفن کردم، من حسی رو که به تو داشتم رو کشتم.

باربد : تو بخاطر بودن در کنار من، با امید، چون دلت رو شکستم می خواهی حرصم

بدی.

-کی می خواهی از این توهم دربیای؟ من با امیدم چون دوستش دارم

سرش رو تکون داد

باربد : دروغ میگی، تو امید رو دوست نداری، فقط داری تظاهر می کنی، این جشن

این کارا همش الکی ست.

نفسی کشیدم



-بسه باربد تمومش کن، باربد بفهم من امید رو دوست دارم و می خوام باهش ازدواج کنم

باربد : تو این کار رو نمی کنی، بالاخره خسته میشی از این بازی.

این باربد چرا نمیفهمید حرفم رو!! به نوا که کنار این ایستاده بود و به ما با حرص نگاه می کردم، اشاره کردم

-تو برو به اجبارت برس، به من که نامردی کردی به اون وفا کن

می خواست حرف بزنه، دستم رو به نشونه ی سکوت بالا آوردم

-بسه، دیگه نمی خوام به چرت و پرت هات گوش کنم. دست از سرم بردار

ازش فاصله گرفتم و به آشپزخونه رفتم. فقط شیرین توی آشپزخونه بود.

-همه چیز آماده است!؟

بهم نگاه کرد

شیرین : بله، فقط تزیین روی کیک مونده

-قیف رو بده خودم تزیین می کنم

سر تکون داد، قیف خامه شکلاتی رو به سمتم گرفت، از دستش گرفتمش و مشغول

تزیین کیک شدم. من تا کی باید به چرت و پرت های باربد گوش بدم!! چرا باور نمی

کنه که من دیگه بهش حسی ندارم؟! چرا گیر داده که عاشقمه و عاشقشم؟! آخه

دیگه با چه زبونی بهش بگم که دوستش ندارم؟! من به امید علاقه داشتم و می

خواستم با اون تشکیل خانواده بدم. کجایی درک این موضوع ناممکن و سخت بود!!؟

آهی کشیدم؛ کاش همه ی حقیقت رو به امید بگم، فوقش ازم عصبی میشه که چرا از

اول نگفتم، من باید این ترس رو کنار بزارم، امید دوستم داره به حرفام گوش میده،



ممکن این باربد برام دردسر بشه، باربد برادر امیده، اگه امید توهم های باربد رو باور کنه چی؟! اگه اونم مثل صدف من رو گناهکار بدونه چی؟! وایی داشتتم دیوونه می شدم، برای من همه چی تموم شده بود اما باربد هنوز پیگیر بود، ترسی به دلم افتاده بود، نفسی کشیدم، کاش کسی رو داشتتم تا باهش حرف بزنم و ازش راهنمایی بخوام، اما کسی نیست، کسی باورم نکرد. چند تا نفس بلند کشیدم. طرح حلزونی رو، روی کیک زده بود، عالی شده بود. لبخند روی لبم نشست.

شیرین : آقا امید آمدن

-بگو نوا و باربد دم در باشن

سر تکون داد، شمعی که شکل علامت سوال بود رو، روی کیک گذاشتم، کیک رو برداشتم و آشپزخونه بیرون رفتم، سه تایی جلوی در منتظر امید ایستادیم؛ لبخند روی لبم بود. در حال باز شد و نوا برف شادی روی سر امید خالی کرد، منم جیغ کشیدم که تولدت مبارک. بیچاره امید شوک زده به ما نگاه می کرد، با دیدن قیافه اش خنده ام گرفته بود، یه حسی می گفت کیک رو بکوب تو صورتش اما خوب این همه زحمت کشیده بودم دلم نمیامد. صورت امید از برف شادی سفید سفید شده بود، باربد بهش دستمال داد، امید صورتش رو پاک کرد

باربد : کیک رو بکوب توی صورتش دیگه

امید ترسید دستاشو سپر صورتش قرار داد

امید : نهه نکوب

امید : نههه نکوب

خنده ام گرفت.

-نمی زنم، دیوونه که نیستم، این همه زحمت کشیدم



امید با لبخند نگاهم کرد، بهش چشمک زدم

نوا : خوب پس شمع رو فوت کن

امید نزدیک آمد و می خواست شمع روی کیک رو فوت کنه که مانع اش شدم

-اول آرزو

بهم خیره نگاه کرد، حس کردم از نگاهش ضربان قلبم و حرارت بدنم بالا رفت. چشماش رو بست و شمع رو فوت کرد. بقیه ی هم دست زدن، چهار تایی روی مبل ها نشستیم، کیک رو، روی میز گذاشتم، نوا چاقو رو به امید داد و امید برشی روی کیک زد، براش دست زدیم، شیرین کیک رو برد که تقسیمش کنه و همراه با چای برامون بیاره، امید بهم نگاه کرد

امید : فکر نمی کردم یادت باشه!

-اما دیدی که بود

لبخند زد

امید : ممنون

-خواهش می کنم

باربد : داداشی امیدوارم خوشبخت بشی

نوا : تولدت مبارک امیدوارم به آرزوهات برسی

امید : ممنون از همگی

چشمایی امید از خوشی می درخشید و این من رو خوشحال می کرد؛ شانس آوردم از تولد امید باخبر شدم وگرنه امروز بدترین روز دنیا میشد. شیرین، کیک و چای رو آورد.



امید : خودت پختی؟!!

-اره

باربد : مسموم نشیم!

-می ترسی نخور

امید : نمیشی، دلناز کارش رو بلد

باربد شونه بالا انداخت، به امید نگاه کردم، می خواستم عکس العملش رو بعد از خوردن کیک ببینم، یه تکه از کیک رو توی دهنش گذاشتم و لبخند زد

امید : عالی شده آفرین دختر

لبخند زدم

امید : با این دست پختت بعد از عروسی صد کیلو میشم

باربد : پس باهات ازدواج نکن

با خشم به باربد نگاه کردم؛ امید دست روی دستم گذاشتم.

امید : من هیچ وقت از دلناز نمی گذرم

لبخند زدم، باربد دستش رو مشت کرد.. بعد از خوردن کیک و چای. رفتیم به سمت اتاق هامون، من و امید توی راهروی بین اتاق ها ایستاده بودیم، باربد وارد اتاقش شد اما در رو نبست و یواشکی سرک می کشیدم و ما رو نگاه می کرد، البته امید حواسش نبود.

امید : بابت امشب ممنون، شب فوق العاده ی بود

-من چی؟ منم امشب فوق العاده بودم؟!!



امید : تو که محشر بودی عزیزم

چند قدم به سمتش نزدیک شدم، امید تعجب کرده بود.

-این تلافی شب نامزدی بود

با خنده سر تکون داد، دستش رو گرفتم و دوتایی به اتاقش رفتیم. از روی تخت

کادوش رو برداشتم و بهش داد

-امیدوارم خوشت بیاد

جعبه رو از دستم گرفتم

امید : وایی چرا زحمت کشیدی؟

-تولد بدون کادو که نمیشه

در جعبه رو باز کرد، ساعت بند جرم مشکی رو از داخل جعبه درآورد.

-خوشت میاد؟!

امید : اره عالی ست، ممنون عزیزم

-ساعت برات خریدم که هر ثانیه ی به یادم باشی

گونه ام رو ب..و..سید. با عشق نگاهم می کرد، دلم می خواست الان تمام حقیقت رو

بهش بگم، اما ترسی مانع ام می شد

امید : چیزی می خواهی بگی؟!

سر تکون دادم

-این اتاقت چرا بازار شامه!!

امید : گاهی که عجله دارم، اتاقم این شکلی میشه



لباس هاش رو از روی تخت برداشتم و توی کمد انداختم

-الان تختت برای خواب آماده است

لبخند زد

امید : مرسییی

-خوب شب خوش بازم تولدت مبارک

امید : بابت همچی ازت ممنونم عزیزم

لبخند زدم از اتاقش بیرون رفتم. روی تخت ولو شدم، امشب شب خوبی بود، امید خیلی خوشحال شده بود، کاش این باربد هم عاقل بشه و دست از سر من بردار، کاش بفهم من دیگه بهش هیچ علاقه ی ندارم، این نوا هم فقط بلد بود باربد رو از من بگیره اما بلد نیست برای خودش نگهش داره، چند تا نفس عمیق کشیدم، امیدوارم کم کم همه چیز درست بشه. خوابم میآید، چشمام رو بستم و در آغوش خواب فرو رفتم... با دلشوره ی عجیبی از خواب پریدم، روی تخت نشستم و دست روی قلبم گذاشتم، چند تا نفس عمیق کشیدم، چرا این قدر دلم شور میزد؟ اوووفف توی قلبم زلزله برپا بود، خیلی حس بدی داشتم. دیشب که شب خوبی بود، پس چرا الان حالم زیاد خوب نیست!! دلم گواه بد می داد، انگار اتفاق بدی در راه بود!! نفس بلندی کشیدم و از روی تخت بلند شدم. بعد از دستشویی و شستن دست و صورت، به اتاق امید رفتم اما نبود، وای امروز که جمعه بود شیفت نداشت که! حتما از بیمارستان باهاش تماس گرفتن و رفته بیمارستان، دکتر بودن هم کار سختی بود، از اتاق امید که بیرون آمدم با باربد رو به رو شدم، من رو که دید اخم کرد، روزی که با دیدن باربد شروع بشه، چندان روز خوبی نخواهد بود.

-برو کنار می خوام رد شم



باربد : باهات حرف دارم

-اما من با تو حرفی ندارم

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید.

-ولم کن

توی اتاقش پرتم کرد و در رو بست.

-چته؟

عصبی بود

باربد : بین من و امید فرقی هست؟!

-معلومه که اره، امید اقیانوس، تو مرداب

چند قدمی سمتم آمد، چند قدم عقب رفتم.

باربد : وقتی با من بودی اجازه نمی دادی دستت رو بگیرم

پوزخندی زد

باربد : اما الان به راحتی با امید رابطه برقرار می کنی!

-رابطه ی من و امید به تو ربطی نداره

باربد : تو دیشب با امید بودی؟

-بودم یا نبودم ، به تو هیچ ربطی نداره بفهم

باربد : چرا باهام بازی می کنی؟!

-من با تو کاری ندارم، این تویی که دست از سرم بر نمی داری



هولم داد، خوردم توی دیوار و کمرم درد گرفت، دست روی کمرم گذاشتم.

-مرض چته؟! چرا جفتک می پرونی؟

باربد : تو از همون اول بهم دروغ گفتی، تو اصلا عاشق من نبودی، فقط داشتی بازی می کردی

-این تو بودی که با من بازی کردی، تو برام الکی عشق رو زمزمه کردی، تو با نوا به من نامردی کردی.

دستش رو مشت کرد و به سمتم آمد، از ترس چشمام رو بستم، اما به جای صورتم مشتش رو به دیوار کوبید، نفس حبس شده ام رو رها کردم و چشمام باز کردم. نگاهم به نگاهش افتاد، توی نگاهش طوفانی پر از نفرت و خشم بر پا بود، تا حالا باربد رو این جوری ندیده بودم، یه آن ازش ترسیدم، از اون حس نفرت توی چشماش دلم لرزید.

باربد : ازت متنفرم دلناز تو یه عوضی هستی

-خودت عوضی هستی، تو گند زدی به زندگی ام، تو دائم من رو اذیت می کنی

باربد : تو با امید نامزد کردی تا از من انتقام بگیری اما من بهت انتقام رو نشون میدم
با دو دستم بهش ضربه زدم.

-خل و دیوونه چرا نمیفهمی تو برام ارزشی نداری

کنار زدمش و سمت در رفتم.

که میچ دستم رو محکم گرفت

-ولم کن

باربد : من هنوز حرفام تموم نشده



-اما من گوشی برای شنیدن حرفای چرت تو ندارم

میچ دستم رو فشار داد، از درد صورتم جمع شد

-گفتم ولم کن

دوباره هولم داد اینبار خوردم به کمد دیواری

-وحشی کمرم شکستت

باربد : بدرک

چه خشن شده بود و فاز پرت کردن من رو، به کمد و دیوار گرفته بود.

-چرا دست از سرم بر نمی داری؟!

شروع به دست زدن کرد. جا خوردم، نکنه باربد دیوونه شده بود!!

باربد : خیلی بازیگر ماهری هستی، اول من رو بازی دادی، بعد آمدی سراغ امید، نفر

بعد کیه؟!

-تو انگار من رو با خودت اشتباه گرفتی؟!

انگشت اشاره ام رو به سمتش گرفتم

-این تو بودی که من رو بازی دادی، تو من رو عاشق خودت کردی، اما بعد به راحتی

بهم نامردی کردی، من دل‌باخته ی تو شده بودم، اما تو رو با دوستم توی تخت دیدم،

منم عشقت رو توی قلبم کشتم، من دوباره به کسی دل بستم

باربد : این دل یا دلستر که برای همه کف می کنه!

ای بابا این باربد من رو با خودش حتما که اشتباه گرفته بود.



-چند بار بگم ساقی ات رو عوض کن، موادش بهت نمی سازه، فاز چرت و پرت گویی میگیری.

پوزخندی زد.

باربد : من عاشقت بودم اما تو من رو بازی دادی

-من تو رو بازی ندادم، باربد من رو با خودت اشتباه نگیر، تو بیشتر از اینکه زنگ آیفون خونه تون رو بزنی مخ دخترا رو زدی.

نفس عمیقی کشیدم. من چرا هنوز توی اتاقم و دارم با این روانی بحث می کنم؟ از کمد جدا شدم که از اتاق بیرون برم، اما باربد سد راهم شد و سمتم آمد، منم عقب رفتم و چسپیدم به دیوار. بهم نزدیکتر شد، دو دستش رو، روی دیوار دو طرف صورتم گذاشت.

-برو کنار

باربد : جام خوبه

با حرص نفس کشیدم، از این حجم نزدیکی داشتم اذیت می شدم.

-برو کنار دارم اذیت میشم

باربد : لامصب چه عطرت مست کننده ست

دستام رو، روی س*ی*ن*ه اش گذاشتم و به عقب هولش دادم، اما تکون نخورد

-باربد جیغ می کشم هاا

باربد : بکش، من دیگه آب از سرم گذاشته

-باربد بزار برم، برو کنار



باربد : چرا دوستم نداشتی؟ چرا باهام بازی کردی!؟

-من یه زمانی خر شدم از تو خوشم آمد، بعد هم ازت بازی خوردم.

باربد : تو باید مال من بشی

-هرگز، من مال تو نیستم و نخواهم بود.

دستام رو مشت کردم و بهش ضربه میزدم، مچ دستات هام رو گرفت، انگار میخکوب شده بودم به دیوار

باربد : حتی شده برای یه روز هم باید مال من بشی

-خفه شوو

ترسیده بودم و قلبم مثل قلب گنجشک میزد. نفرت توی نگاهش جا خوش کرده بود، این باربد اونی نبود که من می شناختم، چرا کسی نمیاد من رو از دستش نجات بده! می ترسیدم جیغ بکشم اوضاع بدتر بشه

-باربد ازم فاصله بگیر، دوتایی می شینیم با هم حرف می زنیم.

باربد : بسه دیگه حرف زدن

صورتش رو نزدیک صورتم آورد.

باربد : طعم لبات فراموش نشدنی ست

زبون روی لبش کشید.

باربد : دلم می خواد بارها بارها طعمش رو امتحان کنم



قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم یا عکس‌العملی نشون بدم، ل*ب*ش به ل*ب*م چسپیده، با تمام وجود تقلا برای رهای می کردم، اما زور باربد بیشتر بود، انگار با هر کول طرف شده بودم، دیگه نفس کم آورده بودم.

امید : شما دارید چه غلطی می کنید؟!

باربد ازم جدا شد، تک سرفه ی زدم، نگاهم به امید افتاد، رگ گردنش متورم شده بود، حس کردم خون توی رگام منجمد شده بود، امید از خشم می لرزید، با صدای تحلیل رفته

-ا...می...د

بهم نگاه کرد، توی چشماش انگار خون جمع شده بود. نوا هم وارد اتاق شد

نوا : اینجا چه خبره؟!

باربد : خبر خاصی نیست، من و عشقم فقط داشتیم هم رو ب*و*س می کردیم

کپ کردم، بدنم یخ زده بود. نوا پوزخندی زد و امید وا رفت

باربد : دلناز دوست دخترمه

قلبم از حرکت ایستاد، من چرا هنوز زنده بودم؟! به امید نگاه کردم

-بزا...

دستشو به نشونه ی سکوت بالا آورد و فریاد زد

امید : خفه شو خفه شو، نمی خوام صدات رو بشنوم

اشک روی گونه ام سر خورد، به سمتم آمد

به سمتم آمد، توی نگاهش چه طوفانی بر پا بود.



امید : یه سوال می پرسم، با بله یا خیر جواب بده

سر تکون دادم

امید : تو... دوست... دختر باربدی؟ باربد... همون... عشقت... بود!

آخه مگه میشد با بله یا خیر به این سوال جواب داد!!

-من...

امید : گفتم بله یا خیر

-بله

دستاش رو از خشم مشت کرد و دندون هاش رو، روی هم فشار داد.

نوا : تازه خبر نداری امید جان، دلناز برای نزدیک شدن به باربد و مثلاً انتقام گرفتن

ازش، با تو نامزد کرد، اما هدف اصلی اش نابودی من و تو بود

سرم رو به نشونه نه، به چپ و راست تکون دادم.

نوا : به من می گفتی خائن و عوضی پس خودت چی هستی؟ که با امید نامزد کردی با

باربد لاو می ترکونی!

-بسه نوا بسه

با التماس بهش نگاه کردم

باربد : من چون با نوا به دلناز نامردی کردم، اونم آمد با تو

امید بهم نگاه کرد، رنگ نگاهش با همیشه فرق می کرد؛ داشتم جون می دادم، قلبم

داشت بال بال میزد، با التماس بهش نگاه کردم.

باربد : امید..



امید : خفه شووو

از فریادی که امید زد، باربد جا خورد و منم ترسیدم.

امید : من برات هم مادر بودم و هم پدر، چطور تونستی با من همچین کاری رو کنی؟
باربد چطوری این قدر راحت من رو زیر پاهات له کردی؟ مگه من در حقت چه بدی
کرده بودم؟ چرا همان موقع حقیقت رو بهم نگفتی؟ من مثل تو نامرد نبودم

نوا : مقصر دلناز نه باربد، دلناز این بازی رو راه انداخت.

امید : اصلا دلناز به باربد پیشنهاد داده، دلناز آویزون باربد بوده، اما باربد حق نداشت
با منی که برادرش بودم این کار رو کنه، باربد نباید تن به خواسته ی دلناز می داد،
دلناز یه دختر غریبه بود اما باربد برادرم بود.

خوشحال بودم، با اینکه گند زده بودم اما امید هنوز ازم دفاع میکرد، یه چیزی توی
نگاه باربد تغییر کرد. امید دوباره بهم نگاه کرد

امید : با تمام وجود عاشقت بودم، هر لحظه منتظر روزی بودم که رنگ عشق رو توی
نگاهت ببینم، این چند روز یه چیزی توی نگاهت دیدم اما مال من نبود

لحن صدایش پر از غم بود، قلبم از این همه غم درد گرفته بود.

امید : لعنت به روزی که نگاهم به اون چشمای جادوی ات افتاد، لعنت به روزی که
عاشقت شدم، من فکر می کردم تو قلبت پاک، اما تو اصلا قلب نداری، احساس من
پاک بود، جز تو کسی توی قلبم نبود اما تو

برام سر تکون داد، فقط اشک می ریختم و نمی تونستم حرفی بزنم.

امید : گریه نکنن، لعنتی هنوز هم نمی تونم اشکات رو ببینم، خیلی نامردی دلناز،
خیلی بی معرفتی، فکر می کردم مثل گل رز سفیدی اما تو فقط یه سرآب زیبای



از گریه زیاد سکه سکه ام گرفته بود، سعی می کردم حرف بزوم اما نمی توانستم
امید : نوا به باربد دل خوش نکن، باربد به برادرش، حتی به دختری که ادعای عشقش
رو داره، رحم نکرد، تو که معلوم نیست چه جایگاهی توی زندگی اش داری، به تو هم
رحم نمی کنه

به من و باربد نگاه کرد.

امید : من امروز هم برادرم رو و هم دختری که عاشقش بودم رو از دستت دادم.
با تاسفم برامون سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت، با شنیدن صدای کوبیده شدن در
به هم، به خودم آمدم

باربد : من چه کار کردم!!؟

توی چند دقیقه زندگی ام نابود شده بود، با خشم به باربد و نوا نگاه کردم و از اتاق
بیرون رفتم، دست روی صورتم کشیدم، نه نه من به این راحتی نمی توانم امید رو از
دست بدم، اون باید به حرفام گوش کنه اره من اشتباه کردم، من گند زدم اما امید
باید بهم گوش کنه، شیرین رو دیدم

-امید کجاست؟

شیرین : رفت بیرون

دویدم توی کوچه، به سمت خیابون رفتم، من باید با امید حرف بزوم، من بهش نامردی
نکرده بودم، من فقط حقیقت رو ازش پنهون کردم، دیدمش داشت از خیابون رد
میشد.

-امیدد



ایستاد و بهم نگاه کرد اما یهو به هوا پرواز کرد، خورد تو شیشه ی ماشین و پخش روی زمین شد، جیغ کشیدم و دویدم سمتش کنارش روی زمین زانو زدم، غرق خون شده بود و چشماش بسته شد، انگار دنیا دور سرم چرخید..

چشمام رو باز کردم، وسط یه جای مثل شن زار بودم، وا اینجا دیگه کجا بود؟! از روی زمین بلند شدم، به اطراف نگاه کردم، یه دریاچه دیدم، سمتش رفتم؛ امید پشت به من کنار دریاچه ایستاده بود.

-امید

به ستم برگشت. چقدر چهره اش غمگین بود.

امید : دلم رو شکستی دلناز

-من رو ببخش، امید من دوستت دارم

لبخند تلخی زد، قدم روی پل وسط دریاچه گذاشت

-نرو امید

امید : من دیگه این زندگی رو نمی خوام

هر قدمی که بر می داشت، حس بدی بهم متنقل میشد

-امید تو رو به جون خودم قسمت میدم که نرو

ایستاد اما برنگشت

-امید من رو تنها نزار

دردی تو سرم پیچید و چشمام رو باز کردم، چند تا نفس عمیق کشیدم

مانی : دلناز



بهش نگاه کردم

مانی : خوبی؟!

روی تخت نشستم

-امید کجاست؟! حالش خوبه؟

مانی : خوبه، نگران نباش

-من باید ببینمش

مانی : باشه، اول بزار سرمت تموم بشه، بعد میریم دیدنش

نفس عمیقی کشیدم

مانی : سام رفته داروهات رو بگیر الان میاد

-من آب می خوام

مانی : اوکی

از اتاق بیرون رفت، چسب های روی دستم رو برداشتم، سوزن رو از دستم بیرون کشیدم، دردم گرفت و دستم سوخت، اما برام مهم نبود، از روی تخت بلند شدم، از اتاق بیرون رفتم.

سام : دلناز تو اینجا چکار می کنی؟!

-من باید امید رو ببینم

سام دستم رو گرفت

سام : داره از دستت خون میاد

دستم رو از دستش بیرون کشیدم



-مهم نیست، امید کجاست!؟

سام : دلناز آروم باش

دل‌م شور میزد، نکنه امید.. سر تکون دادم، نه نه اون حالش خوبه، دستم می سوخت و درد می کرد.

مانی : تو اینجایی؟

سام : مثلاً قرار بود ازش مراقبت کنی

مانی : رفتم براش آب بیارم

-من می خوام امید رو ببینم

مانی : باشه، بیا بریم

سام یه دستمال مقابلم گرفت

سام : این رو بزار روی دستت

دستمال رو ازش گرفتم و سه تای رفتیم سمت جایی که امید بستری بود، به بخش مراقبت های ویژه رسیدیم، دست مانی رو گرفتم. جلوی یه شیشه ایستادیم، امید روی تخت اون ور شیشه میون چند تا دستگاه که بهش وصل شده بود، خوابیده بود؛ بغض داشتم اما اشک نه

-چه... ب..لا..یی... سرش.. آمده؟

سام : حالش خوبه! نگران نباش

فریاد کشیدم

-اگه خوب پس اینجا چکار میکنه!؟



مانی : دلناز آروم باش

-عشقم روی اون تخت خوابیده، اون وقت به من میگی آروم باش

مانی نفسی کشید، کم کم اشک روی گونه هام روان شد، نگاهم به باربد که به دیوار تکیه داده بود افتاد، با خشم سمتش رفتم و سیلی توی گوشش زدم

-خیالتت راحت شد!! امید رو تا مرز مرگ بردی، الان آرومییی

باربد : امید برادرم، من نمی خواستم...

-خفه شووو عوضییی، تو اصلا مگه می دونی برادری یعنی چی؟! تو امید رو، من رو نابود کردی

با مشت بهش ضربه میزدم و سر جیغ می کشیدم، سام من رو بغل کرد و از باربد جدام کرد.

نوا : بسه دلناز، باربد هم مثل تو ناراحت

بی حرکت ایستادم

-من آرومم، ولم کن

سام دستاش رو از دورم برداشت، نفس بلندی کشیدم و به سمت نوا حمله ور شدم بهش سیلی زدم

-امید چه بدی در حقت کرده بود؟ چرا اون حرفا رو زدی؟ چرا امید رو خرد کردی؟ تو با من مشکل داری چرا امید رو قربونی کردی؟

نوا : تو با باربد...

-خفه شووو



دوباره بهش سیلی زدم

-تو از باربد هم پست تری، تو اصلا آدمی؟ نوا تو فقط بلدی رابطه ها رو خراب کنی

نوا هولم دادم چند قدم عقب رفتم

نوا: پس تو چی هستی؟!

صدف: بسه دیگه، نوا تمومش کن

دستم رو گرفت.

صدف: آروم باش دلناز، الان وقت این حرفا نیست

چند تا نفس عمیق کشیدم. پشت شیشه ایستادم و به امید که خواب بود نگاه کردم، امید بیدار شو، امید من رو تنها نزار، امید من بدون تو میمیرم، امید من رو ببخش.

چند روز گذشته بود، امید نه حالش بهتر شده بود و نه بدتر، توی این مدت من و باربد، از جلوی شیشه جم نخورده بودیم، اما بقیه ی در رفت و آمد بودند، هر روز حالم بدتر از دیروز میشد، روزهای بدون امید خیلی رنج آور بود، قلبم به درد میامد، وقتی روی اون تخت می دیدمش، با اینکه دکتر گفته بود می تونیم امید رو ببینیم اما من و باربد وارد اتاقش نشده بودیم و از پشت شیشه فقط نگاهش می کردیم، انگار دوتایی ازش خجالت می کشیدیم، کسی هم سوالی نمی پرسید، که جریان چیه؟ چرا امید تصادف کرده بود؟ چرا من و باربد حالم خوب نبود؟ شایدم همه حدس زده بودند که چه خبره؟!.. حس کردم دیگه تحمل این فضای خفه کننده رو ندارم، برای همین از روی صندلی بلند شدم

مانی: کجا؟

-کمی توی حیاط قدم بزنم



صدف : می خواهی همراهِ بیام؟

-نه، می خوام تنها باشم

سام : مراقب خودت باش

سر تکون دادم، انگار می خواستم برم سفر قندهار که می‌گه مراقب خودت باش! همش یه حیاط بود. به هوای تازه نیاز داشتم، قدم داخل حیاط گذاشتم، نور چشمم رو اذیت کرد، چند روزی بود که نور آفتاب رو ندیده بودم، برای همین هم اذیت شدم؛ روی نیمکت نشستم، چشمام رو بستم، چند تا نفس عمیق کشیدم، حالم کمی بهتر شده بود، حس کردم کسی کنارم نشست، چشمام رو باز کردم، بارید بود.

بارید : حالش خوب میشه؟

سوالی و غمزده نگاهم می کرد

-باید خوب بشه

بارید : چرا این جور شد؟

بهش نگاه کردم و با حرص نفس کشیدم

-چرا اون حرفا رو زدی؟ من که هزار بار بهت گفتم دوستت ندارم، چرا اون کار رو کردی؟

بارید : من عاشقت بودم، کارام دست خودم نبود.

-اما اون روز توی چشمات فقط نفرت بود.

بارید : چون حس کردم تو با من بازی کردی، چون فکر کردم اون روزا بهم دروغ می گفتی، چون تو با امید رابطه داشتی



-من وقتی که دوست دخترت بودم، بهت علاقه داشتم اما این تو بودی که به من نامردی کردی، من ازت دل بریدم، امید وارد زندگی ام شد، من اون روز توی کافه فهمیدم که تو داداشش هستی، نمی خواستم بازی کنم من فقط می خواستم طعم خوشبختی رو بچشم.

باربد : دست خودم نبود که عاشقت شدم، اما نمی تونستم خودم رو به این رابطه پاینده و محدود کنم، نوا هم دختر خوشگل و پایه ی بود، بعد هم که...

سکوت کرد

-منم ازت جدا شدم، تو به من نه، اما باید به احترام امید هم که شده، دست از سرم بر می داشتی. تو هیچی درباره ی عشق نمی دونی، عشق ویرانی نداره، این قدر کثیف و خودخواهانه هم نیست

نفسی کشید

باربد : اره تو راست میگی، من گند زدم، اما کارام دست خودم نبود، من فقط می خواستم از تو انتقام بگیرم اما زندگی امید رو خراب کردم

-نه عاشقی بلدی و نه انتقام گرفتن رو

چیزی نگفت

-تو که نوا رو داشتی، چرا دیگه به من پیله کرده بودی؟

باربد : نوا اجبار من بود

-چرا این قدر میگی اجبار!!

باربد : اولش فقط یه سرگرمی بود، اما بعد نوا بهم گفت حامله ست اما من بهش اهمیت ندادم، تا اینکه تو رفتی با امید منم برای حرص دادن تو، نوا رو قبول کردم.



با تعجب و گیچی نگاهش کردم

-نوا باردار!!!

باربد : اره

-اون وقت تو می خواستی تنه‌اش بزاری؟

باربد : اره، بهش گفتم من بچه نمی خوام سقطش کن اما قبول نکرد

-آهان یعنی تنه‌ایی حامله شده!! باربد تو خیلیی نامردی، نوا دوستت داره اون مادر

بچه ی دوست

باربد : اره من آدم بده، اما من اون روزا نه نوا و نه بچه اش رو نمی خواستیم.

-الان چی؟ اصلا بهش حسی داری؟

دست لای موهاش کشید

باربد : نمی دونم، این چند روز کلا حس و حال عجیبه، فقط دلم می خواد امید حالش

خوب بشه، دیگه هم دلم نمی خواد نوا رو ترک کنم

-تو هم به نوا علاقه داری، اما ذهنت رو درگیر من کردی، اول عشق و بعد نفرت

باربد : بهش علاقه ندارم، اما اون حامله اش، بخاطر بچه اش نمی خوام ترکش کنم.

-بچه اش نه بچه تون

شونه بالا انداخت.

باربد : کاش بهت پایبند بودم، اون وقت الان ازدواج کرده بودیم، حتی شاید بچه مون

هم توی راه بود.

با اخم نگاهش کردم



-دیگه به این چیزا فکر نکن، هر چی که بین من و تو بوده، خیلی وقته که تموم شده

از روی نیمکت بلند شدم

باربد : دوستش داری؟

-اون قدر که حاضرم جونم رو براش بدم

باربد : وقتی امید خوب شد، همه حقیقت رو بهش میگم

چیزی نگفتم و ازش فاصله گرفتم، یعنی ممکن گفتن حقیقت فایده ی داشته باشه!!
یعنی امید بازم می تونه من رو دوست داشته باشه!! آهی کشیدم، کاش من و باربد به
جای اون موش و گربه بازی ها، همون موقع مثل دو تا آدم با هم حرف می زدیم و حل
می کردیم ماجرا رو، کاش به امید همون روزی که فهمیدم باربد برادرشه حقیقت رو
می گفتم، اون وقت امید انتخاب می کرد با من بمونه یا نه، کاش می شد برگشت به
عقب. من اشتباه کرده بودم اما امید داره تاوان میده.

خانم پرستار : خانم عزیزی

-بله

خانم پرستار : آقای دکتر توی اتاقشون منتظر شما هستن

قلبم یهو ریخت

خانم پرستار : راهروری قبل از بخش اورژانس، اتاق سوم

سر تکون دادم، به سمت اتاق دکتر رفتم، خدا کنه خبر های خوب خوب بشنوم؛ در
زدم

آقای دکتر : بفرما داخل

در رو باز کردم، وارد اتاق شدم. بهم اشاره کرد روی صندلی نشستم



-امید حالش خوبه؟! -

آقای دکتر: اره، هیچ مشکلی توی عکس‌ها و آزمایش‌هایش نیست

-پس چرا به هوش نمیاد!! -

آقای دکتر: نمی‌دونم، انگار بدنش نمی‌خواد به زندگی ادامه بده

اشک توی چشم‌ها حلقه زد

آقای دکتر: خانم عزیز، بین شما و نامزدتون چه اتفاقی افتاده؟! -

-چطور مگه؟! -

آقای دکتر: شما توی این مدت پشت شیشه ایستادید، با اینکه اجازه ی ورود به

اتاقش رو دارید!

سرم رو پایین انداختم، چی داشتتم برای گفتن؟ بگم امید، من و برادرش رو با هم

دیده!! -

آقای دکتر: بیمارتون نیاز به امید و انگیزه برای جنگیدن داره، اون هیچ مشکل

جسمی نداره، الان شرایطش ثابت‌ه اما احتمال وخیم شدن حالش هست

-من... باید چکار کنم؟! -

آقای دکتر: بدنش بالاخره تسلیم میشه، اون داره می‌جنگه اما نه برای زندگی، بلکه

برای مرگ، پس بهتر کنارش باشید

سر تکون دادم و از روی صندلی بلند شدم.

-می‌تونم برم؟ -

آقای دکتر: البته



از اتاق بیرون آمدم، دلیل همه ی این چیزا منم، من باعث شدم که امید نخواد به زندگی برگرده، من مقصر همه چی هستم، امید بی گناه بود، من بهش نامردی کردم، من بهش دروغ گفتم، کاش من جاش بودم، چند تا نفس بلند کشیدم، داشتم از کنار ایستگاه پرستار ها رد میشدم که

پرستار اولی : یه دختر تازه آوردن، بیچاره اصلا حالش خوب نیست

پرستار دومی : چشم شده؟ اسمش چیه؟

پرستار اولی : تصادف کرده، اسمش نوا خسروی است

مات زده ایستادم

پرستار دومی : شماره ی چیزی پیدا کردی؟

پرستار اولی : نه، موبایلش نابود شده، فقط کارت شناسایی و کیف پولش همراهش بود.

قلبم درد گرفته بود، به پرستارا نگاه کردم. شاید گوشام اشتباه شنیدن.

پرستار دومی : خانم چیزی شده؟

-الان گفتین یه دختر تصادفی آوردن اسمش چی.. بود؟! -

پرستار اولی : نوا خسروی، می شناسی؟

دست روی قلبم گذاشتم.

پرستار دومی : خانم خوبی؟! -

-الان کجاست؟ نوا کجاست؟

کنترل صدام رو نداشتم، پرستار اولی دستم رو گرفت

پرستار اولی : آروم باش، بیا بریم نشونت بدم



سر تکون دادم و همراه ی پرستار رفتم، امیدوار بودم اشتباهی شده باشه! شاید کیف
نوا رو دزدید باشن!

وارد اورژانس شدیم

پرستار: همین جا صبر کن

سر تکون دادم، رفت سمت پرستار اورژانس و با هم حرف زدن، اره حتما اشتباه شده،
نوا حالش خوبه، اون تصادف نکرده. پرستار اورژانس سمت آمد

پرستار: همرام بیا

پشت سرش راه افتادم

پرستار: دیدار کوتاه باشه

-اوکی

پرده ی آبی رنگ رو کنار زد، با دیدن نوا شوکه شدم، همش خودم رو گول میزدم که
این نوا نیست اما بود، کنار تختش ایستادم، صورتش پر از زخم بود، لباسش خاکی و
خونی بود، دلم براش سوخت؛ دستم رو به آرومی رو دستش گذاشتم، چشماش رو باز
کرد

نوا: دل...نا..ز

-جانم

سعی کردم لبخند بزنم اما موفق نشدم

-نگران نباش حالت خوب میشه

نوا: من... عا...ش..ق ب...ا..ب.. شد...م



-می دونم، باربد هم دوستت داره

نوا : نه... ا...و...ن.. ع...اشق.. تو...ست

-نیست نوا، من باهش حرف زدم، باربد نمی خواد ترک کنه اونم به تو حس داره

نوا : فقط.... د...لش... سو...خت... او..ن..

دستم رو، روی شکمش گذاشت

-شما سه تا می تونید یه زندگی جدید در کنار هم شروع کنید.

نوا : م...ر...د... باب... دی...گه... من... رو...نم...ی خو...اد

وا رفتم، یعنی بچه ی نوا مرده بود!!!!

-اون هنوز هم تو رو می خواد، باربد بهت علاقه داره، دوباره می تونی مادر بشی

نوا می خواست حرف بزنه اما نمی تونست

-آروم باش عزیزم، به زودی حالت خوب میشه

نوا : م...ن...

-آروم باش

دستم رو فشار داد، مشخص بود که حالش خوب نبود

-من میرم به باربد خبر بدم، وقتی خوب شدی باهم حرف می زنیم

بهش لبخند زدم، دستم رو از دستش جدا کردم و ازش فاصله گرفتم، به باربد زنگ

زدم

باربد : بله



-بیا اورژانس

باربد : چرا؟

-نوا تصادف کرده

باربد : آمدم

قطع کرد.

پرستار : شما چه نسبتی با بیمار دارید؟

-دوستش هستم

پرستار : خانواده اش کجان؟

-ایران نیستن

پرستار : شماره ی از فامیل های درجه یکش داری؟!

-نامزدش داره میاد

پرستار : اوکی

-حالش خوبه؟

پرستار : نیاز به عمل داره، وقتی مدارکش کامل بشه، میره اتاق عمل

سر تکون دادم؛ باربد رو دیدم؛ طرفش رفتم

باربد : نوا کجاست؟ حالش خوبه؟

-گفتن باید عمل بشه

باربد : می خوام ببینمش



-به پرستار بگو راهنمایت می کنه

سر تکون داد

-بهش امید بده، اون بهت نیاز داره

باربد : باشه

از اورژانس بیرون رفتم، دلم برای نوا می سوخت، درسته در حقم بد کرده بود، اما
بالاخره یه روزی دوستم بودم. کاش چند روز پیش باهاش بد حرف نمی زدم. آهی
کشیدم

سام : کجایی تو دختر؟!!

مانی : کلا حیاط رو گشتم

صدف : دلمون هزار راه رفت، کجا بودی؟

-اورژانس

سام : اونجا چرا؟

نفسی کشیدم

-نوا تصادف کرده

صدف : وایی الان حالت خوبه!؟

-نمی دونم، باربد کنارشه

پشت شیشه ایستادم، امروز چه روز بدی بود، اول حرفای دکتر، بعد هم تصادف نوا،
چرا همه چیز بهم ریخته؟. آهی کشیدم. به امید نگاه کردم، یعنی دلت می خواد من
رو ببینی؟ من پیام کنارت! می تونی من رو ببخشی؟ می ترسیدم اگه برم کنارش و



باهاش حرف بزئم، به جای بهتر شدن حالش بد تر بشه، امید حقت نیست جای من
تاوان بدی، امید تو خوب شو، اصلا دیگه من رو نخواه، من از زندگی ات میرم بیرون،
تو فقط خوب شو، همین که سالم و شاد باشی حتی کنار منم نباشی، برای من کافیه،
نفس بلندی کشیدم، هر چی فکر می کردم، گناهکار تر می شدم. کم کم به جز خودم
کسی رو مقصر نمی دیدم.

چند ساعت گذشته بود، مانی رفته بود دنبال سوده، سام رفته بود یه سر به خونه
بزنه، فقط من و صدف توی بیمارستان بودیم؛ هنوز از باربد خبری نبود، دلم به شور
افتاده بود، از شیشه فاصله گرفتم.

صدف : کجا میری؟

-میرم از نوا خبری بگیرم

صدف : اوکی

حتما عملش تموم شد و حالش خوبه که از این بخش سر در نیاورده! سمت پذیرش
رفتم

-سلام خسته نباشید

مسوول پذیرش که یه خانم جوان بود بهم نگاه کرد

:سلام، سلامت باشی

-می خواستم بدونم نوا خسروی الان کدوم بخشه؟

:صبر کن چک کنم

سر تکون دادم، جلوی مانیتورش ایستاد، چند ثانیه ی گذشت، بهم نگاه کرد

:با بیمار چه نسبتی دارید؟



-دوستش هستم

چهره اش غمگین بود

-حالش خوبه؟

:متاسفم عزیزم، اما دوستتون فوت کرده

انگار سالون دور سر می چرخید، نفس کم آورده بود

:خانم، حالتون خوبه؟

سر تکون دادم، با سرعت خودم رو به حیاط رسوندم، تند تند نفس می کشیدم، قلبم روی هزار میزد، اشکام روی گونه هام روان شدن، نه نه این امکان نداشت؛ برای نوا زود بود مردن، باربد رو دیدم که روی نیمکت نشسته بود، سمتش رفتم، کنارش روی نیمکت ولو شدم. بهم نگاه انداخت، او هم صورتش خیس بود

باربد : نوا رفت به همین راحتی

-نوا که سنی نداشت، هنوز جون بود

باربد : راننده ی که به نوا زده، می گفت نوا خودش رو جلوی ماشینش انداخته

-یعنی خودکشی کرده!!!

سر تکون داد، وا رفتم، حس کردم مقصر این اتفاق منم، ذهنم به چند روز پیش پر کشید؛ کلافه توی راهرو قدم می زدم، چند ساعتی بود که امید روی اون تخت اون ور شیشه خوابیده بود، قلبم بی قرار بود، دلم می خواست امید زود تر خوب بشه، امید من رو تنها نزار، دکتری که به دیدن و معاینه ی امید رفته بود، از اتاق بیرون آمد، باربد مقابل دکتر ایستاد

باربد : حالش خوبه؟



دکتر : عملش موفقیت آمیزه بود

باربد : پس چرا بی هوش؟

دکتر : به هوش هم میاد، این بیست و چهار ساعت خیلی مهمه

-می تو نیم ببینیمش؟

دکتر : اره، اما تایمش کوتاه باش

سر تکون دادیم.

سام : می خواهی بری دیدنش؟

نمی دونستم شایدم نمی تونستم برم ببینمش، ازش خجالت می کشیدم، انگار باربد هم مثل من دو دل بود.. وارد حیاط شدم که روی پل ها با نوا برخورد کردم، با دیدنش اخم کردم

نوا : چته؟

-حالم از دیدنت، شنیدن صدات بهم میخوره

نوا : نه که من عاشق سینه چاک هستم

-خیلی بدجنسی، اصلا تو یه آشغالی

نوا : تو هم خیلی پاکی، انگار فراموش کردی امید بخاطر تو، توی این بیمارستان

-دلیلش توی نه من

نوا : بسه حالا که دست رو شده، دیگه دروغ نگو

-نوا بفهم، من به باربد علاقه ی ندارم، من عاشق امیدم، تو هم به جای پيله کردن به

من، برو روی اعصاب باربد لی لی کن



نفسی با حرص کشید

-بهتر تو هم تا دیر نشده خودت رو از این مرداب نجات بدی

نوا : من با باربد ازدواج می کنم

-اگه با همخواب شدن کسی ازدواج می کرد، الان همه بدکاره ها با مشتری هاشون ازدواج کرده بودند.

اخم کرد

نوا : هوایی مراقب حرفات باش

-کاش میمیردی نوا، کاش خودت رو می کشتی تا همه راحت می شدن

نوا : چرا تو نمیگیری؟

کنارش زدم و از پله ها پایین رفتم، با تمام وجود دلم می خواست نوا بمیره... با ضربه ی که باربد به شونه ام زد به خودم آمدم.

باربد : کجایی؟

-همین جا

آهی کشیدم. اگه من آرزوی مرگ نوا رو نمی کردم، اگه من اون حرفا رو بهش نمی زدم، الان نوا زنده بود، من فقط بدم به دیگران آسیب بزنم، از روی نیمکت بلند شدم و به بخش مراقبت های ویژه رفتم.

صدف : چی شده؟

با غم نگاهش کردم، انگار از حالت نگاهم دریافت که چی شده برای همین دستش رو، روی دهنش گذاشت، سرم رو، به شیشه تکیه دادم. اگه بلا ی سر امید بیاد چی؟ اگه امید هم بخاطر من، مرگ رو در آغوش بگیره چی؟ کاش من بمیرم



کاش من بمیرم. از شیشه فاصله گرفتم.

-من می‌خوام امید رو ببینم

صدف: اوکی الان پرستار رو خبر می‌کنم

سر تکون دادم، زندگی با مرگ و تولد تعادل پیدا می‌کنه، مرگ و تولد همکار هم هستن، یادم نبود این جمله دیالوگ کدوم فیلم بود که یهو یادش افتاده بودم!! لباس سبز رنگ رو پوشیدم، با مکث قدم به داخل اتاق گذاشتم، کنار تخت ایستادم، به چهره‌ی زیبایش که غرق در خواب بود نگاه کردم.

-پاشو دیگه امید تنبل، بسه دیگه خواب

بغضم رو قورت دادم

-می‌دونم دیگه دوستم نداری، می‌دونم ازم ناراحتی، خوب حق داری من بهت

حقیقت رو نگفتم، اما امید باور کن، من بهت نامردی نکردم

آهی کشیدم، دهنم رو دم گوشش بردم.

-من دوستت دارم و حاضرم برای اثبات این عشق، جونم رو بدم.

دست روی صورتش کشیدم

-خیلی دوستت دارم

سوده، مانی، سام و صدف کنار هم ایستاده بودند و با هم حرف می‌زدن، با دیدن من سکوت کردن، سمتشون رفتم، قبل از هر حرفی خودم رو توی بغل سام انداختم. انگار تعجب کرده بود که بعد از مکثی دستاش رو، دورم حلقه کرد!

سام: آبی‌جی حالت خوبه؟!

نفسی کشیدم و ازش جدا شدم، بهش خیره نگاه کردم



سام : چی شده دلناز؟ خوبی؟

-ممنون بابت اینکه همیشه کنارم بودی و ازم حمایت می کردی

لبخند زدم

-یادته خونه ی بابا بزرگ بودیم، یه سبد روی پشت بام گذاشتم و بهش چند تا بادکنک آویزون کردم، به جز تو کسی با من داخل سبد ننشست، یادته پای تو، دست من شکستت

با تعجب سرش رو تکون داد

-داداشی دوستت دارم

سام : الهی قربونت برم، منم دوستت دارم

مانی : دلناز چیزی شده؟ چرا مشکوک میزنی؟

به صدف نگاه کردم

-اولین و بهترین دوستم توی تمام زندگی ام، پایه ی کارام، محرم رازام

چند قدم سمتش برداشتم

صدف : دلناز من رو بخشیدی!

-ممنونم بابت بودن، دوست دارم دختر خاله

لبخند زد

صدف : منم دوست دارم

به مانی که با تعجب رفتارم رو زیر نظر داشت نگاه کردم

-پسر خاله ی همیشه پایه ام، از تو هم ممنونم که همیشه کنارم بودم



دستام رو دور کمرش حلقه زدم و سرم روی سینه اش گذاشتم

مانی : چه نقشه ی توی سرت داری؟!!

ازش جدا شدم

مانی : دلناز حرف بزن جریان چیه؟

-هیچی، فقط دوستت دارم

به سوده نگاه کردم

-مراقب این خل و چل باش و بدون به هر چیزی مشکوک

سوده لبخند زد، دیدم زشته سوده رو در آغوش بگیرم، برای همین هم، سوده رو هم بغل کردم.

-خوب من برم

مانی : کجا؟

-خونه مون

سام : چرا!!

-حموم برم و لباس عوض کنم

صدف : منم همراهات میام

-نه، می خوام تنها باشم

به چهارتایشون نگاه کردم با لبخند ازشون فاصله گرفتم، حالا که مرگ برای تعادل زندگی به یه نفر نیاز داره، اون یه نفر منم به جای امید. توی حیاط باربد رو دیدم که هنوز روی همین نیمکت نشسته بود، کنارش ایستادم



-باربد

بهم نگاه کرد

-یه قول بده

جا خورد

باربد : قول!!؟

-اره

باربد : چه قولی؟

-میشه وقتی من نبودم، مراقب امید باشی، زخم های که من به قلبش زدم رو درمان کنی!

باربد : دلناز چی شده؟

-لطفا مراقبش باش

باربد : وقتی حالش خوب شد، همه ی حقیقت رو بهش میگم، امید تو رو ترک نمی کنه، من گناهکارم نه تو

نفسی کشیدم

-قول بده

باربد : باشه، قول میدم، تو نگران نباش

بهش لبخند زدم.

-روز های با تو بودن، روز های خوبی بود، اما من دیگه بهت علاقه ندارم، امید تک ستاره ی قلبم شد.



باربد : من امید رو ازت گرفتم، خودم بهت برش می گردونم

-من حاضرم برای اثبات عشقم هر کاری کنم

باربد : دلناز خوبی؟

سر تکون دادم.

-خداحافظ باربد

باربد : کجا میری؟

-خونه تون

باربد : منم پیام همراهات؟

-نه، می خوام تنها باشم

سر تکون داد، چند قدم ازش فاصله گرفتم، اما ایستادم

-باربد

باربد : بله

-به امید بگو، من برای اینکه دوستش داشتم این کار رو کردم

باربد : کدوم کار رو؟

شونه بالا انداختم و براش دست تکون دادم....

وارد سالون شدم

شیرین : سلام خانم

بهش نگاه کردم



-سلام

شیرین : آقا امید حالشون بهتر شده؟

-به زودی به هوش میاد

شیرین : به امید خدا

از پله ها بالا رفتم

شیرین : چی میخورید براتون بیارم؟

-هیچی، می خوام تنها باشم، کسی مزاحمم نشه

شیرین : باشه خانم

وارد اتاق خودم شدم، حوله رو همراه با لباس های دو تیکه ام برداشتم، سمت حمام رفتم، لباس هام رو در آوردم، زیر دوش ایستادم، شیر آب سرد رو باز کردم، سردی آب باعث لرزم شد، اما کم کم بدنم به سردی آب عادت کرد؛ من خودم رو گول زده بودم، وارد این خونه شدم و می خواستم از باربد انتقام بگیرم اما قلبم عاشق امید شد، اصلا مگه میشه عاشق امید نشد!! امیدی که خدای احساسه، من می خواستم خوشبخت بشم اما بدبختی رو به دیگران هدیه دادم، نوا عاشق شد و به دوستی نامردی کرد، ترسید و قدم اشتباه برداشت، در آخر هم تاوانش مرگ شد. امید عاشق بود و عاشقی کرد اما ضربه خورد و قلبش شکست، ای کاش به جای بازی و پنهون کاری، همه چیز رو رک و راست به امید می گفتم، اون وقت الان زندگی مدلی دیگه رقم میخورد، امید، امیدی که آمد و شد امید زندگی ام، دست توی موهام کشیدم، حالا وقتش من عاشقی کنم، من گناهکارم و باید تاوان پس بدم؛ شیر آب رو بستم، لباس دو تکیه ام پوشیدم و حوله دورم پیچیدم از حمام بیرون آمدم، جلوی در اتاق امید ایستادم، با مکث دست روی دستگیره در گذاشتم، در رو باز کردم و قدم به



داخل اتاق گذاشتم، اشک به مهمونی گونه هام دعوت شد. در کمدش رو باز کردم، دست روی لباساش کشیدم، یه تیشرت زرد رنگ، از داخل کمد برداشتم، حوله رو در آوردم، تیشرت امید رو پوشیدم. یکمی برام گشاد بود، روی تخت نشستم، عکسش رو از روی میز برداشتم، چه لبخند زیبایی داشت، وقتی من برم بازم لباس میخنده!!! بازم شاد و خوشبخته!!! کاغذ از داخل کشو برداشتم، یه خودکار دستم گرفتم

-امید سلام، الان که این نامه رو می خونی، من دیگه نیستم، امید تو بدون شنیدن حرفام حکم صادر کردی، نمیگم بی گناه هستم، اما گناهکاران هم حق دفاع دارن، بله یا خیر جواب کاملی نیست، امیدوارم دلت شاد باشه، خداحافظ عشق من.

برگه کاغذ رو، روی میز گذاشتم، قاب عکس رو به گوشه ی میز کوبیدم، قاب شکست، شیشه شکسته شده رو توی دستم گرفتم، از روی تخت بلند شدم و روی زمین دراز کشیدم، چشمام رو بستم، شیشه رو، روی رگ دستم راستم کشیدم، صورتم از درد جمع شد و لبم رو اسیر بین دندان هام کردم، تا صدای ناله ام بلند نشه، شیشه رو، روی رگ دست چپم هم کشیدم، چشمام رو باز کردم و به عکس امید که با لبخند نگاهم می کرد، نگاه کردم. صدای در زدن آمد

باربد : دلناز در رو باز کن دلناز

باربد محکم در میزد

باربد : دلناز باز کن، امید به هوش آمد، دلناز

لبخند روی لبم نشست، پس کارم جواب داد، من رفتم تا امید بمونم. بالاخره عشق پیروز شد. تلاش باربد جواب داد و در باز شد.

باربد : واییی خدا، شیرین زنگ بزنی اورژانس

سمتم دوید و کنارم زانو زد



باربد : احمق چکار کردی؟

لبخند روی لبم بود.

-من دارم...میرم...تا امید... زنده...بمونه.

دهنم خشک شده بود، سردم شده بود، چشمام داشت کم کم بسته میشد؛ سرم روی پای باربد بود.

باربد : نخواب دلناز خواب

توی گوشم میزد

باربد : این اورژانس چرا نمیادد

شیرین : آقا زنگ زدم الان میاد

باربد : دلناز نمیر، دلناززز لطفا تحمل کن

-مراقب...عشقم.. باش

چشمام بسته شدن

باربد : دلناززز

یک هفته ی بعد:

رفت هر چی داشتم بی تو از دست

کلی غم توی دلم هست

تو نمی تونی بفهمی

دلسرد عادتم همیشه این درد



باید اینو باورش کرد
من ندارم از تو سهمی
نیستی و این خونه مثل دیوونه خونه است
واسه خودآزاری برام فکرت بهونه است
نیستی و من قرصای اعصابو نمیخوام
بدون تو تنهاترین تنهای دنیام
نیستی و این خونه مثل دیوونه خونه است
واسه خودآزاری برام فکرت بهونه است
نیستی و من قرصای اعصابو نمیخوام
بدون تو تنهاترین تنهای دنیام
در اتاق باز شد و سام وارد اتاق شد
بذار بهم بگن روانی
حالا که تو قلبت برای من جا نیست
توی نگاهت حسی پیدا نیست
جز خاطرات تو هیچ چیزی اینجا نیست
من دوره کردم قصه رو صدبار
عین خیالت نیست انگار نه انگار افتاده زندگیم روی تکرار
زندونی ام دائم بین یه مشت دیوار



نیستی و این خونه مثل دیوونه خونه ست

واسه خودآزاری برام فکرت بهونه ست

نیستی و من قرصای اعصابو نمیخوام

بدون تو تنهاترین تنهای دنیام

نیستی و این خونه مثل دیوونه خونست

واسه خودآزاری برام فکرت بهونست

نیستی و من قرصای اعصابو نمیخوام

بدون تو تنهاترین تنهای دنیام (نیکی‌تا : نیستی).

آهنگ تموم شد، قبل از پخش آهنگ بعدی، سام گوش‌ی ام رو برداشت و خاموش کرد

سام : بسه دیگه دلناز

سر تکون دادم

سام : الان چند روز کارت شده آهنگ غمگین گوش داد، حتی از اتاق بیرون نمیایی

-این جووری راحتم

سام : آخه چرا یهو اینجووری شد؟ رابطه ی تو و امید که با هم خوب بود

آهی کشیدم

سام : برو باهش حرف بزن

-چی بگم؟

سام : نمی دونم، اما هر چیزی هم که شده باشه، شما دو تا عاشق هم هستید



-امید دیگه من رو دوست نداره

سام : مگه میشه مجنون داستان بیخیال لیلی اش بشه

-اگه لیلی نامردی کنه، اره که میشه

بهم نگاه کرد

سام : امکان نداره، شاید امید به تو، اما تو به امید نه

لبخند تلخی زدم

سام : دلناز حرف بزن، چرا خودکشی کردی؟ چطوری به امید نامردی کردی؟

-من نمی خواستم این جوری بشه

سام : دلناز تو چکار کردی؟

به دیوار چشم دوختم

-بعد از دادن کنکور رفته بودم پیش غوغا، که با یه پسر زبون باز آشنا شدم اولش

بهبش اهمیت نمی دادم، هر وقت می رفتم دیدن غوغا او هم اونجا بود کم کم برای

دیدن غوغا نه بلکه برای دیدن او میرفتم باشگاه.

مکث کردم و نفسی کشیدم.

-بالاخره با هم دوست شدیم، بدون اینکه بخوام دلباخته اش شدم، اما بهم نامردی

کرد منم ازش دل بریدم و امید وارد زندگی ام شد. من همه چیز رو به امید گفتم،

امید هم مشکلی نداشت.

آهی کشیدم

سام : تو دوست پسر داشتی!!



سر تکون دادم

-خسته از درس و امتحان، حس شدید تنه‌ای، من رو به سمتش هول داد.

نفسی کشید

-من فقط یه اشتباه کردم

سام : چی؟

-به امید نگفتم که دوست پسر سابقم، باربده

سام : چی؟؟!

بدجور جا خورد.

سام : منظورت از باربده که برادر امید نیست!!!!

-اون دختری هم که باربده باهاش به من نامردی کرد، نوا بود

سام : وایی وایی

بهم نگاه کرد اما نگاه من هنوز به دیوار بود

سام : چرا به امید نگفتی؟ چرا پنهون کردی؟

-ترسیدم از دستش بدم، ترسیدم ترکم کنه

بغض سد گلو ام شد

سام : تو....

بهبش نگاه کردم، حرفش رو خورد

سام : الان امید از جریان خبر داره!؟



-اره به بدترین شکل ممکن فهمید

آهی کشیدم

-حالا حقیقت رو فهمیدی؟ الان می تونی بری، تو هم می تونی ترکم کنی.

سام : تو الان می خواهی چکار کنی؟

-به آرزوم برسم

سام : چه آرزوی؟!؟

-اینکه بمیرم

سام : خفه شووو

هق هق گریه ام بلند شد

-سام حالم خیلی بده، خیلی حس تنهای دارم

من رو توی آغوشش کشید، گریه می کردم و سام نوازشم می کرد....

یک هفته بعد:

امروز رفتیم فرودگاه و همراه با خانواده هامون برگشتیم خونه، خیلی خوشحال بودم که مامان و بابام برگشته بودن؛ وقتی در آغوششون فرو رفتم، حالم به کل عوض شد، انگار درد های قلبم محو شده بودند؛ دیروز هم امید از بیمارستان مرخص شده بود و حالش انگاری خوب بود، اما خبری ازش نبود، انگار که جدی جدی من رو خط زده بود؛ روی مبل ها نشسته بودیم و همگی لبخند روی لبامون بود

سام : خوب حالا وقت سوغاتی ست

بابا : بزار برسیم بعد



سام : الان چند ساعت رسیدید که

مامان : تو بزرگ نمیشی؟

سام ابرو بالا انداخت.

شوهر خاله : از امید خبری نبود امروز

مامان : حتما کار داشته

نفس بلندی کشیدم

-من و امید کات کردیم

نگاه ها سمتم چرخید

خاله : یعنی چی؟

بابا : چرا؟ چی شده؟

-خوب، نامزدی برای شناخت هم بود، ما هم تفاهم نداشتیم جدا شدیم.

خاله : از این قهر و آشتی ها توی نامزدی پیش میاد

-نه، ما جدی جدا شدیم

بابا : عدم تفاهم که نشد عامل جدایی

-من و امید به درد هم نمی خوریم

مانی : دلناز بزرگش نکن

صدف : مجنون داستان به زودی با دسته گل میاد برای آشتی

سام : بین همه ی زوج ها اختلاف پیش میاد



اینا چرا این جوری حرف میزدن!!؟ خوبه خبر دارن از ماجرا!!؟ البته نه از کل ماجرا، از روز آخر و دلیل تصادف امید خبر ندارند، از این که امید من و باربد توی شرایط نامناسبی دیده بود، خبر نداشتن، امید خط زده بود روی من.

صدف : دلناز فعلا داره ناز میکنه

مامان : پس دخترم الان تو مرحله ناز کردن!

خاله : ناز کردن برای هر دختری واجبه

شوهر خاله : اما ناز زیادی عاشق رو خسته می کنه حواست باشه دلناز جان

لبخند زدم و سر تکون دادم

-خوب من برم اتاقم

از روی مبل بلند شدم و به اتاقم رفتم؛ روی تخت ولو شدم، امید دیگه من رو نمی خواد، اگه هنوز دلش با من بود، یه زنگی یه پی ام چیزی، اما انگار نه انگار، خوب می دونم من برای امید تموم شدم، آهی کشیدم داستان عشق من و امید کوتاه بود خیلی زود به آخرش رسید. امید از من برید، کاش لااقل به حرفام گوش می داد، کاش این جوری جدا نمی شدیم، یعنی ممکن باربد به امید حقیقت رو گفته باشه!!! تازه فهمیدم حسی که به باربد داشتم عشق نبود فقط یه حس رهگذر بوده، اما امید رو دوست دارم، قلبم از نبودنش مچاله است، به راحتی مجنون داستان بی خیال لیلی شد، انگار قسمت نبود من و او ما بشیم، انگار جدایی هر دفه میشه سهم قلبم، من گناهکار بودم اشتباه کرده بودم اما امید باید بهم فرصت حرف زدن میداد، باید ازم توضیح می خواست، نه اینکه به راحتی خطم بزنه از زندگیش، شاید حق نداشتم ازش دلخور باشم! اما بودم، چند تا نفس عمیق کشیدم؛ یعنی با اینکه الان حقیقت رو میدونه، براش مهم نیست؟ چرا این قدر راحت بیخیالم شد؟! سرم درد گرفته بود. چشمام رو



بستم، کاش این چیزا همش یه کاب..و..س باشه. کاش همه چیز درست بشه. نفسی کشیدم.....

یک ماه بعد:

چند روز دیگه عروسی سام و صدف برگزار می شد، همگی درگیر بودیم، امید چند روز پیش رفته بود محل کار بابام و مامانم، البته من از جزییات موضوع خبر نداشتم، قرار شد چند روز بعد از عروسی سام و صدف، بریم خواستگاری سوده و رسمی کردن ماجرا؛ از خوشحالیشون منم خوشحال بودم، دائم روی لبم خنده بود، دلم نمی خواست توی این ایامی شادی، من رو با چهره ی غمگین ببینن؛ از اونجای که سر همه شلوغ بود، من با مانی می رفتم برای خرید، اما داخل هر پاساژی که می رفتم، لباس مد نظرم پیدا نمی شد، مانی از دستم روانی شده بود و هی غر میزد، اما هم من و هم مانی مجبور به تحمل بودیم. بالاخره بعد از متر کردن پاساژ، لباس مد نظرم رو پیدا کردم. مانی خیلی خوشحال شده بود که بالاخره از شرم راحت میشد. ماشین رو به روی خونه مون ایستاد.

مانی : خوب دیگه برو خونه تون

-تو نمیای داخل؟

مانی : نه، پا درد گرفتم، میرم خونه استراحت کنم

-مگه چه کار کردی؟ که پات درد گرفته!

بهم نگاه کرد

مانی : خیلی رو داری ها!

لبخند زد

-به زودی می بینمت فعلا بای



مانی : به این زودیا نمی خوام تو رو ببینم، برو دیگه

سر تکون دادم و از ماشین پیاده شدم. برام بوق زد و رفت، بیچاره حق داشت این چند روز حسابی اذیتش کرده بودم، رسماً فرار کرد، داخل خونه رفتم، کسی نبود، همه درگیر بودن؛ وارد اتاقم شدم و پلاستیک های خرید رو، کنار تخت گذاشتم. چشمم به میز افتاد، یه دسته گل رز سفید روی میز بود، دسته گل رو برداشتم، گل ها رو بو کشیدم، چه عطر بی نظیری داشتن، یه پاکت نامه هم روی میز بود، پاکت رو برداشتم و روی تخت نشستم، استرس گرفته بودم، یعنی امید برام چی نوشته بود!! ممکن این نامه ی جدایی باشه! چشمام رو باز و بسته کردم، نفس عمیقی کشیدم و پاکت رو باز کردم.

(سلام، جای خوندم که گل رز سفید نشونه ی دوستی ست، برای همین برات گل رز سفید خریدم. دلناز می دونم که بهت خیلی بد کردم و کلی گند زدم. اما امیدوارم من رو ببخشی، دلناز من تمام حقیقت رو به امید گفتم، اونم در سکوت به حرفام گوش داد. امید هنوز هم تو رو دوست داره. دلناز من امشب پرواز دارم به پاریس، دارم میرم اما نه برای همیشه، میرم وقتی که تو برام شدی یه زن داداش بر می گردم، امیدوارم با امید خوشبخت بشی، در نهایت دختری که قدرش رو ندونستم، عشقش رو ازم پس گرفت، یه نفر بهتر از من رو پیدا کرد، کسی که اون رو در دریایی محبتش غرق کرد. ببخشید که هنوز دوستت دارم، خداحافظ دلناز.)

نفس عمیقی کشیدم، ذهنم خالی خالی بود، انگار واژه ها گم شده بودند، هیچ حسی نداشتم، باربد داشت میرفت تا راه خوشبختی برای من و امید باز بشه، الان امید از حقیقت خبر داشت، اما سراغی از من نگرفته بود، انگار جدی براش تموم شده بودم، اشک روی گونه ام رو پاک کردم. آهی کشیدم، سرم روی بالشت گذاشتم و چشمام رو بستم.....



جلوی آینه روی صندلی نشسته بودم، آرایشگر هم داشت با موهام ور می رفت، با صدف آمده بودم آرایشگاه، اما اتاق عروس جدا بود، توی این چند ساعت، صدف رو ندیده بودم، بدجور کنجکاو دیدنش بودم، حتما که عروس زیبای میشد. توی مدتی که زیر دست آرایشگر بودم، سعی کردم زیاد به آینه نگاه نکنم و چشمام رو بسته بودم.

آرایشگر : خانم گل تموم شد

نفسی کشیدم و چشمام رو باز کردم، چه قدر تغییر کرده بودم، من زیاد اهل آرایش نبودم و همیشه ملایم آرایش می کردم، اما امشب آرایشم غلیظ بود، برای هم تغییر کرده بودم.

آرایشگر : پسنده؟!!!

-اره، خیلی ممنون

آرایشگر : خواهش خانم گل

لبخند زدم، خوشم میامد که بهم می گفت خانم گل، موهام رو مثل گل درست کرده بود. از روی صندلی بلند شدم، کمی وسط سالون قدم زدم، پا درد گرفته بودم، توی اتاق تعویض لباس رفتم، لباسم رو از داخل کاور بیرون آوردم، لباس رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم، توی آینه ی قدی به خودم نگاه کردم، مثل پرنسس ها شده بودم؛ یه لباس آبی رنگ، با یقه ی هفت سنگ دوزی شده، آستین ها سه ربع، پشت لباسم بلند و دنبال دار، اما جلوی لباسم کوتاه و تا روی زانو ام بود.

صدف : بسه دلبری، من رو دریاب

نگاهم رو به صدف انداختم و دهنم باز موند.

-ورپرید چرا این قدر خوشگل شدی؟!!!

سمتش رفتم، دستایی هم رو گرفتیم، اشک توی چشمام حلقه زد.



صدف : گریه نکن، وگرنه خفه ات می کنم

سر تکون دادم و تند تند پلک زدم، تا اشکم نریزم.

-دیوونه مثل فرشته شدی

صدف : روانی تو هم پرنسس شدی

لبخند زدم، یه لباس دوکلمته ی سفید رنگ، دامن پوف دار، با یه تور بلند پوشیده بود، یه نیم تاج مروارید دار هم روی سرش گذاشته بود... عروسی توی باغ برگزار میشد، یه باغ بزرگ و فوق العاده زیبا. کنار یه درخت ایستاده بودم و به جمع رقص نگاه می کردم، صدف و سام خیلی خوشحال بودند.

مانی : چرا تماشاگری؟

-حس هنرنمایی ندارم

مانی : حالت خوبه؟

-مگه میشه توی همچنین شبی خوب نباشم!

دستم رو گرفت

مانی : بیا بریم وسط، حسست کم کم میاد

سر تکون دادم و همراه با مانی رفتم وسط برای رقص، داشتم می رقصیدم که نگاه خیره ی رو حس کردم، به سمت نگاه، چشم چرخوندم و از دیدن امید جا خوردم. چه جذاب شده بود توی اون کت و شلوار مشکی براق؛ آهی کشیدم، از جمع جدا شدم و به سمت انتهای باغ که خلوت و تاریک تر بود رفتم. اشک توی چشمم جمع شده بود و بغض راه گلوم رو بسته بود، چند بار آب دهنم رو قورت دادم تا از شر این بغض لعنتی رها شدم. خوب حتما سام، برای عروسی اش امید رو دعوت کرده، اونم آمده و



این ربطی به من نداره؛ چقدر دلم بر اش تنگ شده بود، کاش بیشتر نگاهش می کردم، نفسی کشیدم، اگه من به جای دیوونه بازی همون موقع حقیقت رو به امید گفته بودم، الان داشتیم تدارک عروسی میدیدیم، اما به خیال انتقام گند زدم به زندگی ام.

امید : چه خوشگل شدی

از شنیدن صداش، قلبم هیجان گرفت، اما برنگشتم.

امید : رنگ آبی بهت میاد

لبخند روی لبم نشست، امید عاشق رنگ آبی بود و من امشب رنگ مورد علاقه اش رو پوشیده بودم. بهم نزدیک تر شد، اما من تکون نخوردم.

امید : ازم دلخوری؟

اره دلخور بودم، برای این مدت بیخیالی و بلا تکلیفی، برای اینکه راحت خط خورده بودم.

امید : دلناز تو به من دروغ گفتی، دلناز تو..

سکوت کرد.

پارت آخر

سکوت کرد، می دونستم چی می خواد بگه، بالاخره لبام تکون خوردن

-من به تو نامردی نکردم، دروغ هم نگفتم، فقط حقیقت رو کامل نکردم

امید : چرا بهم درباره ی باربد نگفتی؟

-چون می خواستم باربد و نوا اذیت کنم، چون نمی خواستم تو رو از دست بدم. آمدم

انتقام بگیرم اما دلباخته شدم.



امید : میشه برگردی؟

-میشه بری؟

آهی کشید

امید : چرا خودکشی کردی؟

-مرگ به یه نفر نیاز داشت، می خواستم جای تو برم

امید : دلناز

این جوری صدام نکن، قلبم دیوونه میشه، نگو دلناز، نمون اینجا، قلبم دوباره نه
صدباره عاشقت میشه. دست روی شونه ام گذاشت، دلم لرزید

امید : بسه این جدایی، مگه آخه مجبوریم قلبامون رو له کنیم زیر پای غرورمون

یعنی امید خیال می کرد من بخاطر غرورم ازش فاصله میگیرم!! شونه ام رو خم کردم،
چند قدم رفتم جلو و به سمتش برگشتم، باهش چشم تو چشم شدم. نگاهم رو ازش
گرفتم.

-غروری در کار نیست، اما عشق هم باعث نمیشه، آویزون کسی بشم که من رو نمی
خواد

امید : من هنوز هم دوستت دارم

-اعتماد چی؟ هنوز بهم اعتماد داری؟!

امید : اره

-من دوست دختر سابق باربدم، می تونی با این کنار بیای؟

امید : اگه الان اینجام، یعنی با همه چی کنار آمدم، یعنی عاشقم، یعنی اعتماد دارم.



-نمی خوام اذیت بشی؟ راه باز امید تو محکوم به موندن نیستی.

امید : توی این مدت حسابی فکر کردم، به حرفای باربد گوش دادم

بههم نزدیک شد

امید : قلبم دیوانه وار برای تو میتپد، بیا از اول شروع کنیم.

اشک روی گونه ام سر خورد، با سر انگشت اشکم رو پاک کرد.

امید : دلناز جریان دوست پسر داشتن تو جدید نیست، فقط اینکه اون طرف برادر

من بود جدید که خوب حل شد

-باور کن، من وقتی تصمیم گرفتم به تو بله رو بگم، نمی دونستم باربد برادرتی، توی

کافه فهمیدم، اما نمی خواستم بخاطر باربد، تو رو از دست بدم. باور کن من به باربد

هیچ حسی نداشتم.

امید : می دونم، باربد همه چیز رو برام تعریف کرد

دست زیر چونه ام برد و سرم رو بالا گرفتم، به چشمام نگاه کرد

امید : دوستت دارم

-منم دوستت دارم

امید : دلناز با من ازدواج می کنی؟

نمی دونم چرا اما از پیشنهادش جا خوردم.

امید : زخم میشی؟ تک ستاره ی قلبم.

تند تند سر تکون دادم

-اره، بله، حتما



توی آغوشش فرو رفتم، امشب چه شب خوبی بود، ازش جدا شدم. صدای آمد به پشت سرمون نگاه کردم، مانی و سوده رو دیدیم

سوده: نمی خواستیم مزاحم بشیم، داشتیم می رفتیم

با دیدن رژ لب قرمز روی لب مانی، رفتم سمتش

-والا فکر کنم بیشتر ما مزاحم شما شدیم

دست روی لب مانی کشیدم، سوده سرش رو انداخت پایین، مانی لبخند دندون نمایی زد، امید دستم رو گرفت

امید: خوب بهتر بریم تا اینا تنها باشن

-چی چی رو بریم؟ خلوت کردن قبل از عروسی ممنوع

مانی: شما دو تا هم خلوت کرده بودید ها

امید: خوب دلناز زنه ها

-دیگه حق ندارید دوتایی تنهای جایی باشید

مانی با چشمای ریز شده نگاهم کرد. سوده چیزی نمی گفت، امید دستم رو کشید

امید: بیا بریم، اذیتشون نکن

-آخه من فعلا قصد عمه شدن ندارم

مانی: دلناز

خندیدم و همراهی امید که داشت دستم رو میکند رفتم.

امید: قصد مادر شدن چی داری؟

مشت به بازوش کوبیدم.



امید : بیشتر عاشقت می‌شم وقتی خجالت می‌کشی.

سام : پس بالاخره لیلی و مجنون آشتی کردن

با لبخند به سام و صدف نگاه کردم و سر تکون دادم

صدف : عشقتون پایدار

-از شما همین‌طور

مانی : نظرتون درباره عکس چیه؟

به مانی نگاه کردم

صدف : عالی ست

رفتیم سمت سکو، سام و صدف سر جاشون روی مبل دو نفر نشستند، من و امید سمت راست مبل، مانی و سوده سمت چپ مبل، به دوربین نگاه کردیم، اره این آغاز خوشبختی مون بود، این پایان دردها و رنج‌ها بود، من لیلی شدم و دل به مجنون دادم، الان وقت خوشبختی بود، دختر زمستون عاشق پسر تابستون شد.

پایان

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)